بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

گوهر آبدار دانش آموزی در اندیشه بهای حکمت اندوزی اندرز و موعظت مظاهر

مثنوی نان و حلوا

[illegible] پند و نصیحت خوانان روا [illegible]

از عهد فرمان طبع غواص محیط [illegible] معانی [illegible] علوم [illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور بهر زینت طبع حلیه انطباع یافت

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ فہرست اس رسالے میں بہایت اختصار درج ہوئی ہے ہم صرف کتب اخلاق و موعظت و تصوف و مذہبی اسلام و مثنویات و قصص نظم و نثر فارسی درج ذیل کرتے ہیں

اخلاق و موعظت و تصوف کی کتابیں فارسی

گلستان شریف — شیخ سعدی شیرازی —
ایضاً — کاغذ رنگین و عمدہ —
ایضاً — متوسط قلم —
ایضاً — پر قلم و واضح و خوش خط —
ایضاً — خوب قلم — کاغذ سفید ولایتی عمدہ
ایضاً — کاغذ حنائی —
فرہنگ گلستان — تصنیف مولوی عبد الله الموسوی
گلستان مترجم — ترجمہ لفظ بلفظ ہوا ہے —
شرح گلستان — مصنفہ مولوی محمد اکرم ملتانی
اخلاق محسنی شریف — تصنیف ملا حسین واعظ —
گلستان حکیم قاآنی — بجواب گلستان سعدی قابل دید ہے —
بوستان جلی قلم — مانند قلم اوسط قطعہ لائق دید ہے
اجناس ایسی جلی قلم کو خوشخط بوستان چھپی نہیں کاغذ سفید —
ایضاً — کاغذ حنائی —
بوستان — دو مصرعہ خوشخط مصنفہ شیخ سعدی نقلی جلی —
ایضاً — دو مصرعہ —
بوستان — مصرعہ متن و حاشیہ میں مصرعین
ایضاً — دو مصرعہ — مطبوعہ مطبع علوی —
مثنوی شاہ شرف — از شاہ بو علی قلندر عارفانہ مضمون ہے —
مثنوی معنوی مولوی روم — چار مصرعہ بحر قمر محشی —
شرح مثنوی بحر العلوم — از تصنیفات حضرت مولانا عبد العلی بحر العلوم شرح حل المتن کاشف مثنوی — شرح مثنوی مولوی روم مطبوعہ کانپور —
اسرار الاولیا — ملفوظات و ارشادات حضرت شیخ فرید شکر گنج رحمہ الله —
مجموعہ مثنویات فرید الدین عطار — جس میں رسائل ذیل ہیں — جواہر الذات — مصباح — الٰہی نامہ — مختار نامہ — شوق الشبیہ — بلبل نامہ — نزہت الاحباب — مفتاح الفتوح — بی سر نامہ

پند نامہ —
تحفۂ تحریری — موسومہ خواجہ امیر الدین حضرت گیلانی حکایات و مواعظ — [illegible] نہایت جلی خوش خط —
مطالب رشیدی — مصنفہ حضرت شاہ تراب در طریق مجاہدات باطنیہ —
انوار محمدی — مصنفہ محمد امیر اکبر آبادی دربیان فرقۂ اہل اسلام —
مثنوی سلسبیل — مصنفہ حکیم مومن خان حکیم گنجوی —
اخلاق ناصری — مشہور علم اخلاق کی کتاب —
اخلاق محمدی — مصنفہ محمد علی یزدی اخلاق میں —
مصباح الہدایت — ترجمہ عوارف مشہور کتاب —
رسالہ ہدایت المومنین — موعظت میں —
[illegible] — شرح قصیدہ بانت سعاد —
مجالس العشاق — با تصویر تصنیف سلطان حسین —
شہرۂ شہنشاہ — مشہور کورکان ہے نظم و نثر
دلکش عشق و شریعت کو ہم قالب و ہم پیلو کیا ہے
مذاق اہل تصوف —
مجالس العشاق — با تصویر — مطبوعہ جدید
بہارستان جامی — بجواب گلستان سعدی
کیمیائے سعادت فارسی — امام محمد غزالی —
حدائق العشاق — مصنفہ ملا رضی در تاثیرات عشق —
اخلاق جلالی — محشی از ملا جلال الدین محقق دوانی — علم اخلاق میں نہایت مشہور —
منطق الطیر — تصنیف شیخ فرید الدین عطار تصوف میں —
پند نامہ — مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار تصوف میں —
[illegible] اللآلی — شرح قصیدہ امالی —
[illegible] میں —
گلشن اسرار — تصنیف مولوی نور علی [illegible] در علم تصوف —
مثنوی بزم وصال — عرفان میں مصنفہ شاعر اہل زبان ہے —

مجموعهٔ صنایع و بدایع ... فضل و خلاق زمان و زمین

گوهر آبدار دانش آموزی و در بی‌بهای حکمت اندوزی اندرز و موعظت مظاهر الهی

مخزن الجواهر

[illegible] ... پند و نصیحت خوانان را ... [illegible]

از تصنیف لطیف ... [illegible] ... معانی ... [illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور ... بار ... طبع حلیهٔ انطباع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان جهان نیایش جهان داری را سزد که رایات جهانگیری فرمانروایان والا شکوه بر اوج
گنبد گردان برافراخت و عرصهٔ گیهان را بنور معدلت و انصاف گیتی خدایان بزرگ نژاد
روشن و منور ساخت و صلوات بیکران بر شمع انجمن کائنات و اسطهٔ عقد موجودات که
بفروغ دین و پرتو یقین ظلمت آباد فانی را آرایش خلد جاودانی بخشید بیت کلک
دو زبان چه زبر جو دارد که اوصاف محمدی نگارد و رحمت فراوان نثار صحابهٔ عظام و
اولاد کرام که انتظام سلسلهٔ اسلام و البته بایشان است باد پس از نگاشتن حمد ایزدی و
نعت سرائی محمد صلعم گزیده ترین شیوه های مرضیهٔ ایشان آنست که چهره اوقات عزیز را بگلگونه
دعای علو و اقبال خلافت پناهی ظل الهی مالک الرقاب سلاطین عالم مرجع خواقین اعظم
مرشد انام مروج اسلام اورنگ نشین فرهنگ آرای مسند فلک شاهی جلال بخش دیدهٔ دولت
و اقبال مسند افروز پایگاه جاه و جلال غرهٔ ناصیهٔ سعادت و بهروزی قرهٔ باصرهٔ نصرت و
فیروزی طراز کسوت سلطنت و فرمانروائی فروغ طلعت کشورستانی و جهان کشائی ظل

قوانین شهریاری وجهانبانی کاشف آیات ملک گیری وکشورستانی رافع رایات عدل و
انصاف دافع آثار ظلم واعتساف نوباوهٔ گلشن کرم وسخاوت جوهر شمشیر تهور وشجاعت
فص خاتم دانائی وهوشیاری مرکز دائرهٔ بختمندی وکامگاری زنگ زدای مرآت حق پسند
ناصیه افروز خردپروری وهنرمندی والا فطرت روشن قیاس حقیقت پژوه ایزد شناس
مظهر انوار غیبی کاشف اسرار لاریبی حقایق دان معارف آگاه ابو المظفر نور الدین محمد جهانگیر
بادشاه خلد الله ملکه وسلطانه آرایش پذیرفت

چه شاهی که شاهان والا شکوه — دوان در رکابش گروها گروه
همه سرافرازان گردن کشان — بهرگان ببوسند آن آستان
دران دم که جلوه دهد بر سریر — نماید چو بر چرخ بدر منیر
چو شمشیر گیرد بهنگام کین — ز هیبت فتد لرزه در روم و چین
ز شمشیر او غرق خون دشمنان — گرفتار خوار و زبون دشمنان
ز خشم آورد چون گره بر جبین — ز هیبت خورد آسمان و زمین
کمربسته شاهان بدرگاه او — نهاده سر سجده در راه او
کفش ابر نیسان بگاه کرم — فشاند به آفاق گنج و درم
جهانگیر شاهنشه بی نظیر — که زینت ازو یافت تاج و سریر
شهنشاه جم جاه گیتی ستان — گذشت در تن ملک حکمش روان
کلید ظفر تیغ تیزش بهشت — شده وا این شه ما بهفتاد پشت
ز عدلش که باشد بقا را دلیل — بنجر ظلم ره بدره مور فیل
بدوران آن بادشاه دلیر — شده دایه بزغاله را ماده شیر
بصر راست انصاف عدلش چراغ — ز طوفان صرصر بود با فراغ
بدورانش از گرگ درنده میش — کند دعوی خون فرزند خویش
بز لنگ را گو بود ناتوان

بود گرگ غمخوارتر از شبان

ز عدلش عجب نیست گر زین سپس | به آغوش شعله بود خار و خس

به خویش بستر کند جره باز | کند گنجشک بر و سینه پرباز

شها ای جهانگیر گیتی ستان | چگونه کند طوطی بی زبان

الهی تو این شاه عالی نژاد | که شاهی چنین کس ندارد بیاد

بتخت شهی تا قیامت بپای | از آفات گیتی سلامت بپای

داستان سرایی عندلیب قلم در اوصاف شقایق دقایق سخن که گلشن وجود انسان را آرایش از آنست و سبب ترجیح و تفوق انسان از حیوان همان

بر ضمایر سخن سنجان دقیقه بین و خرد پروران نکته آفرین مخفی و محتجب نماناد که سخن فرخنده رشته‌ایست که پرورنده خود را یعنی سخن پرور را تا نفخ صور به نیکنامی زنده و مشهور سازد نهالیست که هرگز انقطاع نپذیرد و چراغیست که از صرصر حوادث و آفات نمیرد و بنیادیست دیرینه آفتابیست با فروغ و ضیا از بس لطافت گویی جانست که از چشم مردم نهانست باغبانیست گلشن ریاض عشق و محبت نقاشیست نقش طراز نگارستان پند و نصیحت پیکیست پیام گزار دلها بدلها جاسوسیست از کشور جانها بجانها زبدهٔ کارخانهٔ اسرار الهی عمدهٔ فیوض واردات نامتناهی بسا اسرار پنهان بوسیلهٔ او بر فراز پیدایی جلوه ریز گشته بسا نکات دقیق بوساطت او حل و آسان شده اگر این لطیفهٔ غیبی از کتم عدم رو نمودی کار و بار همگی کائنات معطل و موقوف بودی عجب تحفه‌ایست از نشیمن قدس پریده آهوییست و صحرای معرفت چریده گاهی نسیمیست که دل را چون گل بشگفاند گاهی سمومیست که جگر را خاکستر گرداند یکی را بر سریر عزت نشاند و دیگری را بر خاک مذلت غلطاند کشته او حیات نپذیرد زنده ساخته او هرگز نمیرد تیغی را شهرت و چمک را شیرنگ باعث صلح و خشنودیست و موجب ستیزه و جنگ گنجینه‌ایست که هرچند بر خواهنده حریص بذل و ایثار کنی کمی و نقصان نپذیرد بلکه افزونی و زیادتی گیرد

مهرش با صراف بازگشتی تهی گردد مگر همیان سخن که هر چند بیدریغ خرج نمائی پُرتر شود خوانیست پیش خواهش
نهاده وصلای عام در داده اما این لقمه بکام هر نااهل فرو نرود معدهٔ گرم باید کاین بتحلیل برد
مصرع نان سیده نه قوت هر شکم ست ٭ این گنج را نه زحمت مار ست نه رحمت پاسبان
در کار اسکندر ذوالقرنین که در آرزوی آب حیوان ظلمت آباد گیتی را بپای طلب پیمود چون نصیبش
نبود رشحه ازان جام تجرع ننمود و اصلا ره بدان چشمه نبرد و از نهایت اندوه خون جگر خورد
ازین آب زندگانی که هر قطرهٔ او هزار عمر جاودانی می آرد تغافل بود چون شیخ نظامی
علیه الرحمه بعد هزاران سال قطرهٔ ازین آب در کامش ریخت عمر خضر یافت که ابد الآباد
پیمانهٔ زندگی او لبریز نخواهد شد ازان آبحیات بجز افسانه بگوش اهل هوش نرسیده و این
زلال ساغر مالامال ارباب فضل و کمال نوشیده آبحیات را ازین سرچشمه شرمساریست که از
خجالت در حجاب ظلمت مختفی و متواریست زهی آبی که هم رطوبت آب دارد و هم لطافت باد
و هم حرارت آتش مبنع در طینت خاکی نهادان نهاده اند آبیست که چون در جام مدح در آید
شیرین ست و چون در قدح هجو افتاد شور اما شوریش نیز تلخی دیگر دارد که شور در عالم افکند
دریائیست که در بحر شعر تموج و تلاطم ست گاهی جواهر آبدارش تشبیه کنند و گاهی بشکر
خوشگوارش مثل زنند اما جواهر را پیش او چه لطافت و شکر را نزد او چه حلاوت در قلب در
جنب او در و شکر از حسد او در تنگ مضمر اما شکر با وجود شکر پیرا پاشکست که با او در تشبیه یکسانست
و جواهر را باعث آبرو نیست که در مانند با او هم رشته فی لولو را از غیرت او جگر سوراخ و
شکر از رشک او بتنگ آمده در باب از حسرت میگداز و در فضیلت سخن هیچکس را سخن نیست
زبان در توصیف او الکن و سخنوران را بتعریف او ضمیر بر دهن از ناطق تا لال آنقدر فرق ست
که از لعل تا سفال و از مقال علما و جهال آنقدر تفاوت ست که از یار کین تا سرچشمه زلال و
از سحر تا سحر و از ظلمت تا نور و از شیون تا سور و از دیو تا حور حکیم سخن آفرین اگر ابواب نطق
بر بشر نگشودی از آدمی تا حیوان چه فرق بودی ناچار با چارپایان هم طویله بودی و انسرائی

ضمائر یابد بکر چه طور آگهی یافتندی و چنین جلل معنی در کارخانهٔ سخن بافی چه نوع یافتندے
و از حی لایزال وحی بانبیا و رسل چگونه وارد و منزل گشتی و آن متکیان ارائک نبوت و
مسندنشینان اورنگ رسالت ره نوردان بادیهٔ ضلالت و جهالت را بسر منزل دین
نزهت آباد یقین به چه طرز هدایت نمودندی و علمای عبارت آرای نکته پیرای معرکهٔ بحث
و جدال و هنگامهٔ قیل و قال را به چه رنگ گرم داشتندی و خنیاگران خوش آواز ترانه
دلنواز در بزم نشاط مرده و عیش افسرده به چه شکل جان تازه و روان نو دمیدندی سخن
نور بیت ربانی که از سقف آسمانی بر ساحت ضمیر انسانی پرتو انداز گشته نسیمیست جانفزا
که از وزیدنش صماخ گوش در کاخ دل دمانده گلستان سرای طبیعت را سرسبز و شاداب
می سازد و بحیثیت یاد آور که مالک این گنج از اندوه و رنج فارغ زیست می نماید و از
دزد و نقب زن و از تاراج و یغماے غارتگران ایمن می باشد بلکه انفاس عیسویت
که آن عیسی نفس را تا نزول عیسی زندگانی جاودانی می بخشد و این فضیلت سخن که
به تحریر و تقریر آمده علی العموم ست بتخصیص آنها که عروس زبان را بزیور سخن پروری
فصاحت گستری محلی ساخته انجمن آراے داستان پردازان نکته سرا و سخن طرازان
خوش ادا میکردند باز جماعه که از درگاه فیاض ازل و وهاب لم یزل بالقاب الشعراء
تلامیذ الرحمن و العلما ورثة الانبیاء شرف امتیاز یافته اند از این طائفه تا مردم دیگر
جهان قدر فرقست که از انسان تا حیوان الحق این گروه مورد الطاف الهی و منظور
نظارهٔ عنایات نامتناهی ست زیرا که مفتاح کنوز اسرار پنهانی و کلید گنج خانه معانی
زبان گوهرفشان ایشان ست و مصداق این قول آن سرحلقهٔ صادقان است
ان لله تحت العرش کنوزا مفاتیحها السنة الشعراء نزد ارباب دانش و بینش مقرر و مبین است
که هیچ علمی از علوم بی معلم و تلمذ از اساتذهٔ کامل میسر و حاصل نیست بجز شعر که در پیدایش تایید
ربانی و فیوضات سبحانی بر طبع شاعر وا میشود که از آن راه بیگه و گاه مضامین رنگین و

خیالات نازک بر ضمیر الهام پذیر او می ریزد بی آنکه استفاده و استمداد از کسی درمیان باشد
بدین تقریر محرم اسرار تقدس جز این طائفه را نتوان گفت ــــه درحرم بارگاه کبریا پس شعرا
آمده پیش انبیا پس بعد از رتبهٔ رسالت و درجهٔ نبوت مرتبه بالاتر از شعرا نتوان یافت که
سینهٔ شعرا مخزن اسرار الهی و مطلع انوار نامتناهی ست اما بشرطیکه شاعر بتزکیه و تصفیه
باطن و ظاهر آراسته باشد و همواره در تهذیب اخلاق کوشند و جام مالامال عرفان و
حقائق نوشند و ناهید طبیعتش جز ترانهٔ توحید جهان آفرین و نعت سید المرسلین و مواعظ
دلنشین مترنم نباشد و صحیفهٔ خاطر از ارقام طمع چون حرف طمع از نقطهٔ پاک دارد که
طمع و حرص آدمی را از اوج عزت در حضیض ذلت می اندازد و زبان فصیح البیان
خود را بآلایش هجو و هزل آلوده نسازد اگرچه بعضی از قدما بجهت تنبیه و تادیب لئیمان
پست فطرت مرتکب (بدی ۱۲) این امر (مستهجن ۱۲) ناشایسته شده اند اما درین شیوه نامرضیه پیروی و تقلید
ایشان نماید تا همیشه سخن حکمت آمیز و انفاس عنبر بیزش در دل هرکس موثر و کارگر آید
و بنظر همگنان مقبول و ارجمند گردد و آنکه بعضی از طالب علمان ناقص ناکامل ناموزونان
چند که از فیوض غیبی واردات لاریبی بهره ندارند و ایشان را از حدت طبع و فطانت خاطر
اصلا نصیبه نه و از موزون تا ناموزون فرق نتوانند کرد و همگی ایام جوانی که خلاصهٔ عمر
و زندگانی ست صرف نموده چند لفظ از صرف و نحو یاد گرفته [illegible] ساده لوحان بیشتر
که از انشا و املا محروم و مایوس اند لاف دانائی و بابائی میزنند و از بس که در مطالعه
شبها دود چراغ خورده سودائی شده خبط دماغ بهم رسانند طائفهٔ شعرا را بتهمت آلودهٔ
کذب میسازند در طینت آن بدنهادان بغض و عناد مضمرست و از قول ناصحیح ایشان
بوی کذب صریح بمشام ارباب صدق میرسد آن هیچ مدانان ژاژخایی و بیهوده گویان
هرزه درای اینقدر نمی فهمند که شاعر مبالغه که بجهت لطافت شعر و کیفیت بلند [illegible]
در مذهب فصحا و بلغا تجویز داشته اند آیا در آن هنگام که سامعهٔ انام با یکدیگر حرف میزنند

نا راستی سر نمیزند پس چرا اینها چنین نادره گویان خوش گفتار را باین عیب که فی الحقیقت
هنرست آماج سهام نکوهش و ملامت میکنند در عالم کون و فساد کدام کس خلعت وجود در بر
گرفته که آستین اقوالش بطراز ناراستی مطرز و معلم نیست مگر یکتائی باشد که دامن روزگا
ر ازین لوث منزه بود غالبا شکم آن نااهلان که معلولان امراض جهل اند از باد حسد پر شده
هیچ شرقیبان دارد تا گزیر آن باد که مایهٔ فساد ست از پس و پیش بیرون داده شکم خالی
میکنند و این را بادپیمائی خالی از حکمت نیست و ازینجا بعض آن گنده دماغان که بنکهت
نه بخور صافی مغزان صحیح المزاج اگر بینی بگیرند جای گرفت نخواهد بود که اگر شعر و شریعت
بر او ملت بیضا ناروا بودے پس قصائدی که فصحای عرب بنوک قلم در مدح آن نکته سنج
انا افصح العرب والعجم نگاشته اند چرا بسمع رضا شنودی و شنیدن آن مکرر اشارت
فرمودی و اکثری از صحابهٔ عظام باین شغل والا اقدام نموده اند سیما آن فارس مضمار
فضل و کمال و چابک سوار عرصهٔ علم و افضال شایستهٔ تشریف انا مدینة العلم و علیٌ بابها
علی مرتضی لباجواهر معانی که از بحور سخن بانی بروی آب آورد که در رشتهٔ احصا و اعداد
نمیگنجد اگر بازار شعر بناروائی کاسد بودی امام شافعی چرا دکان فصاحت وا کرده جواهر
گران بها بنظر بصیرت جوهریان خرده شناس و صرافان روشن قیاس عرضه میداد
و حضرت آدم که ابو البشر ست چرا مرثیهٔ هابیل چشمهٔ اشک از چشم خامه میگشاد چنانکه
آن راه یافتهٔ سر منزل معنی امیر خسرو می سراید ـ ع ـ ما همه در اصل شاعرزاده ایم

نے درین صنعت بخود افتاده ایم

ترانه سنجی کلک ناهید نوا در وصف شبی که در سعادت ریزی و فیض افشانی همدوش لیلة المعراج توان گفت
با فزایش نور در انگیختن شادی و سرور همرنگ شب برات توان خواند
و سبب انتظام این جواهر آبدار که آویزهٔ گوش اهل هوش را شایسته و
رونق و سزاوار است شبی از شبها که کواکب انور بر فلک اخضر چون نور دولت و اقبال

از ناصیهٔ بخت‌مندان شعشعه ریز و چراغ ماه نورانی برین طاق دخانی چون تجلیات ربانی بر کوه طور
پرتوافگن بود و شهاب جهت نگارش ارقام سعادت بر صحیفهٔ افلاک مسطر ریز و مالک بساط نزهت آباد
گیتی را از خس و خاشاک حوادث بجاروب آتشین پاک میکرد و شب بیداران تهجدگذار رو بقبله
ایستاده حاجتمندان فرو بسته کار جبین نیاز بر زمین نهاده قدوسیان تسبیح خوان بعالم
ملکوت در غلغل و خروش کروبیان ذاکر در پیشگاه تقرب ردای نور بر دوش آسمان پرویزنی
بود که جهت گرسنگان فیض طعم نزلی دقیق رحمت می‌بیخت و هوا بر خسارهٔ غنودگان بستر غفلت
بموجب بیداری قطرات شبنم میریخت افلاک چون صوفیان ازرق پوش در رقص و اهتزاز
ستارگان چون فراق دیدگان سوخته دل در سوز و گداز بانگ پاسبانان چون نغمه
خنیاگران نشاط افزا فریاد سگان دافع سارقان حوادث و بلا تشبیک بطلب آفتاب معرفت
در پرواز بوم از تاسف زندگی شوم در نالهٔ جانگداز در اینچنین شب پر نور که بر حجی زاد و صفا
او مذکور شد این اندیشه در ساحت ضمیر پرتو انداخت که بنیاد منظر پیکر انسانی که مدارش
بر چهار دیوار عناصرست بر فنا نهاده اند و انجام کار بسیلاب اجل انهدام می‌پذیرد لیکن انسانرا
باید که فکر بر اصل نموده درین خرابهٔ فانی شایسته یادگاری واگذارد تا اسباب دانش و بینش
آشنا بعطر هوش آگین در آورده از روی اخلاص بفاتحه و دعا یاد آرند و نامش تا نفخ صور در
السنهٔ سخنوران مذکور در اطراف و اکناف عالم مشهور باشد چون یادگاری مطبوع‌تر از سخن
نیست بنابر آن کمر تفکر بر میان جان بسته در نهانخانهٔ خلوت نشسته گنج خانهٔ اسرار غیبی را نقب
زدم و معانی تازه و نکات بی اندازه بر ساحت ضمیر از سقف آسمانی ریختن گرفت گاهی
فکر علوی نهاد جلوه‌گاه قدوسیان را پی سپر می‌ساخت و گاهی اندیشه سبک رو نزهت آباد
کروبیان را زیر پا می‌آورد تا در اندک فرصت بسا جواهر زواهر معانی بانهایت غواصی اندیشه
بر ساحل سخن پدید آمد چون دیدم که درهای یتیم که زادهٔ طبع سلیم اند جا بجا پراگنده و پریشان
افتاده اند و گرد آوردن کمر سعی بر بستم و آن دردانه‌های مکنون را که چون عقد گسیخته جا بجا پاشیده

ریخته بودند بنوک مژگان برچیده در سلک ربط منسلک گردانیدم و داستان داستان
بر محل خویش بنوک خامهٔ سحر ساز و کلک جادو طراز آرایش دادم و این کواکب درخشنده که چون
انجم بنات النعش متفرق و از هم جدا بودند در رنگ اختران پروین فراهم آورده جلا بخشش
و پایهٔ اختر شناسان روشن قیاس و هندسه سنجان دقیقه شناس ساختم و این گلهای دانش
نسیم را که در چمن زار فضل و افضال شگفته اند برچیده و گلدستهٔ رنگین آراسته و بنظر
نخلبندان گلزار معانی کشیدم و این مجموعهٔ حکایات نادره را معدن الجواهر نام کردم
ـه چون شد این نسخهٔ لطیفه تمام * کردمش معدن الجواهر نام * و این نگارخانهٔ معانی را
که غیرت ارژنگ مانی ست به هفده باب آرایش دادم تا هر کدام از این چه کواکب مضامین
رنگین و خیالات نازک ست که از افق حروف ظلمانی سر بر آورده و با اختر سرقوانداز گشته
و آیین چه نونهال چمن زار فضل و افضال ست که بتربیت امطار سحاب فیض لایزال
و سرچشمهٔ عنایت ایزد متعال سر بفلک کشیده و آیین چه نوعروس زیبا طلعت که انواع
حلی و حلل در پوشیده یکرشمه سنجی و عشوه گری جلوه ریز گشته هوش ربای دیده وران
دوربین و نظارگیان نکته آفرین شده آری این چه چیست که از روغن مغز دماغ
دانش اندیشه افروخته شده از صد صد هزار لمع صور فروغ روشنی او قصور و فتور نمی پذیرد
آیین و چیست که بجوناب جگر و نسیم فیض طبع سلیم بالایش یافته شاخهایش باغصان
سدره و طوبی هم آغوش و طائران روحانی بروی در شغول و خروش اند باد خزان
حوادث و آفات غیر یک او را کج نتواند ساخت گلزار ایست پر از گلهای گوناگون قسمت
پر از در مکنون از مطالعهٔ حکایات دلنواز و از خواندن داستانهای صنعت طراز شگفتگی
خاطر و نشاط دل حاصل میشود و امید که این دوشیزگان معانی نیز بوی قبول خاطر نکته سنج
و ضمیر الهام پذیر شاهنشاه متجلی شده بر آیات آفرین و استحسان جلوه گر گشته دیدهٔ فروغ
جهانیان شوند باب اول در بیان وجه شهادت و قدرتی و تصرفی که آن زنده ها

معنوی راست باب دوم در عشق و محبت که وسیله وصال محبوب حقیقی ست باب سوم
در بیوفائی دنی حقیقی و پاداش آن باب چهارم در فضیلت دیانت که صیقل مرآت ایمان
و زیور مرآت صدق و ایقانست باب پنجم در وفا و حقیقت پروری باب ششم در پاداش
تهمت و افترا باب هفتم در دادگستری و عدل پروری باب هشتم در فضیلت توکل و
قناعت و عبادت باب نهم در فضیلت اکل حلال و صدق مقال باب دهم در باب
استغنای ایزدی که آستین رد می افشاند بر خرقه پوشی که با پامال ریاضت کشیده سر از
گریبان عجب می آرد باب یازدهم در بیان بخشایش الهی درباره سرگشتگان بادیهٔ ضلالت
و گمراهی باب دوازدهم در بیان [illegible] طینت آدمی را بآب غم سرشته اند و رقم الم بر لوح
جبین او نوشته و تخم مصائب از روز ازل در مزرعه وجود او کشته باب سیزدهم در مذمت
فقر اضطراری باب چهاردهم در بیان عجایبی که از پرده غیب بظهور می آید باب پانزدهم
در بیان حقیقت سرود باب شانزدهم در کمال دانائی و رسائی اهل نجوم باب هفدهم
در پاداش اندیشه تباه در حق مردم بیگناه باب اول در بیان درجه شهادت و قدرت
و تصرفی که آن زنده هاے معنوی راست

گذارش احوال شیخ هندوستانی و دریائی طوفانی شدن کشتی بتقدیر ربانی و بر آمدن بر تخته نشسته جلوه گر شدن بجزیره سعادت اندوختن بصحبت شهدا و مراجعت نمودن بوطن بامانت ایشان

حکایت یکی از فضلا که سرآمد نکته سنجان سخنور و سرحلقهٔ دوربینان هنرپرور
بود و یگانه ارش آورده که در پیشین زمان شیخی از قصبه لونی که بعبادت و ریاضت بها و شوق با تجرد
و آراستگی هم آغوش بود پیش نهاد همّ کوز خاطر او گشت که بطواف کعبه ملک متعال فائز گشته
سعادت ابدی اندوزد چون استیلاء شوق آن مقام میمنت التزام دامن گیر او شد طنطنه
و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها بگوش هوش راه داده بے آنکه سامان زاد نماید
راه نورد بادیه توکل شد ــه در راه عشق جز بتوکل قدم منه؛ آنست شرط ره که توکل کنند

چند شبانه روز قطع مراحل و منازل نموده به بندر دیو رسید از دانایان آگهی طلب پرسید که موسم
سفر دریا کدام ایام است گفتند سعادت‌نشان هندی نژاد در همین روزها بکشتی می‌نشینند و سفر
دریا میکنند درویش حقایق اندیش با صفای این مژدهٔ دلگشای با طلعت جانفزا در کشتی جا گرفت
کشتی بدریا میباشند و آن دریای معرفت بکشتی درآمد چون برخی از قطع الطریق دریا که عبارت
از فرنگیان ملاعین است در آن کشتی هم سفر بودند لشامت آن نکوهیده بختان تیره روز کشتی
طوفانی شد و از صدمهٔ متلاطم موج که سر باوج گردون می‌کشید بکوهی خورد صد پاره گشت و
اصناف مردم بگرداب اجل فرو رفته طعمهٔ نهنگ و ماهی شدند مگر آن درویش در تخته که تخته
نشسته چشم بر کرم ایزدی بسته باین ادا مترنم میبود ع کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باری آن تخته را تختهٔ تابوت خیال کرده و آن حالت را دم واپسین شمرده شرائط ایمان را تازه
میکرد و تسبیح و تهلیل بر زبان میراند چون نفسی چند از دست مایهٔ زندگی او باقی بود حراست
ایزدی آن تخته را در پناه گرفته بساحل نجات برد درویش از تخته فرود آمده بجزیره رسید
که زمینش هموار و مسطح و پر از انواع گلها و سبزگیا مثنوی بهر گام در راه آن مرغزار ؛
روانه شده چشمهٔ خوشگوار ؛ ترنم زنان آب در جویبار ؛ زده کف بکف زان ترنم چنار ؛ (نام گل ۱۲) و در آن
کوهی بلند پر از هر گونه اشجار میوه‌دار نمودار شد مثنوی چه کوهی که بر عرش سائیده سر ؛
محیط سپهرش بود تا کمر ؛ چو خورشید در وی روان چشمها ؛ کواکب بود رنگ آن چشمها ؛
ز بالای آن کوه گه گاه ؛ فلک چشمه و چشم ماهیست ماه ؛ درویش با طلعت پر نور
چون موسی بر کوه طور برآمده و تماشای صنع یزدانی و نیرنگی تقدیر میکرد بران کوه زمینی
یافت هموار تا چند فرسنگ پر از گلهای رنگارنگ گویا قطعه از بهشت برین بروی زمین
آورده اند و در آنجا چند قصر زیبا دلکش و رنگین و منقش که دیوارهای آنها طلا آمود
و بجواهر مرصع بود دیده افروز شد آن بیچاره از نظارهٔ آن مقام تسکین و آرام یافت
در ساعت بدان نزهتگاه قدسی ره آورد چون نزدیک رسید خانها از اسباب تنعم مالامال

ولی از آدمیان خالی یافت بورطهٔ حیرت فرو رفت که آیا این خانها منازل قدسیان عرش نشین
یا کروبیان اعلی علیین است هر چند درین باب اندیشهٔ ژرف بکار برد راه بوسعت آباد تحقیق
نیافت چون کوفت و ماندگی سفر بروی استیلا داشت ناگزیر در یکی از ان خانهای دلپذیر
در آمده گوشه گیر شد تا لحظهٔ بیاساید و نفسی چند باسودگی برآرد بر بستر خوابی که بغایت پر تکلف
و نفیس بود پا دراز کشید اما از غایت واهمه و رمیدگی خوابش نمی برد تا آنکه نیر نورانی سر در لحاف
ظلمانی کشیده و کواکب انور بر فلک اخضر جلوه پذیر شدند درویش را از وحشت تاریکی و تنهائی
خوف و هراس بر دل پر وسواس استیلا یافت از ان خلوتکده بیرون شتافت و بنظارهٔ صحرا
که چون عرصهٔ همت بلند فطرتان فراخ بود میگردید که ناگاه از دور مشعلهای پر نور پرتو انداختند
که در پس آن فوجی آراسته از سواران فرشته طلعت می آمد و دو جوان صاحب جمال بر اسپان
ابلق نشسته با تقطیع گزین و شایسته پیش پیش می آمدند و خلقی انبوه گرداگرد آن دو والا شکوه
طرقوا زنان راه می نوشتند **نظم** راه نوشتند نثار افگنان ؛ بر رخ افلاک غبار افگنان
چون در ان نزهتگاه رسیدند آن دو والا شکوه در کوشکی جنت آئین فردوس تزئین نزول
اجلال فرموده بزم مسرت را سر انجام دادند و پردگیان نهانخانهٔ عصمت که عبارت از مخدرات
بهشت است با نواع حلی و حلل آراسته در پیشگاه حضور ایستادند و سپاهیان دیگر هر یک در
صفه و تکیهٔ خود جا کرده چهرهٔ نشاط برافروخت درویش بیچاره از نظارهٔ این حالت غریبه
در نظرش خواب و خیال مینمود و شگرف حیران و بغایت شگفت ماند یکی از پرده داران
حریم عزت پرسید که این دو جوان علوی نژاد که گویا از عالم قدس درین خاکدان ظلمانی
رو نهاده اند کیستند و آن لشکریان سعادت منش که بخدمت ایشان سربلند اند چه کسانند
گفت آن دو برنا نوباوهٔ چمن زار رسالت و ولایت نیر اوج هدایت و کرامت برگزیدگان
کونین امام حسن و امام حسین اند رضی الله تعالی عنهما و آن حشم و خدم که می نگری شهدای
دشت کربلا که از کمال وفاداری و حقیقت پروری با انبوه سپاه بدخواهان شقاوت کیش داد نیک

وجدل داده بوالا درجه شهادت رسیده سعادت دوجهانی اندوخته اند ودیگر شهدای پاک
که نقد جان در راه خدا درباخته سرمایهٔ مغفرت بدست آورده اند اکنون بجزای آن بصحبت
فیض بخش این دو قدسی نژاد کام دل میرانند وبتلافی آن صعوبت وتعب که در معرکه رزم
کشیده اند بکمال تنعم وعیش بسر می برند درویش گفت ای محرم حریم دولت واقبال وای
پرده دار سرادق جاه وجلال می توانی که از روی غریب نوازی بنده را بتقبیل بساط کثیر
محفل قدسی ایشان سربلند سازی گفت زمانی بنشین که دعای ترا بموقف عرض شاهزادها
رسانم فی الحال آن صاحب بارگاه اجلال دعای او را رسانیده در انحضرت عرش منزلت
سعادت حضور بخشید آن دو برادر گرامی اخلاق مصطفوی واشفاق مرتضوی را کار فرموده
تفقد احوال او نمودند که چه کسی واز کجائی واینجا چگونه افتادی آن بیچاره از تقالید آواره
سرگذشت محنت آمودهٔ خود را از نهانخانهٔ ضمیر بر منصهٔ تقریر جلوه گر ساخت شاهزادها از
اصغای ماجرای او متاثر شده بر سر رحم آمده پرسیدند که اکنون چه آرزو داری وخواهش تو
چیست بمکه میروی یا متوجه وطن میشوی گفت ای برگزیدگان درگاه ایزدی غالبا دصدق
نیت من خللی وفتوری راه یافته که ازین قسم حادثه وواقعه مهلک در پیش آمده هنگام جمعیت
مرا برهم زد میخواهم که یکسر به وطن گاه خود مراجعت نموده از سر نو احرام آن حریم امن وامان
بسته رو براه آرم شاهزادها بشهدا که در پیشگاه حضور جلوه گر بودند فرمودند که کیست از
شمایان که بسرانجام دادن این امر سعادت سرمدی اندوزد وجوانان خوشرو که انوار بلند پایگی
از ناصیه احوال ایشان پرتو انداز بود پیش آمده مراسم کورنش وتسلیم بتقدیم رسانده عرض
داشتند که بتوجه عالی حضرت این مهم را بیک لحظه فیصل میسازیم بشرطیکه او نیز کامروا گردد
شاهزادها فرمودند که شمارا با این درمانده چه نوع احتیاج ست جوانان سعادت منش مکنون ضمیر
را بر ملا افگندند که قالب عنصری ما در قصبه یعنی نزدیک دهلی مدفون گشته وتا نفخ صور آرامگده
ما آن سرزمین ست ودر جوار ما دباغان نجس توطن گرفته آلایش وچرک در آنجا هم آورده

مزبله ساخته اند ازین رهگذر ارواح اقدس ما در تنگنای عذاب گرفتار ست ع روح را صحبت
ناجنس عذابیست الیم ٭ رجا دارد بکمال وثوق ست که چون این سرگردان بادیهٔ غربت بوطنگاه
خود با یمنی رسیده چهرهٔ نشاط افروزد با نمان پست فطرت بد طینت را از ان سر منزل منتقل
ساخته بجای دیگر آبادان سازد و آن صفوتکده را از کثافت و آلودگی پاک کرده از سرنو
صفائی بخشد تا زائران اخلاص مند بتقریب فاتحه رسیده مستمع مستفیض گردند چون درویش
کلمات قدسیه مردان خدا گوش کرد این معنی را سرمایه سعادت ابدی دانسته بجان و دل
اجابت نمود پس او را گفتند قدم خود بر پایهای ما بنه و چشم صورت بین فرو بند و بگشا تا راز
مخفی قدرت ایزدی بر تو منکشف شود ٭ بنه پای خود را تو بر پای ما ٭ فرو بند چشم و دگر برگشا
درویش بمجرد گشودن چشم خود را بر در خانه خود یافت بقدرت ایزدی و تصرف مردان خدا متعجب
گشته مراسم نیایش و سپاس بجا آورد آری ٭ مردان خدا خدا نباشند ٭ لیکن ز خدا جدا
نباشند ٭ پس کنیزک خود را آواز داد و البته‌ای او از نشه خواب از شهرستان شعور بعالم بیهوشی
خوابیده بودند چون آواز بلند کرد کنیزک برخاست و بانگ صاحب خود را که یک عمر آشنا بود
دانسته در را وا کرد و صاحب را دیده بی اختیار غلغل شادی برآورد تا آنکه اهل عیال او
بیدار شده او را دریافتند شب ناکامی بروز کامروائی بدل شد و هنگامهٔ نشاط را گرمی
و بازار خوشدلی را روائی پدید آمد همسایها ترنم شادی شنیده بمبارکبادی هجوم آوردند
و زبان تهنیت باین ادا کشودند ٭ زهی زآمدنت بخت مرحبا کرده ٭ فرشته روی ترا
دیده و دعا کرده ٭ بامدادان که خدیو خاور بربین رواق اخضر جلوه گر شد والی آن قصبه
بمجلس خرامیده مسند دولت را آرایش و صدر حکومت را فروغ تازه بخشید درویش بتهنیت
مجلس رسید حاکم بدیدن او بگرم خوئی برخاست و محفل آداب و تواضع آراست گفت که حضرت
شیخ درین اندک فرصت چگونه مسافت دور و دراز پیمودند و بچه رنگ سیاحت خشکی و تری
نمودند آیا طی مکان و زمان واقع شد یا بطرز شهباز بلند پرواز هوای هویت که عبارتست

از غوث و قطب است بشهر کرامت طیران کردند درویش ما جرا طوفانی شدن جهاز و شکستن
آن و سلامت برآمدن بر تخته نشسته و رسیدن بجزیره و دیدن شهدا یکایک از شیخ ضمیر ساحل
تقریر بیرون ریخت حاکم و همگی اهل مجلس بورطه شگفتی فرو رفتند و شگرف حیران ماندند آخر الامر
بوثوق اعتقاد و ارادت گزین بمقبره شهدا خرامیده آن مزبله را که مانند پشته بلند و انبوه
بزرگ بود کافتند در عین کافتن سر کلند بر پای شهید سعید خورد و سیلاب خون جوش زد
خاکها یکسو کردند وجود مبارک او را درست و سالم یافتند و هیچ عضوی از اعضایش بریده
بود و کفن همچنان تازه و نوری از وی می درخشید که دیده نظارگیان روشن می شد
و آن خون هر چند بجامها پاک میکردند نمی ایستاد در جنب آن قبری دیگر پدید آمد آنرا نیز
کافتند همان حالت یافتند باعث شگفتی همگنان شد پس باشارت حاکم خانهای دیانمان
برانداخته عرصه وسیع و میدان مسطح کردند و آن دو قبر مقدس را عمارت نمودند و بگچ نقوا
آرایش دادند آری نور علی نور اکنون آن مقام بهشت التزام زیارتگاه خاص و عام است
و لب یابی از حاجتمندان فروبسته کار بکام دل میرسند معلولان گسسته امید شفا می یابند
الهی بحرمت آن دو قرة العین مصطفی صلعم و لخت جگر زهرا و مرتضی رضی و بحق شهیدان کربلا که جان
خود را بمحبت برگزیدگان نو درباخته لوای سعادت کونین برافراخته اند خطوط
معصیت آلوده نامه سیاه را ازین نشئه نصیبی بخش و ازین ساغر جرعه بکام آرزو بچکان
و دران هنگام که جام زندگی من لبریز شود و مرا بمفرح ایمان سرخوش گردان قطعه
تا شهیدان کربلا هستند ⁂ بکرامات در جهان مشهور ⁂ شه جهانگیر عادل و نمانے ⁂
جلوه گر باد بر سریر سرور ⁂ کار او تا ابد جهانگیری ⁂ دوستش شاد و دشمنش مقهور ⁂

باب دوم در عشق و محبت که وسیله وصال مطلوب حقیقی ست توجه سرائی

خامه معانی سنج بزبان صریر در نگارش احوال عاشق صادق که
جان بسپرد تا بمطلوب وصال حقیقی یافت از لباس دوئی برآمده بخانه یگانگی جلوه گر شد ١٦

یکی از عارفان حقیقی بگذارشش آورده که جوانی بود از ممالک
هندوستان بفضائل گوناگون آراسته و باصناف هنر و فنون پیراسته سرگرم باوق
وارستگی و آزادی خلوت نشینی زاویهٔ خمول و نامرادی چهره کشای صور حقائق بر هم زن
هنگامه علائق نیرنگی تقدیر پای دلش در سلسله عشق اسیر شد و اورا تعلق خاطر بهندو زنی
بهم رسید و شعشعه بارقه محبت بر ساحت درون او پرتو انداز گشته رخت صبر و شکیبائی و
متاع فرهنگ و دانائی اورا پاک بسوخت و چنان مشغوف و مفتون او گشت که یک لحظه
بی او زیست نتوانست نمود ه چنان گشت از شراب عشق مدهوش * که کرد از دینی و
عقبی فراموش * همیشه در خیال یار بودی * بشب چون صبحدم بیدار بودی * الحق آن جمیله
کرشمه سنجی بود که به نیم جنبش مژگان زلزله در بنیاد دین می افگند و بتبسم پنهانی خون بیگناهان
آشکارا میریخت ه دزد دلها و چشم پرفن او * خون صد بیگنه بگردن او * همواره آن بیچاره
برنگ سایه بدنبال آن خورشید پایه میگشت گاهی بجاروب مژگان خس و خاشاک از رهش پاک ساختی
و گاهی فرش مژگان دیده چون پای انداز زیر قدمهاش انداختی و در آن هنگام که آن فتنه ایام در خانه قرار و آرام گرفتی آن دلخسته
بر آستان نشسته آه غم آلود و نعره هائی درد آمود برکشیدی ه چو در خانه گرفتی آن
زن آرام * قرارش رفتی از جان و زتن آرام * شب تا سحر در صفوتکده دیده که خلوتخانه
خیال بود خواب را اصلا ره ندادی و چون ریاضت کیشان حقائق اندیش پهلو بر بستر استراحت
ننهادی و بهر رنگ پاسبانان پاس خانه آن آشوب زمانه میداشت و نوای ناله و فغان باوج
گردون می افراشت چون عشق حقیقی و محبت صمیمی از آلودگی هوا و هوس منزه بود در دل
آن زن عظیم سرایت کرد و بغایت کارگر آمد چنانکه از وی بیقرارتر شد ولیکن هیچکس از همسازان
و همرازان از این سر ظاهر نمی ساخت و مهر خاموشی بر لب نهاده در گرمی محبت می گداخت
ه عشقبازان اهل تقلید نه صاحبدل نیند * ورنه خوبان از نیاز عاشقان غافل نیند *
فی الجمله انجام کار راز او برملا افتاده و آوازه طبل رسوائی اطراف و اکناف عالم بگرفت

وآنجوان بازیچهٔ طفلان شد و کودکان مردم آزار در کوچه و بازار هر طرف بر وی سنگ می انداختند
و سر تا پای او مجروح می ساختند روزی از روزها یکی از رذالان ناراستی کیش و مسخره های
افترا اندیش آن خسته خاطر دل ریش را گفت مطلوب تو که آب حیات از خجلت دهان او در نقاب ظلمت
مخفی و پنهان ست امروز بطلب آب بر کنار دریا خرامیده بود بتقدیر ربانی پایش بلغزید بآب اندر افتاد
و چون دُر یکتا و گوهر گران بها در دریا فرو نشست و غرقهٔ بحر ژرف محبت شد بمجرد شنیدن این ماجرا
طوفان اشک از دیده بارید و چون ماهی بی آب از کمال اضطراب بر خاک طپید و برق صفت
از جای برجست و چون رعد خروشان و مانند سیلاب جوشان بر کنار دریا رفت و بی اختیار خود را
در آب انداخت و چهرهٔ عاشقی را آبی افزود یکی از نظارگیان این واقعهٔ شگفت و تماشاگران
این احوال شگرف آمده آن زن را آگهی داد و گفت چه نشسته خبر داری که عاشق صادق تو خود را
در آب انداخت و کالبد عنصری را از روح قدسی خالی ساخت تقریب آنکه یکی از شریران شرارت کیش
و کذابان ناصواب اندیش باو رسانید که مطلوب تو بسیر دریا برآمده بود پایش لغزید و در آب
افتاده طعمهٔ نهنگ اجل شد او تاب نیاورده خود را در ورطهٔ هلاک افگند ــ از این حالت
چو آن زن را خبر شد ؛ دلش زین واقعه زیر و زبر شد ؛ چو آن این سخن در گوش کرد دریای
محبت بجوش آمد و بی طاقتانه و مضطربانه راه دریا گرفت و بی محابا خود را در دریا زد و غوطه
خورد و ودیعت ایزدی که عبارت از جان پاک ست بسپرد درین اثنا شوهرش که بامر ضروری
بیرون خرامیده بود رهگرای منزل خود شد و ازین واقعهٔ ناگهانی آگهی یافت
و پریشانی گوناگون و اضطراب انبوه بدو راه یافت و غم و الم سراپای او گرفت و آتش
در جان او افتاد و بدیدار و شهادت بسوی جوی شتافت صبر و آرام ؛ چو صیادان
تاب افگند صید دام ؛ چون اثری از آن گوهر نایاب ندید از صدف دیده لؤلؤ بارید
دانه سنگی سنگ بر سینه می زد ــ ز بهر کوفتن سینه سنگ بردارم ؛ ز سینه نقره برآید
که سنگ آب شود ؛ یکی از صیادان از سر حال او دل بسوخت و بدل دهی و استمالت جان او را

شکار خود ساخت و لطایف آن ماه که چون ماهی در برج آبی فرو رفته بود دام عظیم انداخت از بدائع
اتفاق و نوادر سوانح آنکه عاشق و معشوق هم آغوش یکدیگر در دام افتادند اگرچه رمقی از جان
در تن یکی از انها بود اما یکدیگر را چنان تنگ در بر گرفته بودند که بزور و تکلف ایشان را هم جدا
نتوانستند ساخت همگی نظارگیان از دیدن شگفت فرو ماندند و قطرات تاسف از دیده افشاندند
و کشش درونی و جذب باطنی و عشق حقیقی و محبت صمیمی آفرینها کردند چون از ناصیه جوان
عاشق نور اسلام پرتو انداز بود او را شهید پاک انگاشته بخاک سپردند و شوهر آن جمیله میخواست
که آن بهشتی طلعت را بروش آبا و اجداد ضلالت کیش ناصواب اندیش برنگ دوزخیان در آتش
سوخته خاکسترش را در آب گنگ اندازند تا او را در طائفه آن قوم آسیبی از اسلام بر روی
حاصل آید مسلمانان از اندیشه تباه آن گمراه آگاه شده هجوم آوردند و غلو کردند اعیان
روزگار و مشاهیر آن دیار و قاضی اسلام و رؤسای احکام فراهم آمده انجمن ساختند چون مجلس
عالی انعقاد یافت علما فتوی دادند که سوختن آن زن در هیچ مذهبی و ملتی جائز نیست ؎
مسلمان سوختن هرگز روا نیست ٭ ازین کردار بد راضی خدا نیست ٭ زیرا که آن پاک اعتقاد
هرچند از روی ظاهر بلباس کفر زیست میکرد اما باطنش بپرتو انوار مسلمانی نورانی شده بود
کو دلیلی بالاتر ازین که بمحبت آن عاشق پاک خود را در ورطه هلاک انداخت و جان خود را
فدای او ساخت چون قرار جمهور بدین نوع افتاد دود از نهاد شوهر برآمد و آتش اندوه
از کانون سینه او زبانه زدن گرفت مایوس شده در ظلمت کده خود بازگشت زمره اهل اسلام
او را بروش مسلمانی کفن نورانی پوشانیده و عطریات و حنوط مالیده بجنب قبر عاشق بخاک
سپردند و بر حسن و جوانی تاسف خوردند چون بدر نورانی زیر خاک مدفون گشت و شب ظلمانی
بماتم او لباس سیاه در بر کرد و شوهرش بتقریب شکستن شیشه ناموس بسنگ اهانت و مذلت
از کمال حسرت و افسوس خواب نمی برد و سر ببالش نالش نهاده خون جگر میخورد چون نیمی از شب
بگذشت با دل دو نیم برخاست و چند کس از اوباش ممات را با خود متفق ساخته رو بقبرستان نهاد

و بیرنگ نیاشان بتقویت اوباشان قبرش را بگشاده چون تخته از لحدش برگرفت گنجی که دران
(کفن دزد ۱۲)
خرابه نهاده بودند اثری ازان نیافت چون بوم شوم دستان ویرانه بوم نوحه سرائی میکرد و آئین
شیون را از سر نو تازه ساخته خاک بر سر و اشک از چشم تر میکرد ناگاه از زن نشانے
(ناظم ۱۲)
اندران قبر بحیرت ماند آن مسکین بی صبر بفکر دور و دراز فرو رفت که آیا قالب پاک آن پاکیزه
مقدس بعالم علوی خرامیده یا کفن دزدی او را از قبر کشیده و کفن گرفته برهنه گذاشته و طعمه
درندگان بیابان شد ازین عالم خیالات در دل او میگذشت و راه بوسعت آباد تحقیق از
تنگنای اندیشه نمی برد یکی از اوباشان که از موزه عاشقی آگاهی داشت و کشش باطنی و جذبه
درونی عاشقان صادق را میدانست گفت قبر عاشق را نیز واکنید پس آنکه قبر عاشق نیز
بگشادند پدیدار کنارش آن بی نیاز چون قبرش را کافتند آن زن را در آغوش او یافتند
و یکدیگر را بنوعی تنگ در بر گرفته بودند که هیچ فرق نمانده بود و بلکه هر یکی به یکی محو مطلق شده
و کار از دوئی به یگانگی کشیده و خطی یا یک نشانی مابین آن هر دو نمایان بود چنان
پیوسته گشته بودند با همدیگر که فرقی بدشواری توان کرد هندو از دیدن این حال انگشت
عبرت گرفت و بر خود لرزید و بعذر تقصیر نالید چو دید این حال هندو ماند حیران شد
از واکردن قبرش پشیمان شد بگفتا این بجز سر خدا نیست که کسی را زهره چون و چرا نیست
دانست که هر دو عاشق صادق و پاک بودند و بدرگاه ایزدی بعلو مراتب و سمو مدارج سر بلند
شده اند آن قبر را تعمیر نموده از سر نو آرایش داد و از روی عقیده و ارادت گزینی سر بر پای
ایشان نهاد و بخانه مراجعت نمود و تا دم واپسین بجان و دل معتقد بود و از بادیه ضلالت
و شرک کفر برگشته در نزهت آباد اسلام قرار و آرام گرفت مثنوی مجازی عشق چون این
ساز دارد که خوشا کو با حقیقت راز دارد که خدایا بحق آن دو عاشق که بارا بکن عشق
صادق که الهی زین شرابم جرعه بخش که مرا زین تازیانه تیز کن رخش که عنایت کن مرا زین باده
مستی که تا گردم خلاص از قید هستی که چو طرزی را شود این رتبه حاصل که شود واصل

جدا با دوست و اصل ؛ قطعه تا که معشوق با عاشق صادق ؛ از پس هر که میشود و اصل ؛ جلوه گر
یار پر پر نشاط ؛ آن جهانگیر عادل ؛ کامل

در بیان استیلای عشق مجازی که در پایان کار بعشق حقیقی تبدیل یافت و عاشق صادق از خرابه صورت پرستی در معموره خداشناسی شتافت

حکایت یکی از داستان سرایان شیرین زبان و قصه پردازان نکته آفرین که از احوال شهریاران دیرینه و کشورستانان عالیمقام آگاهی داشت چنین گفت که در زمان پیشین شهریاری در ولایت پرتکال فرمانروائی بود که گیتی پژوهان والا شکوه کمر اطاعت بر میان جان بخدمت او بسته و غاشیه فرمانبری بر دوش نهاده آن خدیو زمان را بعنایت الهی از برج شاهنشاهی اختری سعادت ریز سرزد (یعنی فرزند تولد شد ۱۲) که پرتو فروغ طلعت انور عرصه گیهان را از خاور تا باختر روشن و منور گردانید و از چمن زار سلطنت گل نو شگفت که از نکهت آن مشام آرزوی خواص و عوام معطر گشت ــه ز درج سلطنت لعلی سزای تاج شد پیدا ؛ کل لولو نشد پیدا ازین گوشش آمیش لالا ؛ شاه از دیدن آن شایسته تاج دا فسر آن کوکب سعادت اثر گنج فراوان و خزینه بی پایان بگدایان و بینوایان و ثنا خوانان و مدح سرایان عطا فرمود بیرنگی تقدیر مادرش را زخنجر و ز صاحب فراش گشته (یعنی مرده شد ۱۲) هر چند چابک دستان دانا و حکیمان حاذق و نبض دانان مزاج شناس و قاروره شناسان روشن قیاس در معالجه او کوشیدند چون مدت حیات او سپری شده بود فایده نکرد و جان پاک که ودیعت ایزدیست با آفریننده سپرد و شاهزاده را حواله دایه که بنجابت و تیمارداری امتیاز داشت و مهربان تر بود فرمود و آن در یتیم را در صدف تجمیل و تکریم بانواع ناز و نعیم پرورش داد چون ماه چهارده به دوازده سالگی رسید و از نشأ ذوق بلاغت سرگرم شده از دوستی میل دیدن خوبان پری پیکر سرزد و دران هنگام در بارگاه شاهنشاه ایلچی از شهریاران اسلامیه پیام آورد که در درج عفت آن بلند اختر گوهریست که شایسته افسر سلطانی بواسطه عقد جهانبانی ستاره گوهر که اختریست سعادت ریز که باو ادم الفا

وبها و شعشعهٔ فروغ وضیا ساخت گیتی را منور و روشن میباشد اگر آنها بتزویج خود بنوازند
وبشرف همخوابگی سربلند سازند در عماری زرین نشانده باطمطراق شایسته وتقطیع گزین بپیشگاه
گیتی پناه روانه سازیم چون جانبین رابطهٔ یکجهتی و یکتادلی بدرجهٔ کمال و اقصی الغایت
است بنابرآن بی حجابانه مکنون ضمیر را بر منصهٔ تقریر جلوه‌گر ساختم امید که این پیوند یگانگی
بوجه احسن و اوضاع نیکو صورت یابد شاه با صغای این مژده جان فزا از کمال نشاط در بساط
دولتخانه نگنجید و ایلچی را به بذل جواهر و اشیای نفیس و نادر بنواخت و بنوازش گوناگون
والتفات از حد افزون و بمواعید پادشاهانه و عواطف خسروانه سربلند ساخت و ظرائف
ونفائس آن ملک و اشیای گران بها و تحفه‌ها و هدایا برسم ارمغانی فرستاد و پیام داد که
آنچه مرکوز خاطر و مضمر ضمیر هواخواهان حقیقی بود بملاحظه نازکی مزاج و باج آشنا بلب و زبان
آشنا نتوانستند ساخت الحمدلله که بکشف باطنی و عرفان درونی دریافته اظهار آن فرمودند
ازین چه بهتر که آن والاگهر افسر سلطنت را رونق بخشد و آن اختر سعادت اثر درین دیار
پرتو سعادت ترشد چون بنیاد زندگی بر بی ثباتی و نااستواری منسوب است همان بهتر که سلک
این نسبت زودتر انتظام والتیام یابد ایلچی خورسند و خوشحال از ولایت پرتگال بجانب آمده
انتقال نمود و شاه را ازین سرگرمی ترغیب آگهی بخشید شاه اسپانیه همگی اسباب کدخدائی و
سامان عروسی مهیا و آماده ساخته دختر را با حشم و خدم فراوان و خزائن و نفائس بی پایان
به پرتگال روانه ساخت شاه بدو منزل استقبال نمود و بکمال تعظیم و تبجیل نثار افگندن
و نغمه سرایان بشهر در آورد و بنظاره آن ماه پاره چنان مشغوف و مفتون گشت که هرگز از
خلوت صحبت قدم بیرون ننهادی و پیوسته با او نشسته داد عیش و عشرت میدادی روزی
از روزها در هنگامی که مشاطهٔ صبا دوشیزگان بستانرا بانواع حلی و حلل جلوه‌گر ساخته بود
و آبیاری پای نورسیدگان چمن را شسته و شو داده بعزم شکار بصحرا و مرغزار بیرون
خرامید و درین فرصت بانو با چندی از شهزادگان و والانژادان بالای بام برآمده با کنیزان

نغمه سرا و پرستاران خوش ادا العیش و نشاط صحبت گرم کرد در بین اثنا شهزاده از صفه بتکده
خود برآمده در چمنی که پیوسته بآن بام بود سیر گلگشت می‌نمود ناگاه طلعت آن ماه که بر بام فلک رفعت
پرتو انداز بود دیده افروز او شد بمجرد مشاهده آن جمال نورانی چون کلیم از تجلی ربانی بیخود افتاد
پرستاران دویدند و گلاب بر چهرش پاشیدند بعد از دیری ازان گرداب بیهوشی بساحل هوش
آمد و چشم باز کرد نیکوخواهان وفاکیش و حقیقت اندیش پرسیدند چه شده بود گفت دل من
ضعف کرد و جان در تن بر هم خورد چنانکه خبر از خود نداشتم و باعث آن معلوم نیست با آنکه
اثر بیخودی و اضطراب هنوز درو باقی بود اما خود را از ترس افشای راز بتکلف پیش همرازان
و همدمان هشیار می‌نمود و آبی که در چشم او از شعشعه پرتو آفتاب رخسارش گرد آمده بود
فرو خورده و بر زمین نریخت سه تا از محرمان نشود و قطرها از اشک در پیش خلق دیده
گریان فرو برد اما ناوک مژگان در جگرش چنان کاری نشست که آرام و قرار از نهاد [illegible]
هر سر موی اندامش سوزن گشت بستر اطلس و سنجاب در ته پهلویش از خار مغیلان درشت‌تر بود
شب تا سحر ستاره شمردی و از بیقراری و اضطراب خوابش نبردی مهر خاموشی بر لب نهاده
در گرمی محبت چون موم می‌گداخت و ازین واقعه مشکل و حادثه دشوار بکس ظاهر نمی‌ساخت
و ناله را در گلو و گریه را در دیده می‌گداخت فرد صد ناله هست در لب و نسپرده راه گوش
صد گریه هست در دل و نشنیده نام چشم رفته رفته صاحب فراش گشت و زندگی بر وی
تلخ گشت ضعف و لاغری روز بروز افزایش گرفت و رخسار ارغوانیش زعفرانی نمود
و قوت و تندرستی بضعف و ناتوانی تبدیل یافت محرمان خلوت سرای خاص و پاسبانان
سراپرده اختصاص که مجال گفتار و یارای التماس نزد پدرش داشتند زمین نیاز بلب
ادب بوسیده عرض نمودند که سر و آشتی که بظهور پیوسته باشد و در پنهان داشتن
حضرت مضمر بود و در ستر و اخفای آن کوشیدن از حق سگالی و خیراندیشی دور است
عمر پادشاه بیفزاید آن گلدسته دولت و اقبال روی در پژمردگی دارد و اختر سعادت

پرتو هبوط و بال گرفتارست یعنی قرة العین سلطنت و غرهٔ ناصیهٔ خلافت را تکسری بتخت و کاستی شده
و هم چون شمع میگداخت و چون ماه بیکاه در خواب و خور که مدار زندگی انسان برانست در ستیزه
شاه بمجرد شنیدن این خبر وحشت اثر بغایت بیقرار و مضطرب شد و هنگامه جمعیت او به بیهوش رسیده نزدیکی
راه یافت فی الحال پزشکان دیار و حکیمان روزگار هر یک جالینوس وقت و لقمان زمانه بود فراهم
آورده گفت که مرض شاهزاده را دریافته بمداوا و معالجه او اشتغال نمایید چون آن ماه نورانی
از این ابر ظلمانی برآمده بر اورنگ کامرانی جلوه گر شود شما را بانواع خلعت فاخره و بذل جواهر و انعام
شایسته و نوازشهای گوناگون سربلند سازم حکیمان بخلوت سرای شاهزاده در آمدند انگشت بر نبض
او نهادند اثر حرکت و جنبش نبض محسوس نشد اندیشه تشکیک و فکر دقیق بکار بردند تشخیص و تحقیق
مرض نگشت قاروره را نیز ملاحظه نمودند پی به بیماری نبردند ناگزیر بحضور پادشاه بعجز و تقصیر مقر و
معترف شده گفتند که او را مرض بدنی نیست که از الآن بعلاج توانیم کرد و نبض از تحرک مانده و از
کار رفته بیشتر هر چه حکم شود شاه ایشان را نکوهش و ملامت نمود و زجر و توبیخ کرده هر سه را بشکنجه
بر پایه ایشان را محبوس کرد یکی از آن جماعه که بحذاقت و دانائی از همگی حکما تفوق و رجحان داشت
عرض نمود که اگر چند روز بخدمت شاهزاده اشتغال نمایم محتمل که حقیقت منکشف شود شاه التماس
او را بپایه اجابت بخشید و فرمان داد که برود حکیم باز بخلوت سرای شاهزاده شتافت و نبض همان
حالت اصلی یافت در این اثنا بانوی شاه که بمشاهده طلعت شهزاده از خود رفته بود بعیادت
قدم رنجه فرمود همین که نظر شاهزاده بران پری پیکر افتاد نبض در جنبش و حرکت آمد حکیم دست
بر نبض نهاده دانست که نبض تندی میجهد چون خاتون بعصمت کده خود مراجعت نمود باز نبض از
حرکت ایستاد بانو را بار دیگر بهانه دیگر بخانه طلبید چون آن نونهال گلشن خوبی در آن
رسید نبض باز در حرکت آمد حکیم دانست که شاهزاده در عشق او مبتلا است و این همه بیماری
و رنجوری از آنجاست از بس که در مفارقت و تنهائی سوز و گداز جدائی تحمل و شکیبائی ورزیده
کارش بدان مرتبه کشیده فی الحال بخدمت شهریار آمده چنین [illegible] شاه گفت

تشخیص و تحقیق مرض شهزاده نمودم اما قابل علاج و مداوا نیست دوائی که موافق مزاج و علاج او ست
بهم رسانیدن آن متعذر و دشوار ست شاه گفت بگو کدام مرض ست و چه دارو ست که بهم نمی رسد گفت
دلش در سلسلهٔ عشق زنی صاحب جمال بی نظیر گرفتار و اسیر ست خنجر کرشمه و دشنهٔ عشوه جگرش
پاره پاره ساخته سوز درد عاشقی بهم رسیده جگر مجروح و دل افگار گشته تا آنکه محبوبش با او
یکجا نه نشیند او بفراغ خاطر روی صحت نه بیند ناتوانی و سستی بصحت و تندرستی تبدیل نیابد شاه
گفت علاج او در کمال آسانی ست آن زن را بخدمت او مقرر باید فرمود تا شعلهٔ عشق که در
کانون سینهٔ او التهاب یافته بزلال وصال تسکین یابد و منطفی شود حکیم گفت شوهرش چگونه
رضا دهد که همخوابهٔ او هم بستر دیگری شود و اگر شهریار والاقدار بغضب و ستم از و میگیرد آئین
معدلت و قانون نصفت نقصان می پذیرد شاه گفت جفت او را مفت نمیگیرم بلکه چندان
جمیله که بحسن و ملاحت یگانه و بی همتا باشند با او انعام فرمایم و چندان دُر و جواهر در دامن او
ریزم که سر خجالت بگریبان فرو برد و آن زن را برضا و خوشی طلاق دهد حکیم گفت پادشاه
سلامت شهزاده والانژاد بالیهٔ این ناهار مفتون گشته و عنان اختیار از دست داده
این کمینه را تا از جان رمقی در تن باقی ست رضا نخواهد داد که دست آرزوی کسی بدامن
عصمت رسد و اگر شهریار از داپرس روز محشر پروا نداشته بزور و تعدی میگیرد بنده خود را
بخنجر از هم میگذرانم و از رسوائی و شرمندگی می رهانم شاه فرمود ترا بمرتبه وزارت سربلند سازم
و خویشان و اقربای ترا امرای عالیجاه و صاحب دستگاه میگردانم و صد زن که بمراتب
در حسن و خوبی به از و باشند عطا فرمایم تا او را از دست اکتی و بخدمت شهزاده گذاری تا
آن لخت جگر و قرة البصر از بستر مرض برخاسته بمسند نشاط و اورنگ مسرت جلوه گر شود
حکیم گفت از عالم غیرت بعید ست که کسی همخوابهٔ خود را باختیار خود بطمع جاه و ثروت بدیگری
سپارد آری اگر پادشاه مرا از حلق کشیده بقتل رساند آنگاه اینچنین تصور بخاطر گذرانید نیست
تا که در زندگی خود مراتب اوقات خود را بننگ بدنامی و رسوائی تیره تر خواهم کرد شاه از شنود

وخیرگی حکیم چشم بغضب سرخ کرد و تیز تیز بجانب او دید حکیم پرسید و عرض کرد که صاحب عالم سلامت
اگر شهزاده بانوی حضرت که درین هنگام شبستان خاص را بزیب و آرایش داده اید مائل می بود
راضی می شدید که بدو سپرده آید شاه گفت بالله و الله ثم بالله اگر نوباوه گلشن اقبال بر جمال
آن عدیم المثال مفتون می شد فی الحال او را از خود جدا ساخته به پرستاریش مقرر می فرمودیم
چراکه بجهت سلامتی و حفظ بدن وارث تاج و افسر آراینده هفت کشور را زنی درگذشتن چه قدر
کارست حکیم چون دید که شهریار قسم بپای خورد و عهد و قول بسوگند استناد استحکام یافت
بر زمین نیاز ناصیه سا آمده گفت اگر خداوند جان ناتوان مرا در حفظ و حمایت خود گیرد رازی
که بر ملا افگندن آن باعث غبار خاطر عالی ست و موجب خوف و بیم عظیم نسبت باین حکیم ست
بر منصهٔ اعلان جلوه گر سازم مرزبان گفت ترا ازین امان جان دادم اگر صد هزار دشنام
مغلظه و کلمات ناشایسته بر زبان رانی و توسن شوخی در مضمار گستاخی و انبساط بجهانی
ترا ببرگ گل آزار ندهیم و بنظر تیز نگاه نکنم و باد گرم بر تو نوزد و سر موی تو کج نشود حکیم باعتماد
التفات شاهنشاهی و تقویت عاطفت ظل الهی گفت بشنو که سید هم خبرت * عاشق با تو
تو شد پسرت * درد جان گزای والم بی دوای عشق چنان بر جان او استیلا یافته که اگر
امروز معالجه او نشود تا فردا پیمانهٔ زندگی او لبریز خواهد شد گیهان خدیو بمجرد استماع این خبر وحشت اثر
بورطهٔ شگفتگی و گرداب تعجب خاشاک وار سرگردان ماند و تا دیر انگشت حیرت بدندان حسرت
گزید و از آن عهد و قول سراپای او ندامت گرفت و پا در تنگنای اندیشه فشرد که اگر ازین خواهد دل
بر نمیدارد وارث ملک در تلاطم امواج مهاجرت جان می سپارد و اگر آن خاتون را بدو عطا
میفرماید بد و بلا ابتلا گردد اول در نائره فراق چون موم گداختن دوم مطعون و مردود خلائق
شدن و طبل رسوائی بیازار بدنامی نواختن که همخوابه را بقرة العین سپرد انجام کار رای زرین
و فکر دوربین او برین قرار یافت که دل از محبوب بر گیرد تا لخت جگر باندوه گوناگون نمیرد و بلحظه
آن هوش ربای جهان را در شبستان فرزند فرستاد چون مسیح در قالب مرده جانی تازه نهاد

بیماری و سستی شاهزاده بصحت و تندرستی بدل شد و از بستر مرض برخاسته بر مسند عیش و نشاط
نشست و دیده انتظار کشیده بر جمال بیمثال او بست **مثنوی** عشق از سینه چون برارد سر بلند
فرق جفت از باده عشق راسخت بی ملاحظه دان ؛ پیش او ما درست و زن یکسان ؛ اما چون
عشق او از آلودگی هوا و هوس منزه بود بنظاره و مشاهده خرسندی نمود و از نقش به نقاش
پی برد و راوق عرفان در جام حقائق میپیمود و خاتون نیز همین انفاس گیری و صحبت فیض بخش او
سر از گریبان تعلق بر آورده لذات شهوانی و هوا و هوس جسمانی را پشت پا زده از نشه باده خمخانه
سرگرم شد و حقیقت انوار تجلیات ربانی برساخت درون هرکدام چنان پرتو انداز شد و جمال
لایزال در دیده باطنی ایشان بنوعی جلوه گر گشت که نقش ماسوی الله از صحیفه سینه مطلق محو گردید
و هر دو از کاملان راه و واصلان درگاه شدند بار خدایا بحق باریافتگان خلوت انس کردگار بحق
محرمان حرم و کعبه قدس که دیده ظاهری و باطنی ما را باین کحل مکحل گردان و قطره ازین زلال
در کام جان من بچکان **قطعه** تا که اهل نیاز در ره عشق + بحقیقت برند پی ز مجاز ؛
شاه را نو عروس دولت و فتح + باد در محفل طرب دمساز +

خون چکانی قلم در نگاشتن از احوال یوسف و زلیخا علیهما السلام در اشتیاق همدیگر

حکایت جادو نقشان نکته طراز و داستان سرایان سحر پرداز بقلم گوهر بار بر صحیفه روزگار چنین
نگاشته اند که چون عزیز ساده لوح یوسف علیه السلام را که دامان عصمتش از لوث عصیان و آلودگی
جرمیه منزه بود باشارت زلیخا که چون زرق پیشگان دغل سرتا پا مکر و حیله بود در زندان محبوس
فرمود و آن نازنین را که گنج حسن و خوبی بود مار آهنی بر پای نهاد **مثنوی** چو یوسف بود گنج
خوبی آری ؛ بود هر گنج را ناچار ماری ؛ آن وحشت سرای ظلمانی که چون دل بخیلان و سینه
اهل ضلالت تنگ و تیره بود بفروغ طلعت آن پیکر روحانی روشن و نورانی شد و محبوسان
دیگر که باغلال [طوق ۱۲] غم و سلاسل الم گرفتار اسیر بوده چون تفاوت کیشان سقر [دوزخ ۱۲] خون جگر میخوردند
بمشاهده جمال عدیم المثال آن بهشتی طلعت چون سعادتمندان فردوس بکمال دلخوشی دم میزدند

نشاط بسر می بردند سلسله با وجود آهن دلی از حزن و اندوه آنحضرت جگر سوراخ گشته بود از هجوم
غصه بر خود بپیچیدی و چون شیونیان و ماتمیان خروشیدی چون آن با بیت پیشه شیر بیشه نبوت
و رسالت بود از آن سلسله او را رونق و حسنی دیگر افزود ع سلسله بر پا شت شیر را نگیرد ننگ
فی الجمله چون از زلیخا این کردار ناشایسته بموجب مصلحت سرزد و این فعل شنیع بوجود آمد آتش
مفارقت و نیران مهاجرت چون سوم بیگداخت و لوای فریاد و فغان باوج کیوان گردانیده افواج
عساکر قیامت بر کشور دل او تاختند معموره صبر و شکیبائی او را خراب و ویران ساختند روز بیقرار
و شب به بیداری بسر بردی و از غایت غم و غصه خون جگر خوردی از کمال حزن و اندوه پوست
بر تنش زندان و بر موی اندام سوزن گشته بیان که راه یافتگان سر منزل عشق و محبت چو پوست
در روی با بیرون داده اند مثنوی خانه بی روی دوست زندانست * بی بدن ملک پوست
زندانست * از غم هجر آن رخ گلرنگ * بود مانند غنچه با دل تنگ * شبی از شبها که چون نامه
اهل عصیان و چون روز نکو سیده بختان تیره بود زلیخا در ظلمت کده دوری و وحشت آباد
مهجوری تنگ آمده چون شیونیان حزین و سوگواران غمگین نوحه سرائی میکرد مثنوی
که از جور و جفای چرخ فریاد * که بر من میکند زینگونه بیداد * مرا زان راحت جانها جدا کرد *
چلیپم با من مسکین جفا کرد * چون طاقتش طاق شد و عنان اختیارش از قبضه شکیبائی
بیرون رفت بی طاقتانه و مضطربانه مخفی و پنهان در ظلمت آباد زندان در آمد و از نظاره جمال
آن شمع حسن و ملاحت مرهم راحت بر جراحت سینه ریش و دل افگار نهاد و گفت ای یوسف
از جذب درونی و کشش باطنی معلوم نموده باشی که اخلاص حقیقی و محبت صمیمی من با تو بچه حد
است یوسف علیه السلام حقه نوشین بپاسخ شیرین بگشاد و گفت از محبت و اخلاص تو با این
عذاب سخت و محنت عظیم گرفتار شده ام شمار شمار خواهش خود را دریاب که من بدین سبب عزا...
و مراد [illegible] ناکسی بیچارگی و بعقوبت سخت [illegible] ابتلا [illegible] تا کجا چون این کلام [illegible]
[illegible]

و غمازان ناصواب اندیش حقیقت حال پیش عزیز عرضه نمودند و او را بشورش آوردند از کمال غیرت آتش
غضب در کانون سینهٔ او اشتعال والتهاب یافت و زندانیان را در پیشگاه حضور طلبیده تادیب
تنبیه نمود که هیچ فردی را در زندان نگذارید و درش را برباد و زان و صرخ پیران بسته داری چون
قرار بدینگونه افتاد کار زلیخا مشکل و بغایت دشوار شد و دران محنت بستان هجران نالان از روی
حسرت خاک بر سر میریخت گریبان شکیبائی بسوز و گداز تنهائی چاک میکرد و لحظهٔ چو اینه وصالش
یاد کردی و دران شبهای غم فریاد کردی و سیل خونین از دیده تا سر داده و مهر خاموشی بر لب
نهاده با همرازان و دمسازان سخن نمی گفت و لولوی نوک مژگان می سفت چون از غایت بیقراری
و اضطراب بی طاقت و بی تاب شد مکنون ضمیر را پیش دایه بر ملا افگند و درد دل بیرون ریخت
که ای مادر مهربان و ای تیمار دار جان ناتوان درین محنت جانگزا و درد بیدوا دستگیر من
باش و علاجی و چاره اندیش که موجب تسکین خاطر ریش گردد بارے اگر مشاهدهٔ جمال جهان افروز
طلعت دلکشایش میسر نیست باین قدر قانع و راضی ام که آواز دلنوازش بگوش من در آید تا دل
دردمند و جان حزین از اصغای آن زمانے بیاساید و موبموے من از آن ترانه بهجت بخش ذوق
وافر و حظی کامل یابد دایه ناقص العقل تباه اندیش و نامهربان سنگین دل چون از زلیخا این حرف
شنید چاره این عقدهٔ مشکل بدین گونه در ضمیر تیره و رای بی صفای خود اندیشید که بزندانیان
بفرمای که آن یگانه روزگار و آشوب زمانه را چند تازیانه روزیانه زده باشند چون آن نازک اندام
از درد آلام خروشیدن گیرد و گوش هوش تو از آن آواز لذت پذیرد زلیخا را اندیشه نادرست
رای سست او دلنشین شد و بجهت انتعاش خاطر حزین آزار آن نازنین روا داشت و سرهنگان
زندان را فرمان داد که از روی ستمگری و بیداد بران پاک نهاد چند تازیانه روزیانه زده باشند چون آن زندانبان
مردی خداترس و باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده آراسته بود چون این پیام وحشت انجام شنید
جانش در تن لرزید و سر در گریبان تفکر فرو برده در تنگنای اندیشه پا در گل و دست بر دل ماند که اگر
فرمان آن زن مکاره حیله اندوز را بعمل می آرم وجود نازک یوسف را که تاب آزار برگ گل

ندارد و بتازیانه نامهربانه بیازارم واداد جهان آفرین این کردار ناشایسته و فعل شنیع چون سر وادارد و خود را از وا پرس روز محشر و کشمکش و حساب قیامت چگونه رهائی دهم و اگر امتثال امرش ننمایم آن عیاره خونخواره دمار از روزگار من برآرد **نظم** ندانم چه سازم درین کار سخت ؛ کنم ناله تا کی ز بیداد بخت ؛ چون فکر ژرف و اندیشه شگرف درین امر بکار برد رای صواب بر ساحت اندرونش پرتو انداخت فی الحال از روی استعجال نزد آن مسند افروز بزم حسن و جمال رفته مراسم کورنش و تسلیم و شرائط تبجیل و تکریم بتقدیم رسانیده حقیقت احوال بر منصهٔ تقریر جلوه گر ساخت و گفت ای برگزیده درگاه ایزدی حکم زلیخا بدین نوع است بنابر آن حیله بخاطر غمدیده رسید که چند تازیانه اصناف بر ستونی زده باشم و تو عمداً آه و ناله دردمندانه و مظلومانه برکشی تا آن زن بی انصاف را موجب اصناف نشاط و دلخوشی گردد و یوسف علیه السلام ناگزیر بدین معنی رضا داد زندانیان بر ستونی تازیانه طراق طراق میزد چنانکه صدای آن درین طاق بلند رواق می‌پیچید یوسف علیه السلام خروش دردآمود و نعرهٔ الم آلود برمیکشید زلیخا از استماع آن آواز ذوق فراوان و شوق وافر می‌یافت چنانکه بیهوشیش رسید چون صوفیان صاحب سوز نشاط اندوز می‌شد و موجب ابتهاج و اهتزاز او میگشت درین اثنا اندیشه بر ساحت درون زندانیان پرتو انداخت که اگر زلیخا احیاناً یوسف علیه السلام را در پیشگاه حضور طلبیده اندام گلفام او را بنظر درآرد و اصلا اثر تازیانه نیابد در معرض خطاب عتاب او درآیم و مرا باصناف عذاب و گوناگون عقاب سیاست فرماید ناگزیر دو سه تازیانه جهت نشان بران اندام لطیف تر از جان باید زد تا جای سخن آن سکارهٔ زن نباشد پس تازیانه بران پیکر روحانی زد دران حال دامن آسمان از قطرات اشک مهربانی پر شد و خروش و غلغله در عالم ملکوت افتاد و کوه با وجود سنگ دلی چشمهٔ اشک از دیده کشاد و زمین بر خود لرزید اما چون زلیخا محبت صمیمی و عشق حقیقی داشت درد یوسف علیه السلام در وی عظیم سرایت کرد و اثر تازیانه که بر تن یوسف علیه السلام میزدند بر بدن او پدید آمد و چنان متأثر و متألم شد که از بالای بام آواز داد که بس کن و از غایت بیهوشی از جا درآمده بزمین افتاد چنانکه همگی اعضایش مجروح شد و چند ماه صاحب فراش

شده بالم گوناگون مبتلا بود اگرچه نشهٔ بادهٔ جاه وثروت ومستی ذوق سلطنت ودولت اورا بی اختیار
بدین آورد که بجهت لذت نفس ناشکیبا آزار آن یگانهٔ بی‌همتا روا داشت اما انجام کار صهبای هوش‌ربای
مردافگن محبت بر کیفیت بادهٔ سلطنت ودولت استیلا یافت وکار خود کرد وشگرف کاریست که مستی دنیا
در مزاج عشقبازان نیز سرایت نموده تغیر می‌دهد فی الواقع اگر دنیای دون لیاقت وشایستگی آن داشتی
که مردم نیک ذات ستوده صفات بدو سر فرو می‌آوردند پس سر دفتر اوراق کائنات فهرست جریدهٔ
موجودات عنوان طراز منشور وجود وکل سرگروه انبیاء ورسل برگزیدهٔ درگاه احد حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وآله وسلم چرا آستین رد بر روی می‌افشاندند واو را بکمال تنفر از پیش خود می‌راندند وکرات ومرات
جبرئیل امین از درگاه رب المتعال بدان حضرت پیام آورد که اگر میل خاطر تو باشد همگی جبال را طلا ونقره
گردانم که همواره در سفر وحضر نزد تو حاضر باشد هرچه خواهی ازان صرف نمائی آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم
بدین معنی رضا ندادند وغنا را بر رنگ عنا دانسته ابا آوردند پروردگارا کام بخشا طالبان حقیقت کیش
معارف اندیش را توفیق بخش که دامان عصمت خود بلوث دنیوی نیالایند وگوی تجرد بچوگان تفرید
در عرصهٔ آزادی ومیدان نامرادی از چابک سواران مضمار انس وهنگامه آرایان بساط قدس ربایند

قطعه تا قصهٔ یوسف وزلیخا ٭ باشد بزبان خلق مذکور ٭ شه باد بعدل وداد وانصاف ٭
در عرصهٔ روزگار مشهور ٭ جام طربش همیشه در دست ٭ خصمش ز شراب غصه مخمور ٭

اشک ریزی خامه در گذارش احوال آن بسمل دشنهٔ عتابات و آن سوختهٔ شعلهٔ نائرهٔ جانگدازی سرحلقهٔ گرم روان راه محبت ووفا شیخ لدها علیه الرحمة که دباغی میان باغبانان بود ٭

حکایت مدهوشان ذوق عشق ومحبت درد نوشان خمخانهٔ حقیقت ومعرفت بگذارش
این حکایت پرکیفیت بدین گونه مستمعان را مست ساخته‌اند که جوانی بود در ممالک هندوستان
از دودمان بزرگی آثار سعادت وشایستگی از ناصیهٔ او هویدا وانوار لمعهٔ صلاح وراستی از
چهرهٔ او پیدا [illegible] بود و دختری از خاندان اشراف که [illegible] بود وآن دختر [illegible]

شکیب ربای تجرد منشان ریاضت کوش و بکرشمه صبر گداز برهمزن هنگامه عقل و هوش بود سلسله
چین درچین عنبر بویش مشک را در نافه جگر خون کردی عقده نوشین شور انگیزش شکر را در آب حسرت
بگداختی تبسم پنهانیش درجان فزائی برگشتگان دشنه عشق گشودی دست نورانیش در دست برد
دلربائی ید بیضا نمودی خال مشکینش نقطه بود که مصحف حسن و خوبی را آرایش داده رخساره رنگینش
پنجه در پنجه آفتاب نهاده القصه آنجوان آنچنین عروس را که خانه برانداز جهانیان بود بجهت آبادی خانه
دل تنگ و پیچ در آورد و آن نازنین را در مهد زرین نشانده خرامان و خنده رهگرای نزهت آباد خود
که عبارت از وطن گاه مالوف است گردید تا آن پری پیکر روحانی در بزم و مسرت کامرانی چهره اوقات
را گلگونه نشاط آرایش دهد ناگاه عبور او بجانب راه گلشنی افتاد که گلهای گوناگون و شقایق رنگارنگ
هنگامه رونق فردوس برین را برهم زدی و نسیم غالیه سایش لخلخه وار بزم روحانیان را معطر ساختی
ترانه سنجی بلبل جیب گل را برنگ صوفیان پاره کرده نغمه سرائی فاخته سرو را چون اهل وجد و حال
در رقص و اهتزاز آورده نرگس چون سرمستان مخمور خواب آلوده بنفشه چون عابدان ازرق پوش
با خرقه کبود لاله را چون شهیدان خونین کفن داغ بر دل صنوبر را برنگ دیوانگان از آب پای
در سلاسل سبزه نو رسته فرش سندس و استبرق بصحن چمن گسترده درختان دلکش جلوه وار سایه
راحت و آسودگی بر زمین افگنده ترانه چو تیار عیش خفته را بیدار ساخته سبزه نا رسیده دلربائی رونق
آسمان مینائی شکسته ؏ سوسن بوصف لاله شده سر بسر زبان ؏ بلبل نغز غمزه و گل گشته مدح خوان ؏
القصه آن نوباوه گلشن جوانی چون از تابش آفتاب بیتاب شده بود با چنین عروس که حوران
خلد برین بحضور او بقصور معترف باشند رو بآن نزهت گاه نهاد و دران گلشن جانفزای بفرح
تماشا و گلگشت نشاط اندوز شد و آن عروس بیاضرین بخلعت گوناگون دیبا نقاب از چهره جانفزا
بر داشته تماشا و سیر بیحجابانه بروی خیابان سبز امید و آتش غیرت در نهاد و تیرگان چمن سبز د
دران بوستان باغبانی بود که تا موی سفید گذارش شده اند که شیخی بود مرتاض پیر صلاح
و صفای باطن آراسته از جهانیان کناره گزیده دران باغ بسر بردی چون صانع لم یزل خمیر

طینت او بآب عشقبازی و جانگدازی سرشته بود و آن حقایق اندیش معرفت کیش از ایام صبا بان عهد
جز صحیفهٔ محبت نخوانده بود و جز حرف اخلاص بر زبان نرانده ناکام از دو زلف سلسله طلعتان حور
که هوش ربای قدوسیان بود از خود رفت تا که آن چمن آرای بوستان دلربائی و سند افروز
بزم جانفزائی دران خجسته مکان خرامان بود آن دل فگار بدست نگاه گلهای مراد از چمن نثار
رخسارش میچید و دماغ آرزویش از رایحهٔ شمیم سنبل مشکبارش معطر میگردید **بیت** چو دختر گشت گلگون
کرد تا دید ؛ ز سیر سبزه شد جان و دلش سیر ؛ باز آن نازنین در مهد زرین نشست و همراه آن جوان
روانه شد آن شیفته بزبان حال بدین ترانه شرربار آتش در گلزار روزگار زد **فرد** ما چو درخت
خزان خشک بجا مانده ایم ؛ او چو گل نوبهار خنده زنان میرود ؛ تا مهد آن یگانه عهد نزدیک بود
آن بیچاره منتظره دل صدپاره را خرسند میداشت چون مهد دورتر رفت بر درختی بلند بر آمد تا آنکه
نظر کار میکرد آن سوخته چشم بر مهد و حسرت بود همین که مهد از نظر غائب شد آن مسکین از درخت
بر زمین افتاد و در لحظه جان داد **بیت** بیفتاد آن نیکبخت از درخت ؛ اگر عشق اینست کاریست سخت
مردم از هر سو جانب او شتافتند و بیخ نهال زندگانیش بریده یافتند **مثنوی** درین حدیقه
بهار و خزان در آغوش ست ؛ زمانه جام بدست و جنازه بر دوش ست ؛ کدام سرو سهی را زمانه
آبی داد ؛ که باز خشک نکردش بآتش بیداد ؛ آن شهید دشنهٔ عشق را برداشته بخاک سپردند
و خویش و بیگانه بران یگانه تاسف خوردند رحمة الله علیه چون دلها را بدلها راهیست این مصیبت
در دل دختر عظیم سرایت کرد و پرده نشینان زوایای قدس و باریافتگان خلوتسرای انس بگوش
هوش او ندا در دادند که عاشق صادق در هوای تو جان سپرد و ازین ظلمت سرای فانی به نزهتگاه
خلد جاودانی پی برد دختر از آتش غم و نائرهٔ الم چون شمع میگداخت و مهر بر لب نهاده ازین راز
بهمرازان و دمسازان ظاهر نمیساخت **مثنوی** ای دل چو غم او رگ جان بگشودت ؛ تنها نه
بلکه جانت خون آلودت ؛ می نال چنانکه تشنه آوازت ؛ میسوز چنانکه بر نیاید دودت ؛ از نوادر
سوانح و بدایع الاتفاق آنکه چون مدت یک سال سپری شد و ابر بهار بقطرات امطار گرد و غبار

از عرصهٔ روزگار فرو نشاندند سرا سر دشت صحرا گلستان شد چه جهان پیر باز از سر جوان شده
پدر آن دختر والبتهای خود را نزد داماد فرستاد که الحمد بجهان گزین [illegible] شایسته شده
مادر و پدر مهربان روانه سازند و تشنگان بادیهٔ مفارقت را بزلال وصال شاداب کردانا چوا [illegible]
اگرچه مفارقت بحوایه دشوار و سخت نمود اما از امتثال حکم خسر خود که بجای پدر حقیقی ست گزیر نداشته
همراه آن شمع شبستان افروز را با برگ و سازی از سر چه نیکوتر سامان که بالاتر از آن متصور
نباشد روانه ساخت از نوادر اتفاق آنکه باز گذر دختر بدان گلستان که مشهد عاشق صادق بود
افتاد و هوای تماشای آن مقام دلکش از خاطر او سر زد و دیدن جلوه‌گاه عاشق جانباز را در سینه
آرزو جوشید و از مهد فرود آمد فرود ساربان رخت بنیاد و حدی ساز مکن [illegible] دل بجا است
که محمل بردوش آن گلدستهٔ چمن طرازی بی دران بوستان گلگشت مینمود درین اثنا پوشیده از همرازان
و دمسازان که در آن سفر برکاب او سعادت حضور داشتند یکی از باغبانان را پرسید که آن وارسته
دلسوخته چه شد و کجا ست گفت قصهٔ درد آلود و واقعهٔ الم آمود او را بپرس زبان را چه یارا که از آن رقم
حرف زند و ناطقه را چه زهره که از آن ماجرا نکته سراید و از آن واقعه با پله صبر کیرا طاقت کسل دیدها
طوفان بار و جگر با خون است مفصل آن در قالب گفت نگنجد مجملاً آنکه پار سال جوانی نوکدخدا
با عروس کرشمه سنج عشوه گر درین سبک میگذشت از خاطر او هوای تماشای این بوستان
سبز و معمورهٔ دل افروز درین بوستان درآمده بگلگشت و تماشا نشاط اندوز شد درین
تماشا آفتاب طلعت آن عروس بیاصورت در رواق دیدهٔ آن محنت‌کشیده پرتو انداز شد
و سراپای او را الم عاشقی درگرفت و موبموی او گرفتار سلسلهٔ محبت آمد فرق تمام مهر و محبت
نشاهم نمیدانم چه که دل کدام و محبت کدام و یا کدام [illegible] تا زمانی که آن نوبهار گلشن خوبی
نظارگی [illegible] این بوستان بود آن بیچاره سراپا چشم گشته [illegible] جمال او خوشحال می بود
چون آن نازنین را تماشا و سیر [illegible] در [illegible] ست و [illegible] نظر [illegible] چون [illegible]
[illegible] رفت آن [illegible] جانب [illegible] نظر

غایب شد. در لحظه آن فرشته منش انسان درخت طوبی مثال افتاد و جان داد اینک از آن مصیبت
جانگداز او در دلها و سینه های کباب و دیده ها پرآب است دختر ازو پرسید که او را کجا خاک سپرده اند
تا بفاتحه او سعادت اندوزم باغبان بانگشت نمود که دران گوشه مدفونست آن دختر که بحسن و
ملاحت انگشت نما بود بسوی تربت او خرامید و از زبان حال آن شهید خنجر کرشمه این ترانه بگوش
او رسید. فرد. بر سر تربت من گر گذری بعد وفات ٭ بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم ٭
آهسته آهسته نزد قبر او ایستاد از استیلای جوش عشق حقیقی و غلبه محبت صمیمی و کشش باطنی وجد
درونی قبرش بشگافت و آوازی برآمد که مشتاق فراق دیده خود را دریاب فی الحال آن گنج حسن و
ملاحت دران قبر درآمد و چون مهر منیر در زیر زمین مدفون گشت در لحظه قبر بهم پیوست چنانکه
از آن شگاف اثری پیدا نبود اما گوشه معجر آن دختر مقدار سه چهار انگشت بیرون ماند و قبر بهم پیوسته
و آن پارچه سراپا زبان گشته ازین ماجرا خبر میداد درین اثنا پرستاران و غمخواران چون او را
دران باغ ندیدند حیران و ترسان بهر سو دویدند و جستجو و تکاپو نمودند بعد بسیار جستن
آن آفتاب چهره بهر سو همی شتافتند شتابان زردی چهره انجام کار باغبانی نشان داد که بزیارت
قبر آن شهید دشت محبت رفته بود آنجا بجوئید غمخواران و پرستاران بدان طرف هجوم آوردند
و گوشه معجرش بر تربت آن شهید دیده هر یکی سر بجیب تفکر فرو بردند و پا به تنگناهای اندیشه فشردند
و حقیقت حال بر منصه ظهور جلوه گر نمی شد تا کنکاش شروع شد و واکردن قبر نمودند و آن توده خاک را
کافتند و آن شهید را بر پیرهن و لباس آن دختر محلی و ملبس یافتند و اثر از وجود دختر ندیدند بنوعی که
قطره باران بدریا می افتد و کسی را زهره آن نبود که او را از دریا جدا تواند ساخت و آن قطره را
بتقویت دانش و اعانت بینش باز تواند ساخت بدان گونه در ذات او محو مطلق شده و از
دوئی بمرتبه یگانگی رسید که هیچکس را مجال امتیاز نبود مصرعه عشق ازین بسیار کردست و کند
ای آبله پایان نشیب و فراز راه محبت وای قدم فرسودگان سنگلاخ کوهستان معرفت
تا آنکه طالب حقیقی از قید هستی و خود پرستی که سد راه مطلب و مقصد اصلیست بپایان

خود را فنا فی الله نسازد و از فانی و منی اجتناب نموده کوس یگانگی بر وحدت ننوازد و از دائره کاملان
و حلقه واصلان بیرون است چنانچه آن نهنگ لجه تجرید و آن شیر بیشه تفرید پیشوای طالبان راه خدا
شیخ نظام الدین اولیا بر زبان حقائق بیان می سرایند که بمشغله ریاضت و اربعین های
پیاپی در پی مرات دل را صفائی و جلائی بخشیدم و توسن نفس اماره را بتازیانه مجاهده بتواتر رام
کردم و از نشه وارستگی و بی تعلقی نشاط اندوز سرخوش شدم اما حالتی که لدیا را میسر بود و نور
که بر ساحت درون او پرتو انداز شد تا دم واپسین در آرزوی آنم که از ان شربت چاشنی بر گیرم
و از ان رائحه شمه بدماغ جان من نرفت و از ان ترانه آواز دلنواز بگوش هوش من نرسید قطعه

تا که اهل حقیقت و عرفان * میکند خویش را فنا فی الله * بعنایات ایزد متعال * باد باقی
هیبت دولت شاه * آن جهانگیر جلوه گر بادا * تا ابد بر سریر حشمت و جاه *

در بیان عاشق جانبازه که پس از مدت دراز با مطلوب کرشمه طراز پیوست و خلعت هستی مستعارش بلوامع اشعه انوار رخسار دلدارش چون تار و پود کتان از هم گسست **

محرم خلوت سرای اخلاص محرم حریم کعبه اختصاص خواجه محرم علی نگارش این نقل قالب این سخن را
جانی تازه دمیده است که در حینی که آن دانشور خردپرور دقیقه فهم دانش گستر واضع ادب علم
و حکمت قاطع آثار جهل و بدعت ارسطو منش فلاطون ذکا جالینوس حکمت فطنت لقمان دها
واقف دقائق قانون شفا کاشف غوامض تصانیف بوعلی سینا برهم زن هنگامه حکمت بقراط شکننده
روائی بازار دانائی سقراط دانای حکمت طبعی و عملی حکیم علی مسند آرای حیات بود شفاخانه
آراسته بودند و شاگردان رشید ایشان که هر یکی سرامد پچشکان دهر و سر دفتر فیلسوفان عصر بود
در انجا جلوه نموده معلولان گسسته امید و رنجوران دل از جان برداشته را بمداوا و معالجه ازاله
امراض مینمودند اگر احیاناً تا بجوری می آمد که تشخیص و تحقیق مرض او نتوانستند نمود بحکیم آگهی میدادند
اتفاقاً جوانی بناتوانی که چون نخل خزانی رنگ زعفرانی داشت دران شفاخانه حاضر آمد

همگی شاگردان بکمال حزم و احتیاط بجا آورده پایه شناسای اندیشه افتند تا هیچکدام را معلوم و مفهوم
نشد که او را چه مرض طاری شده و بکدام علت گرفتار آمده حقیقت احوال او بدان مسند افروز علم و
افضال عرضه داشتند اشارت نمودند که در پیشگاه حضور آرید او را بخلوتسرای خاص بردند همین که نظر
حذاقت اثر حکیم بران سقیم افتاد فرمودند که مرض او را دریافتم از و پژوهش نمائید که جائی تعلق بهم رسانده
و نهال محبت زیبا طلعتی در چمن زار سینه خود نشانده و مهره دل او در ششدر عشقبازی درمانده
یا چه نوعست شاگردان حسب الحکم حکیم استکشاف احوال او نمودند گفت بلی بخوابه جمیله دارم که به تبسم
دل نواز و کرشمه صبر گداز هوش ربای و طاقت گسل این بیدل است زمام اختیار در قبضه اقتدار او سپرده
خون جگر میخورم و بنده احدی ست واحدی به بی سامانی و بی برگی من نیست در تهی دستی و افلاس
یگانه زمانه ام از بیخ یکبار مطلوب مرغوب خود را از آگره بلاهور نتوانم طلبید تا گل مراد از چمن دیدار
آرزو بچینم و بفراغ خاطر جمال عدیم المثال او به بینم همراینه برنگ شمع در حرارت نیران مفارقت
سبک بازم و نقد هستی در داد محبت پرستی می بازم حکیم او را پدرود کرد که مداوا و معالجه تو فردا میکنیم
و خود ببارگاه کیهان خدیو که عبارت از مسند افروز انجمن دولت و اقبال اورنگ آرای بارگاه جاه
و جلال دارای دین پرور عدالت گستر سر دفتر شاهان هفت کشور زینت بخش اورنگ و دیهیم والی
هفت اقلیم شاه اکبر که از درگاه ربانی بخطاب عرش آشیانی سربلند اند رفته معروض داشتند
که عالم پناها حقائق آگاها بعنایت حکیم علی الاطلاق و توجه شهریار آفاق امروز تشخیص مرض ناتوانی
نمودم که همگی حکما از دریافت آن سر بگریبان عجز فرو برده بودند ماجرا یک بیک بر منصه ظهور جلوه داد
هر زبان بزبان حقائق بیان فرمود که عیار نقد این معنی بچه طرز گرفته اید تا علم الیقین بدرجه عین الیقین
رسد حکیم معروض داشت که حکم شود که جوان ناتوان در پیشگاه حضور سعادت اندوخته خود مکنون
درون را بیرون اندازد فی الحال حاجبان سرادق جاه و جلال جوان را در لحظه پیشگاه قدسی حاضر آوردند
و او راز که پیش حکیم بر ملا افگنده بود بحضور آن والی هفت اقلیم معروض داشت و آن حقیقت پژوه
والا شکوه فرمود بحکیم که این معامله معالجه آلودگی ساختگی داشته باشد و جوان نرا آموخته باشند

که بحضور ما بهنگونه وا نماید تا ظن حذاقت و دانائی خاطر اقدس ما درباره شما رو بدر رانه و پا در افزایش
نهد حکیم گفت اگر این خیال بخاطر مقدس محال مینماید بیکار بردن تجربه رفع شبهه میباید فرمود انا طوار و انها
جوان محسوس میشود که الم عشقبازی و درد محبت و جانگدازی در همگی اعضای چنان سرایت نموده که بجز
حصول وصال جان می سپارد به رنگ تشنه که مدت دراز عطشان می باشد و آب بسیری نخورد و شاداب
گشته جان میدهد چنانچه آبله پایان بیابان محبت و تشنگان بادیهٔ مفارقت بدین نکته طب اللسان
شده اند فرد چون بخیالش خوشم یاد وصالش مکن ✿ آب بسیری مده تشنهٔ دیرینه را ✿ شهریار والا
فرمود که انعامی شایسته پاس دلنخسته مرحمت میفرمایم تا سامان بهنگونه نموده محبوب خود را پیش خود
طلب دارد تا این حقیقت پنهان برفراز پیدای جلوه گر شود پس از نقد و جنس آنچه جوان را در کار بود
بذل فرمودند و مطلوب او را باو طلب نمود چون مدت هشت روز سپری شد جوهر جمله جوان تاب
جلوه جمال دل افروز و طاقت مشاهده طلعت نورانیش نیاورد چنانکه در ظرف تنگ آب فراوان
در نگنجد و بیرون تراود هم بدان رنگ بسیرابی و شادابی زلال وصال پیمانه عمر او لبریز شد و از
لوامع انوار مهتاب رخسار یار ظلمت هستی مستعارش چون تار و پود کتان از هم گسست و ازین
سرای پنج فانی رخت بمعمورهٔ جاودانی بربست گیهان خدیو از آگهی یافتن این قصه بغایت شگفت ماند
و بر حذاقت و دانائی حکیم آفرین و تحسین ها بر زبان راند اسحق حکیم درین فن سرامد حکماء اولین
و آخرین بوده و گوی دانش از اقران و امثال ربوده بود و درین هنگام سعادت التزام بر مسند
حکمت و افاضت مسیح الانفاسی مزاج شناسی روش قیاسی جلوه گر است که رنجوران امراض تن و
اقلام را به بذل فراوان و عطایای بیقیاس ازاله مرض مینماید و مجروحان جریدهٔ ضلالت و جهالت
را بمرهم هدایت و ارشاد معالجه میفرماید آن نکته سنج سخن پرور دقیقه فهم دانش گستر بفروغ آن انجمن مشعوف
معانی باب پیرایشات سخندانی چمن پیرای گلشن مضامین تازه تخلیه حدائق خیالات بی اندازه
سر گرم اوراق و آراستگی و آزادی سرآمد فنون هنرپروری و استادی خدیو کشور فصاحت و بلاغت
فرمانروای اقلیم فتوت و سخاوت کثرت آرای وحدت گزین بحر دانش آفرود آئین چهره گشای

صفوت حقائق سپهر هنگامه علائق زنگ زدای مرآت حق پسندی ناصیه فروز خرد پروری و هنرمندی
صدر نشین محفل دولت و اقبال مسندآرای بارگاه علم و افضال حقائق و معارف آگاه مشمول عواطف
شاهنشاه مظهر الطاف ربانی حکیم مسیح الزمانی و الافلاطونی که همواره با علما و شعرا و فصحا بر سر التفات
بوده صحبت گرم میدارد و در محفل آن قدوهٔ افاضل هیچ فردے را از عامی و جاهل مدخلی نیست
و هرگز بزبان مهذب البیانش بجز کلمات که باوجود نشئهٔ تعلق آستین بے تعلقی بر گیتی افشانده و زر و سیم
را در چشم همت او چون سنگ و سفال قدری و قیمتی نمانده و پیوسته کمر فتوت بر میان جان بسته
بدلجوئی محتاجان و دردمندان نشسته و سفرهٔ کرم و احسان چهار از الوان نعم گشاده و صلای عام
در داده فرد بر سر خوان نوالش هیچکس را منع نیست ❊ در گشاده هم صلا در داده خوان انداخته ❊ الهی تا
قارورهٔ مینا گردون بر رواق گلگون شفق مزین ست و نسیم صبا چون نبض ناتوانان می جهد آن
سینا فر و حکمت و افاضت شفا بخش معلولان علائق جسمانی و قیود نفسانی باوجود سورهٔ لقمان قطعه

تا حکیمان روزگار کنند ❊ بحذاقت علاج هر رنجور ❊ شه جهانگیر جلوه گر بادا ❊
بر سر پر نشاط تا دم صور ❊ جام شاهی همیشه در کف او ❊ دشمنش از شراب غم مخمور ❊

در بیان عشق و حقیقت سرود که با دلیست جهت افروختن شعلهٔ عشقبازی و نائرهٔ جانگدازی و جان سپردن عاشق صادق هنگام سماع که اهل وجد و حال را از آن استماع نموده اند

حکایت یکی از آبله پایان بیابان حقیقت و معرفت و گرم روان بادیهٔ اخلاص و محبت که محرم
انجمن اهل وجد و حال بود بگذارش این نقل جانسوز افسرده خاطران سردمزاج را بدین نوع
دل گرمی بخشید و آتش شوق ایشان را بدین گونه ملتهب و مشتعل ساخته که آن دل سوختهٔ شعلهٔ
محبت و عشقبازی و آن چهره برافروختهٔ بادهٔ رقت و جانگدازی آن بلبل نغمه سنج بوستان تصوف
و آن نیر نورانی آسمان معرفت واقف اسرار خدادانی و حق پرستی کاشف معضلات دقائق وجد
و مستی سرگرم راوق وارستگی و آزادی سرامد فنون هنرپروری و استادی نگین طراز خاتم سیاری

ودانای صاحب عیار دار الضرب دلفروزی وجانفزائی رموزدان غواص معانی باریک بین اشارت
سخندانی مولانای علی احمد بن اسرائیل المتخلص به نشانی نادر العصری که خامه بدائع نگاریش آثار
تحریر خطای بی‌نظیر و نقوش دلپذیر فولاد را بمعجزهٔ داودی نرم ساخته غیرت ارژنگ معنی و رشک
گلزار خلد جاودانی می‌ساخت و از تلون طبع رنگ‌آمیز و خامهٔ نکته‌انگیز نگارستانی می‌کرد که
نقاشان صاحب اختراع دقیقه‌بین از نظارهٔ آن نگین برنگ حلقهٔ انگشترین انگشت تعجب
بدندان میگرفتند الغرض آن حقائق‌کیش معارفت‌اندیش در شبی از شبها که در سعادت رهبری
وفیض‌افشانی همدوش شب قدر توان گفت و از فرط روشنائی و بهجت‌افزائی هم‌آغوش شب برات
توان خواند قدوهٔ عارفان کامل بدرقهٔ سالکان زیاده واصل سرکردهٔ زمرهٔ اتقیا شیخ نظام الدین
اولیا که نسبت بآنحضرت صدق ارادت و عقیده راسخ داشت طعامی پرهیزگار پخته بود و قوالان خوش‌آواز
و خنیاگران دلنواز و ترنم‌سرایان شکیب‌ربا و غزل‌خوانان شیرین‌ادا و صوفیان پرسوز
معرفت‌اندوز که هر یکی از قید هستی و خودپرستی وارسته و از خنجر عشقبازی و جانگدازی لخته لخته بود
در آن محفل قدسی و بزم روحانی فراهم آورده بود تا از نکهت عطریات و بخور و غالیه و لخلخه
آن نزهتگاه پرنور معطر شده بود و سازندها و گویندها بترانه دلنواز صبرگداز اهل تواجد می‌شدند
مجلس حالی انقیاد یافته که سکان صوامع ملکوت بنظارهٔ عالم ناسوت حیران مانده و عاشقان
دیوانه یعنی صوفیان یگانه نعرهای مستانه برکشیدند و از روی بیقراری و بی‌اختیاری گریبان
تا بدامن میدریدند بانگ رباب آتش در دل التهاب میداد و آواز قانون اشک از دیدهٔ گردون
میریخت صوفی اگرچه از روی ظاهر بر زمین پای میکوفت اما طائر روحش برنگ شاهباز بلندپرواز
در هوای هویت طیران میکرد و از در و دیوار در دمی پا بپای ارباب نیاز در رقص اهتزاز آمده بلکه
شمع مجلس نیز از رقت در سوز و گداز افتاده بود درین اثنا یکی از صوفیان در دست ما شعلهٔ
شوق زبانه‌زدن گرفت و نائرهٔ ذوق در التهاب و اشتعال آمده سراپا رقت گرفته سر بزانوی وجد
نهاده میگریست و معها حفظ ادب ملا خود را بازو تکلف از رقص و تواجد باز میداشت و آنجا انتها

بعضم مبهوت ملا علی احمد بصفای باطنی و کشف روحانی از حال او آگهی یافت و بکمال عاطفت و نهایت
رأفت بسوی ایش متوجه شده فرمودند که اهل الله را از سماع امتناع نموده اند صوفی که بتماشای این اوق
سرگرم باشد مثنوی گشاید دری بر دل از واردات ؛ فشاند سر دست بر کائنات ؛ او را
سماع و افضل عبادتست چنانکه روزی در زمان قدوة الاتقیا حضرت شیخ نظام الدین اولیا مجلس
سماع گرم بوده ناگاه صوفی را مستی ذوق غلبه کرد ولی بکمال ادب شیخ خود را فراهم آورده از دست
و پا زدن ملاحظه نمود اما از جوشش درون آن تفته خوی از تن پاک وی میباشید که بساط محفل
پر از گل شده و نزدیک بود که برنگ شمع وجود او بگدازد چون او با عرق بیرون شد او و شیخ با
ازین حالت آگهی دادند آنحضرت بر سر او رسیده او را غریق لجه دریای بی منتهای عشق حقیقی یافتند
بنوعی که از کمال وجد و حال و مستی از هستی خود اصلا آگهی نداشت باشارات آنحضرت
قناتے گرد او کشیدند و حال او را از چشم ناحرمان بپوشیدند قوالان نغمه سنج شیرین ادا بیرون
سراپرده سرایان بودند تا یکپاس کم و بیش آن درویش حقائق اندیش سرگرم رقت و حالت بود
و شیخ نزد آن دل خسته نشسته بنظاره سرخوش و شگفته خاطر بودند آخر توجه باطنی که شامل حال
مریدان بود آن مستی از سر او فرود آورد چون از خواب بیهوشی بهوش آمد در پای شیخ سر نهاد
و شیخ دست شفقت بر پشت او داشتند و فرمودند که در غلبه حال بی ملاحظه نعره باید کشید و
دست و پا باید زد تا سینه خالی شود و گرنه بعضم حالت درون مجنونان محبت را میسوزد و سراپا
میگدازد الغرض ملا علی احمد بدان صوفی سرگرم این گفتگو بودند و درد او در دل پاک آن عارف
کامل سرایت نموده بود از این نشه سرخوش بودند درین اثنا نقیب درگاه عرش اشتباه بطلب
آن مجموعه علم و ادب آمد مثنوی بگفت ای ذره باید شد شتابان ؛ که یادت میکند خورشید
تابان ؛ بدان حالت سوی درگاه رفتند ؛ ببزم خاص ظل الله رفتند ؛ از بدایع اتفاق
در سوانح آنکه آن اورنگ نشین بارگاه اقبال و آن مسند افروز محفل جاه و جلال آن [illegible]
قلعه گشایی آن درویش نوازند باندیش گذارند باده کاشتن جهانبانی آن مسند افروز انجمن گیتی ستانی

آن اقلیم گیر ممالک پناه شاهنشاه روشن ضمیر ابو المظفر نور الدین جهانگیر خلد الله ملکه بر سریر عرش نظیر
از ساغر نشاط و ذوق سرخوش بودند و صوفیان پر سوز در ان محفل دلفروز فراهم آمده و
خنیاگران خوش الحان و قوالان غزلخوان نغمه داودی و ترانه های دل آویز بگوش از سر
اهل معرفت میربودند و دردمندان نرم دل سیلاب اشک از دیده میکشودند ٭ سرود چیست که
چندین فنون عشق در دست ٭ سرود محرم عشق است و عشق محرم اوست ٭ بانگ ساز طاقت گسل
و صبر گداز اهل نیاز بود و آواز دستک با اصول موزون صوفیان روشن درون را از پا در آورده بود
و نکهت بخالچه و بخور در ان بزم کثیر السرور دماغ مردم پیچیده نضارت بخش روح شده بود مجلسی
چون فردوس برین تزئین یافته که چشم حور العین نظاره آن خیره مانده بود ظریف صوفی پاک طینت
آستین استغنا بر گیتی افشانده درین اثنا قوالی شیرین مقال این مطلع را که ٭ هر قوم راست
راهی دینی و قبله گاهی ٭ من قبله راست کردم بر سمت کج کلاهی ٭ بلهجه دلکش و صوت جانفزا
شروع در خواندن نمود بطرزی که در دل حاضران محفل سرایت کرد و جوش و خروش از زمره
صوفیان بر خاست شور بر خاست یکی دستار خود را بر زمین زد و دیگر از راه هوش و عقل و دین
یکی را دست گریبان پاره پاره ٭ گریبان چه که شد جان پاره پاره ٭ یکی اشک از دو چشم افشانده بر خاک
چو طفل اشک خود غلطیده در خاک ٭ بهر سو خاست بانگ های و هوی ٭ روان شد ز چشم خلق جوی
درین اثنا بعضی بیهوده و لا شکوه را از حالت عاشقان کامل رقتی و سوزی بهم رسید و تردد و اتفاق
بشگفت حقائق سفتند و با اهل فضل و کمال که در پایه تخت عالی بخت حاضر بودند گفتند که این مطلع
از کیست و معنیش چیست علما و فضلا در یکدیگر نگریستند و پا بتنگنای فکر افشردند و سر بگریبان
تامل فرو بردند هیچکس از لجه شورت اندیشه گوهر معنی بساحل نیاوردند درین اثنا ملا علی احمد نشانی
که انوار حقائق از پیشانی او پیدا بود و بمهرکنی شهرت داشت نزدیک سریر عرش نظیر آمده
و نقل احوال ایشان گفت و تقریر نمود که قبله عالم سلامت شان نزول این مطلع از پدر بزرگوار خود
شنیده ام اگر حکم شود بعرض پیرایه بیان جلوه گر سازم حکم جهان مطاع شد که بگو ملا مراسم آداب و تعظیم

بتقدیم رسانده گفت که روزی در ایام پیشه کال که عید هنود بود و نساء و رجال آن قوم اهل ضلال بخلعت فاخره و زیور مرصع بجواهر مزین و محلی شده از کاشانه بجانب صحرا خرامیده بودند و از جامهای ملون مرد و زن دامن دشت و صحرا گلشن شده بود و هر فردی سرگرم لهو و لعب و سرود و بازی و عیش طرازی بود درین اثنا سر دفتر گروه اتقیا شیخ نظام الدین اولیاء از نزهتگاه خلوت بیرون خرامیده بنظاره صنع یزدانی مسرت پیرای خاطر روحانی شده بود از کمال ذوق و نهایت شوق این مصراع از خاطر نورانی ایشان سرزد مصرع هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی ؛ و درانحالت سر کیفیت کلاه بر تارک مبارک شیخ کج شده بود خسرو ممالک سخن پروری امیر خسرو دهلوی بالبدیهه بزبان آورد مصرع من قبله راست کردم بر سمت کج کلاهی ؛ ملاحی راستی کیش حقائق اندیش دست بسوی دستار برد تا طرز کجی کلاه آن حقائق پناه نماید دست بر سر بردن همان بود و از پا در آمدن همان و پرواز طائر روح علوی آشیانش از قفس استخوانی تن همان چون ملا از هنگامه سماع که بمنزل خود گرم داشت سراپا رقت و پر حالت در ان بزم مقدس رسیده بود و ذوق تقریر معنی آن بیت دلپذیر ضمیر آن شده و پرتو انوار تجلی بر ساحت درون او بنوعی پرتو انداز گشت که شادی مرگ شده نقد حیات کرد جان را رایگان داد ؛ جمال لایزالی دید و جان در داد ؛ ظاهر بینان پست فطرت که بکنه آنچنین رسیدن نتوانند وصال حقیقی را مرگ میدانند اگر مرگ اینست نثار عمر خضر و مسیحا فدای این مرگ باد مثنوی نه همه سزای این مرگ ست ؛ زندگانی فدای این مرگ ست ؛ این مرگ نه عمر جاودانی ست ؛ سرمایه عیش و کامرانی ست ؛ مرگ حقیقی حیات ما غافلان ست که شمه از رائحه گلزار معرفت در دماغ جان نرسیده و دیده باطن ما بجلوه جمال ربانی نورانی نگشته بدین رنگ جان سپردن و ازین مرحله فانی پی در نزهتگاه خلد جاودانی بردن آماده زندگانی جاودانی شدنست قطعه الهی آنچنین عشق و محبت ؛ نصیب طرزی خونین جگر کن ؛ زاسرار حقیقت نیست آگاه ؛ ازین رمز نهان او را خبر کن ؛ الغرض امرایان و مجلس آرایان بسویش شتافتند و ایشان را بیهوش و بیدم یافتند هر چند ببانگ بلند بگوش آن قبله اهل هوش آواز میدادند جوابی نشنیدند بعضی انگشت

حسرت بدندان تاسف گزیدند و برخی آن واصل حق و آن عارف مطلق را بمکر و حیله و نیرنگ و
خداع متهم ساختند که خود را عمدا بیهوش ساخته و دم کشیده تا عقیده مردم درباره او و بافزایش
گرد او بکمال وجاهت حال از خود رفته آری نادانان پست فطرت را از این حالت چه خبر بباید دانست که تا همت
را از این نشئه چه اثر چنانچه آن بلبل گلشن عرفان و حقایق کاشف غوامض معانی و رموز دقایق
عارف نامی گرامی مولانا عبدالرحمن جامی می سراید فرد گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خردسال و
رقص و انداضطراب مرغ بسمل کرده را * اطبا و حکما حکم بداغ کردند که محتمل که شکسته باشد و بداغ کردن
بهوش آید و از زبان حال انتقال بگوش ارباب فضل و کمال میرسید ع سوختم چندانکه برتن
نیست دیگر جای داغ * بعد از این خواهم نهادن داغ بر بالای داغ * آن سوخته نائره محبت را
بار دیگر سوختند حرکتی و جنبشی ظاهر نشد آخر خلیفه روزگار شهریار والا اقتدار بکمال مهربانی و عاطفت
بیکران از سریر فلک نظیر فرود آمد و بگوش آن شهید خنجر محبت آواز کرد و اداے خلیفه جواب داد
فرد عاشقان کشتگان معشوقند * برنیاید ز کشتگان آواز * آن عارف کامل خود در عین افتادن
بجلوه گاه فردوس برین خرامیده بود شاهباز بلند پرواز روحش در هوای بهشت و چمن ار-
جنت در طیران آمده ع مرغ روحش از نشیمن خاک * کرده پرواز جانب افلاک *
اگرچه بتر سمان روزگار اینحالت را مرگ می نامند اما فی الحقیقت مصرع آشکارا مردنست اینجا
و پنهان زیستن * قطره بود که بدریا پیوست و ذره که پرتو انوار آفتاب بود در ذات حق محو مطلق
گشت ابیات چو قطره بدریا در انداختند * دگر قطره زو باز نشناختند * دردا که پاکباز جهان
از جهان برفت * پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت * ظل سبحانی از این واقعه ناگهانی
بغایت متاثر و متألم شدند و حزن و اندوه پیرامن خاطر اقدس آن حق پژوه والا شکوه هجوم آورد
و گلدستهای دولت و اقبال و قرة العین سلطنت و جاه و جلال یعنی شاهزاده نامدار کامگار برخوردار
را باعث گرفتگی خاطر شد ندیمان و دستاران محفل سپهر شاکل را عیش منغص گشت امرایان عالی جاه
و منصب داران والا دستگاه آب در دیده گردانیدند از فوت آن مهر گزیده دانشور و طبیب با ادب انش

وهنر جهر کرده شد و گلشن علم و افضال را برگ ریزی پدید آمد و هنگامه سخن آرائی و نکته سرائی را برهم زدگی
روی داد بازار فصاحت و بلاغت کاسد شد رجا در کمال وثوق آنکه هرچه از عمر بنده هاست درگاه
کم شود در زندگانی خدیو روزگار شهریار والاقتدار بیفزاید که باندک توجه خاطر اقدس آنحضرت
هنرمندان و خردپروران برنگ سبزه از زمین سر سبز زندگویا توجه خلیفه الهی باران رحمت است
که باعانت آن گلهای علم و افضال در گلشن سینه ارباب دانش و کمال می شگفتند القصه ملا از حضور
مقدس در سکهپال ناخته بمنزل بردند فرزندان و خویشانش را مصیبتی سخت و شیونی عظیم روی داد
که ز دیده قطره خونین فشاندند ؛ نفیر و ناله برگردون رسانیدند ؛ پس نعش مطهر او را آراسته
در شبانه روز بتعجیل هرچه تمامتر بحضرت دهلی بردند و بجوار مرقد منور پدرش که یکی از عارفان
کامل و سالکان واصل بود بخاک سپردند تربت نور آگینش مظهر فیض قدسی و مهبط انوار ربانیست
و بزیارت آن حاجت درماندگان فرو بسته کار حاصل میشود و معلولان گسسته امید بطواف
آن شفا می یابند قطعه تا که اهل وجد و حال از لذت ذوق سماع ؛ جان سپارند و وصال
دوست را حاصل کنند ؛ باد بر اورنگ شاهی جلوه گر شاه جهان ؛ تا ز دولتخواهان حاصل مراد دل کنند

داستان هرزبان هندوستان و سفر گزیدن او تنها از دار الخلافت برنگ سحر و سنشان جهت حصول تجربه و ربوده جمال لولی زن شدن و واقعهای شگفت گریبان گیر شدن و باز باعانت وزیر کامیاب گشته اورنگ آرای سلطنت گشتن

جادو نفسان افسانه طراز و داستان سرایان سحر پرداز بادای شیرین و کلام نمکین سامعه افروز
اهل هوش چنین شده اند در اقلیم هندوستان که اعظم اقالیم جهان است فرمانروائی بود
که مدار سلطنت رانی و کار و بار جهانبانی بر معدلت نهاده و ابواب بهجتی و خرمی بر چهره آمال
خلائق گشاده دادگری که از هیبت او گرگ درنده تکیه گاه گوسپندان را بچشم خود جاروب میکرد
و باز گرسنه چشم گنجشک را در دیده خود جای خواب تربیت مینمود شوخی خلق در دور عدل او

شادان ؛؛ مشرق تا غرب عالم آبادان ؛؛ نه پریشه را ز فیل آزار ؛؛ نه تن گل ز نوک خار فگار ؛؛
شمشیر آبدارش آتش سوزنده که خرمن عمر دشمن خاکسار باد پیمای بسوختی بلکه مشاطه بود که گلگونه
خون اعدا عروس فتح را چهره برافروختی سمند تیز رفتارش باد صبائی که در گلشن همیشه بهار مملکت
غنچه نصرت آرزو شگفتی و از صلابت بخت بیدارش فتنه بر بستر عدم پای دراز کرده به بیهوشی خفتی
و این کیهان پناه وزیری داشت دانش آگاه که برزانت رای و متانت عقل سرآمد دانشوران
جهان و سر حلقه خرد پروران عالم بود و فنونی که از همگی علوم از حکمت نجوم و علم عقلیه و نقلیه
بهره وافر و نصیبی کامل داشت در خلوت و جلوت با شهریار همراز و دمساز بودی گاهی بطرز
ندیمان نکته طرازی و بذله سنجی بزم مسرت را گرم داشتی و گاهی در خلوت محفل کنکاش و تدبیر ممالک
را آرایش دادی آصف صفتی که برای جهان کشائی هفت اقلیم زمین را در زیر نگین پادشاه جم جاه
آورده بود و چرخ دانش را محکوم و مامور او ساخته ـــ وزیری چنین شهریاری چنان ؛؛ جهان
جوان پیر و پیر جوان ؛؛ اتفاقاً شهریار والانژاد را پیش نهاد همت و مرکوز خاطر گشت که یکبار برنگ صبا
سیر و تماشا گلگشت چمن را نموده گلدسته تجربه بدست آرد و نیک و بد زمانه دیده و گرم و سرد روزگار
چشیده و بافزونی دانش سر حلقه هوشمندان شود که حکما گفته اند هر چند آدمی بلند فطرت بود و دانائی
جبلی داشته باشد تا آنکه جهان پیمائی نکند گلهای دانش او از بوی خامی مصئون نباشد **قطعه**
بست این راز تحقیقی روشن ؛؛ بر ضمیر منیر اهل کمال ؛؛ کز تحرک بلند شد گردون ؛؛ وز سکونت
زمین بود پامال ؛؛ چون برین اراده عزیمت او تصمیم یافت دستور را شرف حضور بخشید و راز نهانی
که در دل او مکنون بود بر ملا افکند که هوای جهان گردی دامن گیر شده و پریشانی سفر بر تن آسانی
ترجیح داده ام که اطراف و اکناف گیتی را بقدم شوق بپیمایم و از شگفتیهای روزگار
دیده ... چهره افروز نشاط شوم تا زنگ ملال که از تقاعد خانه بر صیقل دل نشسته
بصیقل ... زدوده شود **نظم** چه دلخوشی گر د عالم بپوست ؛؛ که ناخوش کند آب جا مانده
... گفت ای اورنگ نشین ابهت و جلال وای محفل افروز دولت و اقبال این چه خیال

در خاطر دریا مقاطر راه یافته و این چه اندیشه دشوار از ضمیر مشکل پسند سرزده پادشاهان را که همگی
اسباب عیش و تنعم آماده و ابواب نشاط و کامرانی بر چهرهٔ آمال ایشان کشاده است چه احتیاج که
چون گردباد در بادیهٔ غربت و بیابان کربت سرگردان و آواره شوند مثنوی کام دل داری و جوانی
هست ؛ همه اسباب کامرانی هست ؛ روزگار نشاط را دریاب ؛ زانچه دادت خدای روی متاب
خود ملاحظه فرمای که اگر حرکت را بر سکونت ترجیح بودے مقام ثوابت از مکان سیارها بلند نشدے
شاه گفت تو نیز تامل نمائے که زمین ساکن پایمال خسیسان ست و آسمان متحرک جلوه گاه قدوسیان
و روحانیان مثنوی آدمی را سفر فزاید قدر ؛ از سیاحت هلال گردد بدر ؛ باد چون در سفر بود
مادام ؛ بوی گلها از و رسد بمشام ؛ وزیر گفت چون کوه بوقار و ثبات منعوت ست معدن لعل
و یاقوت ست و باد چون سبک رود هر جائیست مشتهر بآوارگی و بادیه پیمائیست ؎ چو کوه پای
بدامن کش و مجنب از جائے ؛ که تا شود دولت از سر غیب گوهرزائے ؛ شاه گفت آب روان
صاف و لطیف ست و خاک جامانده تیره و کثیف و حرکت را نتیجه برکت ست و سکونت را
قافیه رعونت چون ازین قسم مقامات و ازین عالم تاویلات درمیان شاه و وزیر از حد گذشت
و مبالغه بطول کشید آخر الامر خواهی نخواهی کار بمفارقت انجامید پس مهمات و معاملات سلطنت
بوزیر تفویض نموده فرمود که تا یکسال کامل در کشمکش انتظار من باشی اگر دریں مدت موعود
معاودت نموده سریرآرای سلطنت شدم فبها والا نه حقوق نعمت و نمک را مرعی داشته
تخت خلافت را بیکی از معتمدان بسپاری و خود متفحص من عرصهٔ گیتی را بپیمائی و مواضع و مصالک
و ممالک و اقالیم را بپای طلب بسپری اگر مرا دریافتی فهو المراد وگرنه بدار السلطنت مراجعت
نموده یکسال دیگر منتظر من باشی و در خسارهٔ شکیبائی بناخن اضطراب نخراشی و چون مدت
یکسال سپری شود تخت سلطنت را بپسر من آرایش دهی و تاج پادشاهی بر سر او نهی این بگفت
و ره گرای بادیه شد چون چند منازل و مراحل طے کرد در کنار آبے رسید ؎ آبے از
روشنی چو جوی بهشت ؛ ریگش از بوی خوش عبیر سرشت ؛ در کنار آن آب چار جوانرا دید

که همچون عناصر اربعه مخالف یکدیگر بودند و بحث و تلاش مینمودند شاه اگرچه لباس فقیرانه در بر داشت
اما آثار بزرگی در جبینش پیدا و نشان شرافت بر ناصیه‌اش هویدا چون دیدند او را جوانان از جای
برخاستند و بزم ادب و تواضع آراستند و او را به تمام تبجیل و تکریم نشاندند شاه چون نظر کرد
که در پیش ایشان خرقه و کاسه و شمشیری و تختی مکلل و مرصع در کمال لطافت نهاده و هر یکی
زبان به بحث و جدل گشاده شاه پرسید که شما کیستید و این بحث شما از چیست و این اشیا از کجاست
و تلاش شما از چه راست جوانان گفتند اگر بشنوید و ابا حرف راستی بر زبان رانیم شاه گفت آنچه دانید حقیقت
بگویید و راه ناراستی مپویید که راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست
جوانان گفتند که ما هر چهار برادریم و این چهار چیز نفیس بسرقه آورده ایم و قسمت علی السویه نمیشود
از این رو هر یکی بهر خود تلاش میکنیم اکنون که طالع ما مدد کرد و تو درین سرمنزل بسر وقت
ما رسیدی ترا حاکم مطلق ساختیم و با مر تو رضا دادیم و بحکم تو گردن نهادیم امیدواریم که این عقده
مشکل از تو گشاده شود و میان ما حکم بعدالت فرمایی که باعث خشنودی و رضای هر کدام شود هیچکس
از این امر تو سر باز نزند شاه گفت شما نخستین تعریف کنید که هر کدام از این چهار چیز چه خاصیت دارد
که چندین مناقشه بیکدیگر دارید پاسخ دادند که این چهار چیز را حکمی که علم سیمیا میدانست مظهر عجائبات
و شگفتیها ساخته است کاسه را خاصیتی ست که هر کس بهر طعام و شراب میل داشته باشد از
عالم غیب در وی بهم رسد گویا از درخت طوبی ست که هر گونه میوه و ثمره که آرزوی تو باشد بر تو افشاند
شاه چون این بشنید پس آن کاسه را گرفته سر او جا کرد دیگری گفت که این خرقه خاصیتی ست که
چون او را بپوشانی آنقدر مبلغ که مطلوب تو باشد از وی بریزد شاه را از اصغای اوصاف خرقه
پیرهن بیرون از شادی تنگ آمد دیگری گفت که این تخت را نیز فضیلتی ست که هر که بر او نشیند مانند
سلیمان هر جا که خواهد پران شود و این تخت پرنده میگویند شاه از استماع این هم از غایت خوشحالی
خواست که بپرد دیگری عرض نمود که شمشیر را تاثیری ست که اگر دشمن هزار ساله راه دور باشد
و امر تیغ را قصد او نمایی سرش از تن جدا شود شاه را از شنیدن خاصیت شمشیر آب در دهان

همراه شد و در دل گفت که بهر طریق ازین چار قطاع الطریق این چار چیز را می باید گرفت و درین باب
روز حساب گرفت نخواهد بود ناچار نرد دغا در باخت و با ایشان گفت غالبا مدار سعی و تلاش شما
برین خرقه است که از همه چیز ارجمند و عزیز تر است پس چنان کنید که هر چهار کس غواص وار درین دریا
غوطه زنید هر کس که دیرتر از آب سر برآرد گوهر مقصود بساحل مراد رساند و ازین چرخ پیر ازرق پوش
این خرقه او را کرامت شود همه را رای ملک دل نشین شد هر چهار کس چون مرغابی غوطه زدند
شاه درین فرصت بر تخت نشسته و آن سه چیز در پیش داشته مانند شاهباز به پرواز آمدے و اقبال
شد بر ولیش باز؛ کرد چون باز در هوا پرواز؛ چون مقدار صد فرسنگ پروازکنان رفت شهرے
در نظرش درآمد که به بهشت ارم ماند آن مجموعه معموره از خزانه کمتر توان گفت ایوانهاے رفیع
سر بکیوان کشیده و مهندس زمانه چنین عمارات عالی ندیده بلکه نشنیده فرد بعد از هزار سال ببام
دگر رسد؛ گر پاسبان ز قصرش سنگی کند رها؛ حصاری بگرد آن شهر کشیده در نهایت استحکام
که هر کنگره اش سراپا زبان گشته با زبانان همزبان می شدے کنگره اش هر همه دندان شده؛؛
رو بفلک کرده و خندان شده؛ گویا این شهر از غایت لطافت عروسی آراسته بود که بطوق طلا
محلی شده الغرض چون شهریار شهری بدان لطافت دید از هوا فرود آمد و از مردم نواحی پرسید
ے که این شهر زیبا و دلکش کجاست؛ کدامین تهمتن در وی پادشاست؛ یکی گفت کاین شهر با زیب و فر
بود پای تخت یکی تاجور؛ چه شاهی که شاهان والا شکوه؛ دوان در رکابش گروها گروه؛ شاه را
بدیدن آن شهر خاطر کشید و تفرج کنان درون خرامید هر کوچه که درآمد حسن و جمال بالامال یافت
زبان حال باین مقال مترنم شدے فریاد که این شهر پر از لعبت چین ست؛ هر لعبتی آشوب دل و
آفت دین ست؛ ناگاه عبور شاه بر دروازه افتاد که کنگره اش از اوج عیوق تفوق جسته و بانیب
خود فرق زحل شکسته بود پرسید که این دروازه بلند از آن کدام دولتمند ست گفتند این بلند خانه از
لولی زن ست که با اورنگ کرشمه طرازی و دلنوازی نشسته و هزاران هزار چون ناهید بخدمت او
کمر بسته جادو فریبی که هاروت ساکنان بابل را بشکنین سلاسل در چاه زنخدان آویخته و زهره نگاه

نظاره اش آب از چشم ریخته و بدر که بخوبی خود مینازد از غیرت او دسیدم میگداز دو حور بحضور او قصور
معترف و پری پروانه شمع جمال او و ملک دیوانه شکل عدیم المثال او سه تن او در لطافت آنچنانست
که آهنگ از گلوے او عیانست ؛ بوقت جلوه کبک کوهساری ؛ گهی رقص طاوس بهاری ؛ چو
پای شوق در مجلس فرو دے ؛ چو گام ذوق در آهسته گردی ؛ مشوش رو چو کبک زمهتاب ؛
معلق زن چو عکس ماه در آب ؛ چو در دیده نماید گرم تازی ؛ کند بر نوک مژگان رقص بازی ؛
شاه چون فصلی از اوصاف زیبائی و دلربائی آن جمیله شنید بیقرار و بے آرام گردید و سلطان
عشق بر کشور دل او چنان استیلا یافت که شحنه صبر و خرد را اصلا دخل و تصرف نماند سے لشکر کشیده
عشق در دلش ترک جان گرفت ؛ صبر گریز پاے سرا زجهان گرفت ؛ با وجود آنکه نور خورشید
طلعت محبوب در رواق دیده او پرتو انداز نشده بود که سیاره های اشک از چشم ریختن گرفت
قطعه نه تنها عشق از دیدار خیزد ؛ بسا کین دولت از گفتار خیزد ؛ در آید جلوه حسن از ره گوش ؛
ز دل آرام برباید ز دل هوش ؛ شهریار تخت اقامت بر در بار آن نازنین افگنده و فتح باب خوبی
از انجا دانست چون آن نازنین پرده نشین را آئین بود که هر که از عشاق نظرباز از راه دور و دراز
بدیدن آن دلنواز می آمد نقاره بر در او نهاده بودند میزد از آواز آن کنیزکے بکمال رعنائی و کرشمه سنجی
از خانه بیرون می خرامید و دعای او را بابانوی خود میرسانید و او بکمال اعزاز و اکرام در پیشگاه حضور طلبید
و چون شب بعشرت و کامرانی و مسرت و شادمانی با او بروز می آورد و کلکه نکه از وانعام میگرفت شاه
که خزانه غیب بوسیله خرقه در آستین داشت فی الحال نقاره زد و کنیزکے بهمی پیکر خوش منظر جلوه گر
دیدهای او را بنازنین رسانید و فصلے از اوصاف شهریار بحضور او عرضه نمود که جوانیست نوخاسته
و بکمال حسن جمال آراسته و نسبت بجوانان دیگر چون ماه از ستارگان ممتاز است چنین مینماید که پادشاه
از ولایت خود جدا مانده و دست تعلق بر گیتی افشانده حالی همت والا فطرت بانوی خانه را بفرشهای
ملون آرائش داد و در و دیوار زیر زیب بسته و پا در گرفت بستر خواب بادشاهانه سرانجام نمود و اسباب
عیش و کامرانی همگی آماده ساخته شاه را بخلوت خانه طلبید شاه از دیدن جمال نورانی او پیشانی خود را

بر خاک نهاد و بیخود افتاد آن نازنین او را از خاک برگرفته در آغوش کشید نظم بیکدگر آغوش در آورده تنگ
هر دو نمودند زمانی درنگ ؛ پس شاه را بر مسند عزت جا داد و انواع اطعمه و اشربه در پیش نهاده طعامهای
که از نکهت آن دماغ آرزو معطر میشد و از الوان آن جلای دیده افزون میگشت بر هم چید مثنوی
صفات خوردنی ناید بتقریر ؛ اگر وصفش نماید خامه تحریر ؛ دهان خامه پر گردد بلذت ؛ غذا گفتم شود
پر آب حسرت ؛ شاه چند لقمه از سر اشتها تناول فرمود و پیاله چند از باده مسرت افزا در کشید چون سرگرم
نازنین را در آغوش آورده کام دل حاصل کرد مثنوی گاه بسیب ساده زد انگشت ؛ گه در آورد نار تر
در مشت ؛ سینه بر سینه داشت لب بر لب ؛ که انارش گرفت گاه رطب ؛ قفل گنج از کلید شوق گشاد ؛
یافت در دست خویش لعل مراد ؛ ساعتی دور دو تنکانی بوده ؛ ساعتی عیش و کامرانی بوده القصه تمام شب
بخوشی و نشاط بسر برد بامدادان که خدیو خاور برین رواق اخضر جلوه گر شد و عروس شب به نهانخانه
عدم متواری گشت شاه از خوابگاه ناز برخاسته بحمام خرامیده غسل کرد و خلعت فاخر در بر کشید
در اثنا کنیزک آن دلارام تقاضای انعام نمود شاه بر بالاخانه رفته نهانی خرقه را افشانده کاسه تنگه
بهم رسانده حواله کنیزک نمود همبرین منوال بوصال آن دل افروز چند شبانه روز خوشوقت بود و چنان
شیفته جمال او شد که یک لحظه بلکه لمحه بی او نتوانست بسر برد همواره رخساره او را آیینه وار مقابل چشم
داشتی و چون دیده تماشای لقای دلگشای او کشادی گفتی رباعی ای آرزوی سینه ملول دیدن آ
تست ؛ جانم اسیر سلسله مشکسای تست ؛ یک خنده کردی و دل و دین شد نشان تو ؛ باری دگر بخند
که جانم برای تست ؛ چون چند ماه برین منوال بگذشت لولی زن محتاله را بخاطر رسید که از طعام و نیاز و
هیچ چیز پیش این جوان نیست و هیچکس با خود ندارد این تنگه [illegible] که میدهد اما ساحر است
یا در علم طلسمات ماهر کنیزکان را بر انگیخت که پنهانی پژوهش حال او نمایند تا که این راز مخفی بر ملا افتد
ناگاهان سحرگاهان شهریار از حمام برآمده بر بالاخانه رفت و خرقه را می افشاند و زرها توده میساخت
کنیزکان از راه رخنه تنگ که چون سوراخ سوزن بود دیده سر رشته کار را بدست آوردند و بانو را چگونگی
عرضه داشتند بانو را آن یقین شد که سر این همه در این خرقه هست و شاه گاهی فرمایش طعام نمی کرد

باعث شگفتی آن نازنین می شد اتفاقاً روزی کنیزکان دیدند که در کاسه الوان نعمت که نمونه ماکولات
جنت بود تناول سفر نمود از خاصیت کاسه نیز اطلاع یافتند و شمشیر و تخت را ازین عالم خیال کرده
بولی زن را رگ حرص در جنبش آمد و در ان خرقه چشم طمع دوخت و هوس کاسه در دل نخجت و در پی
گرفتن شمشیر کمر بست و خیال تخت پرنده در دل او نشست پس اندیشه ژرف نمود که کدام حیله نماید تا آن
اشیای نادر را زود برباید شبی با شهریار هم بستر بود و هر دو دست در آغوش یکدگر داشتند و صحبت چون
شیر و شکر خوش برآمده بود گاهی لبش را بدندان آزرده می سفت و گاهی نار پستانش را دست هوس
می راند درین اثنا آن جمیله گفت که شما از مردم بزرگ نژاد می نمائید و مدتیست که درین شهر بدولت
نزول اجلال فرموده اند و بملازمت والی این شهر مستسعد نشده اند صلاح دولت آنکه روزی با او
صحبت دارید و از یکدیگر تمتع گیرید که فوائد سفر همین ست که با مردم والا گهر ملازمت میسر شود
مصراع بقدر آشنائی روشنائیست ؛ شاه اجابت نمود ولے با خود گفت که اگر تنها پیش او روم
یقین ست که مراسم تجبیل و تکریم بتقدیم نخواهد رسانید زیرا که قدر و منزلت فرمان روایان و بزرگان
بتجمل و حشم ست پس مقدار هزار سوار و چند هزار پیاده بخدمت مقرر فرمود و مشاهره از خزانه غیب
بایشان میداد و ایشان بدربار شرف حضور میداشتند روزی والی شهر در ایام بهار بتقریب سیر و
شکار برآمده بود و شاه را آگهی داده بود فی الحال بتشییع گزین و طمطراق شایسته سوار شد و در صحرا او را
دریافت والی آن شهر بغایت آدمیانه پیش آمد و مراسم آداب و شرائط تعظیم
و تکریم فرو گذاشت نکرد و تفقد احوال نمود و سیر گوی چوگان بازی و شکار هنگامه نشاط
آراستند درین اثنا بولی زن قابو یافته آن چهار چیز را پنهان ساخته خانه را آتش زد
و بنیاد گریه و جزع و فزع نمود والی شهر چون در شکارگاه اثر دود بسیار بشهر در نظر
در آورد نقیبان را دوانید تا خبر آرند که آتش کجا در گرفته است نقیبان چون بشهر رسیدند
دیدند که بخانه آن دلارام آتش افتاده است دویده در شکارگاه رسیده والی را
ازین واقعه خبر دادند او بغایت آشفته خاطر گشت و آتش اندوه از کانون سینه او زبانه زدن گرفت

زیرا که بران جمیله عنایت و التفات بی نهایت فرمود کسانرا دوانید تا اطفاء آتش نمایند و از کمال ملال
تشکا نا کرده بجلوه گاه خود خرامش فرمود و او را استمالت و دلجوئی کرد شاه عاشق نیز سراسیمه بمنزل رسید
و او را دید که چهره بناخن خراشیده و موی سر ژولیده و گریبان پاره کرده بزنگ سوگواران آئین شیون
را تازه داشته و در غم ریختن و اسباب نوحه سرائی میکرد و شاه درین وقت مصلحت ندید که تفحص خرقه
و کاسه وغیره نماید و پرسید که کسی آن اشیا از خانه برآورد یا نه چون آتش فرونشست و آن نازنین نیز
اندکی بحال خود آمد شاه ترسان ترسان برنگ خجلت آموزگان پرسید که اسباب ما چه شد او زهر خند
نموده بنیاد عتاب کرد و گفت طرفه بی عقلی همی بینی که تمام خانمان من و قماش کرور روپیه سوخته
خاکستر شد خرقه و کاسه تو در چه شمار بود که کسی یاد آن کند شاه خاموش شد و هیچ علاج ندید شب با او
بمباشرت و عشرت بسر برد ولی پنهانی غم و غصه بسیار خورد بامدادان که شعله خورشید درین دخانی
سرا فروختن و شمع ثوابت و سیاره بسوختن خادمه آن فتنه ایام بطلب لک تنکه انعام نزد شاه آمد
شهریار سراسیمه باندیشه دراز فرو رفت که آن مبلغ از کجا بوصول رساند بضرورت بعضی از امتعه و
اقمشه فروخته ادا کرد و روز دیگر نصف مبلغ از معتاد در پیش آن نازنین نهاد روز دیگر ربع آن همچنین
روز بروز کم کرد و طوعا و کرها قبول نمود چون فقیر مفلس شد و هیچ چیز در بساط او نماند حیران و مبهوت
شد که چه چاره نماید زیرا که نه زر در خزینه بود که از عهده انعام آن دلارام برآید و نه شکیب در سینه که
بی او زیست نماید تا یک هفته آن ماه دو هفته متعرض نشد و با انعام مسامحت نمود که شاید از جائی
بهم رساند چون مطلق مایوس شد بشاه گفت که طایفه ما طالب زر است اکنون بازار ما کاسد شد و عشقبازان
دیگر چون شما را می بینند پا درین خانه نمی نهند از خانه بدر باید رفت یار باقی صحبت باقی شهریار غمزده
و سر از خجلت فرو افگنده قدم از خانه بیرون نهاد آری فرد مشکل که رسد بوصل خوبان بیچاره کسی
که زر ندارد ولیکن هر چند از ان عشرتکده یکقدم پیشتر می نهاد دلش هزار قدم پس تر میرفت و از بیوفائی
محبوب با خود شکوه سرائی بود بامید وفا تا کی جفا زان سیمتن بینم که از خوبان وفا و یا دست
در عالم که من بینم پس قرار داد که در بالش را هر روز یک چیزی فرو می کند تا اندرونش پر از دود ستاره

جمال محبوب تسکین بخشند ؛ چو آن زن شد ز وصل خویش مانع ؛ بیک نظاره شد از دو قانع ؛ آخر کار
شهزاده باین پله آمد که بقوت لایموت در ماند چه جای آنکه دربان را فیضی رساند مردانه کمر بست و هیزم کشی
اختیار کرد روزانه پشتواره هیزم می آورد و در بازار میفروخت و صرف احتیاج خود مینمود و دربان را نیز
چیزی می بخشید بوسیلهٔ او بنظارهٔ آن نازنین تسکین خاطر حزین میکرد **نظم** نظر کن بدین کیش و نیز کار
که شه کرد هیزم کشی اختیار ؛ مدت یک ماه بادشاه درین محنت جانکاه پای همت افشرد انجام کار
چون نازک اندام و پروردهٔ ناز و نعمت بود تاب نیاورد و بیطاقت شده چنانکه قوت برخاستن نماند
ناگزیر نزدیک دریای آن بدکردار بر سنگ که نشست و چشم بر دروازه بست و پیوسته آن دلخسته
مویه بلند کرد و بیطاقتانه میگریست و آن بیمهر گاهی نمی پرسید که این کیست چون طاقت نشستن او
نماند بخاک افتاد و سیل خونین از دیدها سر داد و از کمال ضعف طاقت او نداشت از جان و تنش
رمقی بیش نمانده بود و از پهلو بدان پهلو نتوانست گشت درینحالت مدت وعدهٔ یکسال که بوزیر
کرده بود سپری شد وزیر بحسب قدوم میمنت لزوم او انتظار بسیار کشید چون اثری از وی ندید
و از هیچ جانب خبری نشنید و درین ایام نامه و پیغام نیامد بغایت مضطرب و بی آرام گشت و
بیقرار شد و در خاطرش بیهودگی راه یافت و هنگامهٔ تدبیر مملکت برهم شکست و خواب و خور بر وی
تلخ شد ؛ عاقبت دست بر جان افشاند و از ولایت جنازه بیرون راند ؛ چند جواهر نفیس که
هر یک خراج هفت اقلیم توان گفت در کمر بست و چندی از معتمدان هواخواه که در سفر و حضر از ایشان
گزیر نبود با خود گرفت و کار و بار مملکت بیکی از امرای بزرگ سپرده کام برداشت ؛ از نشاط و
عیش فرو شد ؛ بشهر بشهر ره نورد شدند ؛ چون چند منازل و مراحل طی کردند بر بادیه رسیدند که
از بادیهٔ دوزخ در صعوبت و حرارت بمراتب بیش بود **قطعه** زلالش ملوث بسم افاعی ؛ چو جای رش
سیه رستنیش عقارب ؛ فرازش هوا از ریاح عواصف ؛ مستر بیش از عجایب عجایب ؛ هوایش ز فرط
حرارت بجدی ؛ که چون موم میشد دل سنگ ذایب ؛ [illegible] بیابان دوادی ؛ گهی بار آب
گهی با تقالب ؛ گهی بر فرازی که لعل [illegible] در دست و پای مرالب ؛ گهی در نشیبی که اموال

قارون ؛ همی بر گذشت از رکاب پر کائب ؛ العرض بجائی رسیدند که در آنجا دو برکه بود و بامین آن درخت
چو بهای بسته و بوزنه بالای آن نشسته وزیر چون نظر کرد بوزنه جست زده در برکه افتاد و غرق شد
چون سر برآورد بشکل پری که بحسن و دلبری بیهمتا بود نمودار شد و بجانب برکه دیگر خرامید و در آنجا غوطه زده
و باز گویا مسخ شد و صورت بوزنه گرفت و بالای درخت خود برآمد و باز جست زد و در برکه اول افتاد و
بصورت دیگر جلوه گر گشت و به برکه دیگر درآمد و صورت اصلی یافت چون چند بار شعبده وار بدین رنگ
بهیئت مختلف برآمد وزیر از نظاره بدین گونه اعجوبه که از هنگام شعور تا آنزمان ندیده بود شگفت ماند
و گفت آب این برکه طرفه خاصیت دارد البته همراه باید گرفت که بکار خواهد آمد پس دو جوز خالی کرده
از آب هر دو برکه پر ساخت و دهن هر دو محکم ساخته با خود نگاه داشت و راهی شده بزبان حال بمقال
مترنم گشت فرد تا کی بریم ره بسوی کعبه مراد ؛ پا کرده آبله به بیابان محنتیم ؛ بتقدیر الهی بدرقه راه او
شده مهمان شهر که بادشاه در قید عشق اسیر شده بود راه نمود چون وزیر را آن شهر بی نظیر دلپذیر
افتاد رخت اقامت در آنجا نهاد و قرار داد که بسیر بساتین دلکش و عمارات رنگین و منقش و نظاره
مهوشان زیبا طلعت و نازنینان پاکیزه صورت خوشوقت شود روزی بتماشا گلگشت و تفرج بازار
برآمده بود مردم را کوچه بکوچه و محله بمحله دیده که با یکدیگر شکوه سرائی میکنند که جوانی زیبا روی و
خوشخوی از خاندان بزرگ درین شهر آمده عاشق شیدای آن لولی بی وفا شده و در پی او همگی مال
و متاع خود را پامال او و اکنون برخاک افتاده و دل بر هلاک نهاده و آن سنگین دل بیمهر اصلا تفقد
احوال او نمیکند نزدیکست که امروز فردا پیمانه عمر او لبریز شود و جام کل نفس ذائقة الموت تجرع نماید
وزیر باصغای این داستان و یافتن نشانها یقین کرد که آن بادشاه همست پرسان پرسان بمنزل آن
لولی سنگین دل آمد و بادشاه را بحالت نزع دید اگر یک روز دیر تر می آمد او را مسافر راه عدم
می یافت در ساعت بادشاه را از خاک برگرفته بمنزل خود آورد و در پی معالجه او خود شد چون
رودهای او از غایت گرسنگی خشک شده بود چند روز گرم شوربا با دوا و چون اندکی قوت گرفت
طعام سریع الهضم باو خورانید تا آنکه بحال خود آمد و سرگذشت محنت آموز خود را پیش وزیر از نهانخانه

ضمیر سرفراز تقریر آورد وزیر گفت خاطر عاطر جمع دارند همه مهمات موافق اراده و نشان ضمیر صورت خواهد یافت
زیرا که هم بدانش و تدبیر توانگرم و هم بسیم و زر. نظم: بدست خردمند گر زر بود ✽ همه آرزو پیش میسر بود ✽
اکنون مصلحت و تدبیر آنست که پاره مبلغ بدربان و خادمه لولی زن عطا فرمائی و آنچه مرا از خود راضی
سازی و بیامردی ایشان بحضور او رفته دیده آرزو بنگاه شوق روشن کنی و التماس نمایی که مدار
زندگانی من بنظاره جمال نورانی شماست و آنقدر وسعت ندارم که از عهده بهای شبهای وصال تو انم برآمد
ترحم کنید که بنده را در سلک خادمان حضور منتظم فرمائی تا بدین وسیله بمشاهده جمال عدیم المثال تو بخوشی
بسر برم و خدمت آب گرم کردن مقرر کنی تا موجب آبروی خود دانسته درین خدمت سرگرم باشم
شهریار پند وزیر گوش کرده پیش دربان و خادمان رفته ایشان را بسیم و زر با خود متفق ساخت
و بحضور لولی زن رفت و اظهار خدمت نمود او قبول فرمود چند روزی برای غسل او آب گرم کرد
و چهره نشاط را آب افزود روزی وزیر دو سه قطره آب که در چیزی از برکه آورده بود در یک ظرف
کرده بدو سپرد و گفت این آب در آب غسل بیامیز و بر سرش بریز و ببین که چه بازی از پرده تقدیر
طراز جلوه خواهد یافت و اعجوبه خواهی دید که هرگز ندیده و نشنیده شهریار چون آن آب با غسل بیامیخت
و بر سر لولی زن بریخت در ساعت شکل بوزنه گرفت و جسته بالای بام رفت و از بام ببام جهید
خویشان و اقربای او شگفت ماندند و بنیاد جزع و فزع نمودند تمام شهر پر از ولوله و غلغله شد
گروه گروه مردم بدیدن فراهم آمدند و انگشت بدندان ماندند و بقدرت قادر مطلق و نیرنگی تقدیر
اقرار آوردند و در دل خود گفتند. مثنوی: هرچه از نیک و بد پیش آید ✽ آدمی را از فعل خویش آید ✽
چون خبر مسخ شدن او در شهر اشتهار یافت بگوش شهریار آنجا رسید از غایت تاسف پشت دست
بدندان حسرت گزید و مقربان و حکیمان را حکم کرد که در معالجه او سعی وافر بجا آرند و هر که او را بصورت
اصلی آرد بانعام عظیم و خلعت فاخر سرفراز گردد و از سائر مقربان بعلو مراتب سربلند شود و افسون
خوانان و حکیمان و سائر دانایان تا یک ماه محنت کشیدند و بجان و دل کوشیدند اصلاً نتیجه آن
ندیدند همگی بتقصیر خود معترف آمدند پس وزیر با شهریار گفت که بوالی این شهر و خویشان لولی زن اعلام

فرمائی که استادی دارم هنرپیشه و صواب اندیشه که از طلسمات و عجائبات عالم و حکمت و هر صنعت بهره وافر
دارد اگر با او اشارت فرمائی این عقدهٔ مشکل را حل تواند کرد مشتری گفت که چه بهتر آن استاد دلپذیر
ستاره نگر دوان بیارید بیرون * زحل را سیاهی بشوید ز روی * بگردون برآید ز یکتا زمین *
شهریار آنچه از وزیر استماع نمود بیکبار بحضور والی شهر و اقربای لیلی زن گذارش کرد والی بجان
و دل اجابت نمود و بجواهر بسیار و نشانها امیدوار ساخت پس وزیر آن بوزینه را در زنجیر کشیده بهمراه خود
بر دو دکان طبابت و عزیمت و آکر و داروها و گیاهها از بازار و صحرا طلبید و بنیاد کوفتن و سائیدن
و پختن ادویه ها کرد و شفاخانه را ترتیب داد و وعده موکد کرد که این را بعد از شش ماه بصورت اصلی
آرم و آب بر سرش ریزم روزی یکی از خادمان آن نازنین گفت که شاگرد من در منزل شما خرقه و
کاسه و شمشیر و تختی خورد برسم امانت مانده است و آن همه اشیا از بهشت آمده اند بیارید تا آن خرقه
پوشیده و در آن کاسه آب کرده افسون بدهم و این بوزینه را بخوردن دهم که در ساعت شفا یابد
و بصورت انسان جلوه گر شود خدمتگاران بمجرد شنیدن این تقریر دویدند آن چهار چیز را حاضر ساختند
گفت شما بخانه تشریف برید تا درین خلوت بعزائم خوانی اشتغال نمایم چون نیمی از شب بگذشت قطره ها
از چوب دوم بر سرش ریخت در ساعت بصورت اصلی نمودار شد و عاشق و معشوق بنظاره یکدیگر
چهره نشاط را آب دادند شهریار آن جمیله را بر سریر پرنده نشاند و خود نیز نشست و روی بپرواز نهاد
سلیمان و بلقیس و آصف بر تخت تو گوئی نشستند اسپ نیکبخت پرواز کنان در آشیان
سعادت نشان که عبارت از دار الخلافه او بود رسید و اورنگ سلطنت را طراوتی تازه بخشید
و مهمات ملک را از سر نو انتظام داد و سالهای بسیار بعروسی شهریار بوصل یار گرم عیش بود و باقی
عمر را بجام عشرت می پیمودند بار خدایا فرزندان آدم که از وطن اصلی که عبارت از بهشت برین است
جدا مانده در بادیه ضلالت که مسکن دیوان و غولان است سرگردان شده اند بعضی از شمائل
حمیده انسانیت خصال ذمیمه شیاطین گرفته اند گویا مسخ شده اند قطره از دریای رحمت خود
بر سر ایشان ریز تا بصورت و معنی اصلی گرایند و ایشان را توفیق بخش که خود را [illegible]

آراسته شایسته مقام اصلی یعنی خلد برین شوند آمین **قطعه** تا بود تخت جای پادشهان ؛ تا بود خرقه
کسوت درویش ؛ باد از تیغ شاه صد پاره ؛ کاسه فرق دشمن بدکیش ؛

داستان دختر فرمانروای گیلان و عاشق شدن پور وزیر و بی‌وی ساختن دختر را پدرش و بیمن قدم ... لیب ... شعبانی تغییرات زندگی یافتن دختر از سر نو

در نامه‌های باستانی دیدم که در ولایت گیلان فرمانروائی بود بمعدلت و سخاوت آراستگی
اندیشهٔ خاطر او بر رفاهیت رعایا و آبادانی ملک مصروف بودی و خود را شبان خلائق کی منشا که سیدان
اند دانستی والانژادی که شهریاران ممالک سر بر خط انقیاد او نهاده و سروران آفاق نعلین فرمانبر
او بر پیشانی جان بسته **مثنوی** پادشاهان ملک چاکر او ؛ سروران سر نهاده بر در او ؛ همه آفاق زیر فرمانش
گوی گردون بخم چوگانش ؛ آن بر اوج اقبال با دختری بود بکمال حسن و ملاحت و بغایت با لطافت
کرشمه که غمزهٔ جادو فریب هنگامهٔ جمعیت ریاضت کیشان خلوت گزین را برهم زدی و توبهٔ شکنان
زاویه نشین را بشکستی اتفاقاً آن پری پیکر بر رواق منظر برآمده تماشای شهر میکرد و چپ و راست نظر افکندی
هر سو نگه میکرد که بدانجانب گذر افتاد ناوک مژگانش چنان بر جگر خورد که جان زندگی او لبریز شد
بیت و بان کوی هر کس که بگرفت جای ؛ بیک غمزهٔ او درآمد ز پای ؛ ناگاه پور وزیر را بیابان حسن آباد
عبور افتاد بمجرد مشاهدهٔ لقای دلربایش از پای درآمد چنان بورطهٔ بیهوشی فرو رفت که هر دم گمان میبرد
که مدت حیات او سپری شد و جان بحق تسلیم نمود **بیت** اگرچه از باد تیر بسیار اند ؛ ناوک غمزه خورده
بر جا ماند ؛ پایش از رفتار و دستش از کار باز ماند از گفتار فرو ماند چنان شوریده و سرگشته گردید
که از خود خبر نداشت آری جائی که عساکر نصرت مآثر عاشقی بتازد معمورهٔ صبر و شکیبائی بتاراج رود و این
سان در جائی که تیر نورانی عشق بتابد از کواکب ثواقب عافیت کسی آثار و نشان نیابد **نظم** سرچشمهٔ
عشق زد خرگاه ؛ خرد و عقل و هوش گیرد راه ؛ هر سو بیش نیست کاکل آن دختر چنین چون ... گرفت
و مرغ جانش بدام زلف مشکفام آن گل اندام گرفتار گردید گاهی سنگ حسرت بر سینه می زد و

وگاهی خاک تا سقف بر سر میریخت و چندان اشک از دیده غمدیده بارید که طوفان نوح از نظارهٔ گردید
بیچاره سرگشته و آواره بیاب نظاره دست از جان شست آن نیر برج عصمت و آن گوهر درج عفت
سر در نقاب کشید آن دل داده جگر سوخته نظر بمنظر دوخته پریشان و مبهوت ماند ؎ یار در حجره در آمد
مرغ دل حیران بماند ÷ شمع در فانوس شد پروانه سرگردان بماند ÷ نه یارای آنکه دست گریبان دامان
شکیبائی زده ره گرای منزل خود شود و نه از بیم افشای راز و خوف رسوائی زهره استقامت نمودن
در انجا داشت مصرع ماندن با مشکل و رفتن از آن مشکل ترست ÷ هرچند میخواست که آن آتش
در سینه پنهان ماند و این راز از خویش و بیگانه کسی نداند اما راه یافتگان منزل عرفان جوشش و نه
راچنین بیرون داده اند نظم خوش گفت از نغز دان این نکته گفتن ÷ که مشک و عشق را نتوان نهفتن
بی اختیار از شرر نار سینهٔ او شعلهٔ آه سر بگنبد دوار کشید و از فغان و خروش غلغله در عالم ملکوت
می افگند نظم بس که او برکشید ناله و آه ÷ سقف گردون بدود گشت سیاه ÷ وزین واقعه
وحشت انگیز و حادثهٔ حیرت آمیز آگاهی یافت و از خوف و هراس جانش در تن لرزید و خون در بدن
خشک گشت که اگر معاذ الله این قضیهٔ نامرضیه بسمع شاهنشاه رسد غیرت پادشاهانه بجوش آید
فی الحال او را از حلق کشد و بیخ و دودمان او را از عرصهٔ گیتی برافگند مضطرب ماند و بی طاقتانه بسوی پسر
دوید و آمد و او را بسوی خانه کشید چون جوان را از زخم ناوک عشق کاری بود و طاقت سواری
نداشت ؎ جوانرا بود زخم غمزه کاری ÷ نبودش طاقت و تاب سواری ÷ ناگزیر افتان و خیزان
کشان کشان بخانه اش بردند و خویش و بیگانه بدیدنش هجوم آوردند خیراندیشان حقیقی آب
بر آتش عشق او میریختند اما بجای روغن میپاشید و تیزتر و سوزنده تر میگشت پدر و مادرش از روی
مهربانی خاک از چهره و اشک از دیده پاک میکردند او بیطاقتانه بیرنگ دیوانه جامه بر تن میدرید
و چون مرغ بسمل و ماهی بی آب از کمال اضطراب بخاک و خون میطپید و پند مردم اصلا نمیشنود و از زبان حال او این
مقال بگوش اهل هوش میرسید ؎ ای پندگو تو در سر هم چند میدهی ÷ من بیخبر ز خویش کرا پند میدهی ÷
رفته رفته کارش بجنون کشید شبهای دراز دیده بر هم نبستی و پهلو به بستر استراحت ننهادی

سیلاب ز دیده قطره خونین فشانی؛ نفیر و ناله بر گردون رسانی؛ وزیر را چون در مدت عمر همین
یک فرزند بعنایت ایزدی بوجود آمده بود و ازین واقعه نا ملایمات اندوهگین شد فیالفور پزشکان
را فراهم آورد و باتفاق به معالجه او کوشیدند دانایان تجربه پیشه و حذاقت اندیشه بعد از تشخیص نبض
و قاروره گفتند که این بیمار از فرط بیدلی خسته که بیمار او علاج از نالهٔ آن توانگر دلند یا دق عشق او را
بپیچید و باختیار از هجوم شعور خیال به بیهوشی برده شعله بادهٔ محبت در وجود او سوخته و شعله کرشمه و
دلبری عشقه و جگر او را پاره پاره ساخته سیلاب ز کردی عشق بالکه بشکسته می آید؛ مسیح سیر و د آنجا و
خسته می آید؛ فی الحال بالفعل علاج او ستیر ست تا مجنون وار سر به بیابان نزند و در چاه و دریا و
آتش و هلاکت دیگر نیفتد. وزیر را ازین سخنان نیک اندیش و سر باران صداقت کیش تشنگی
دریابش را که نقیب عشق اسیر بود و زنجیر کشید. فرد هر کرا پند سودمند نشد؛ لاجرم کار او به بند کشید
و دختر را عشق حقیقی و محبت صمیمی او در دل عظیم سرایت کرد چنانچه او نیز از وزیرزاده بیقرار تشنه
رخسار او اشتیاق او مانند زعفرانی گرفت و سنبل شکیبش ژولیده و سرو شکیبش از پا مانده و خمیده
[illegible] گردید و یک لحظه آرام نمیگرفت و مهر خاموشی بر دهن نهاده از سوز عشق
میگداخت و چون سالیان دراز ازین رمز ظاهر نمی ساخت اتفاقا در ایام بهار که نوعروس گلزار
به نقش و نگار آراسته بود و ابر گوهر بار گرد و غبار از هوا فرو نشانده و کوه را افسر نگین لالهٔ مرصع
از گوهر ژاله بر سر نهاده و سبزه مخمل سبز و استبرق در دشت و صحرا گسترده فرد پر لعل و زمرد
شده از لاله و سبزه؛ صحن چمن و دامن کوه و کف صحرا؛ شهریار بعزم تفریح مرغزار و قصد شکار
از شهر بیرون خرامید و شهباز بلند پرواز را بصید بط و کلنگ در پرواز می آورد و سگان شکار
را در پی آهوان مشکین سر میداد درین فرصت دختر که در محنت کده تنهائی از مفارقت و جدائی
بیچاره آمده بود و [illegible] از کنج خانه بیرون کشیده بر بام بر آمد و چون نیرنگ [illegible] طاق آسمانی [illegible]
گشته [illegible] و از ولوله عشق و جوش محبت ابیات عاشقانه و غزلهای دردمندانه بر زبان می راند و لولوی
اشک [illegible] می افشاند طرفه ماهی بود که سیاره از چشم سیر شیفت و بوالعجب سروی بود که علاقه شبنم

از نرگس می آویخت درین اثنا این بیت بر زبان شیرین بیانش گذشت ؎ چهار چیز غم از دل برد
بوقت بهار ٭ شراب ناب و ساقی و فرح گلزار ٭ بو نیرنگی تقدیر پادشاه درین حالت بسر وقت او رسید
و ترانه سنجی او را که از سوز دل بود شنید و فهمید که این زمزمه از گرمی محبت درون او سر زده چون مزاج
غیور داشت ؎ مثنوی ملک را چنان گرم کرد این سخن ٭ که جوشش برآمد چو مرجل ز تن ٭ خطرناکست
در کار شاهان لبی ٭ که با شاه خویشی ندارد کسی ٭ چو از غصه برفروزند چهر ٭ بغرند [illegible]
آتش غضب در کانون سینهٔ او زبانه زدن گرفت و لجهٔ قهر و خشم در جوش آمده بتهدید آن نازنین
پرسید که چه حرف بر زبان میرانی و کدام بیت عاشقانه میخوانی دختر از بیم جان اباآورده منکر شد
که هیچ نمیخوانم چون مبالغه از حد درگذشت و پرسش بنهایت انجامید ناگزیر آن والا فطرت نکته افزا
بقوت فهم تیز و طبیعت مضمون طراز مصراع اخیر تغیر داده از نهانخانهٔ ضمیر بر منصهٔ تقریر جلوه گر ساخت
بدین طرز که ؎ چهار چیز غم از دل برد بوقت بهار ٭ نماز روزه و تسبیح چارم استغفار ٭ شهریار
بر بدیهه گوئی و حاضر جوابی او در دل خود تحسین و آفرین بسیار کرد و لیکن چون او را یقین شده بود
که بعشق کسی مبتلا گشته از کمال غیرت تاب نیاورده از جا برآورد و دشنه بگلوی آن نازنین سپرد
و او را برنگ مرغ بسمل کرد دختر در حالت جان سپردن انگشت شهادت قلم وار گرفته خون خود
تر کرده بر سقف بام بسبیل نگارش نمود و لفظ جانان مرا بمن بیارید ٭ وین مرده تنم بدو سپارید
میخواست که بیت دوم تمام کند لفظ تا نگاشته بود که خود تمام شد ؎ در عاشقی همین است تا نشوی تمام
نشنیده هر آنکه بمیرد تمام شد ٭ شهریار چون یک بیت و لفظ تا در نظر در آورد بفکر شگرف فرو رفت
که مقصود آن عاشق چه خواهد بود تا مطلب او را دریابد نکته سنجان و دقیقه یاب و تیز طبعان دوربین را
جمع کرده انجمن ساخت و این بیت و لفظ تا بر زبان رانده فرمان داد که هر که از شمایان مطلب قائل را
فهمیده بیت دوم تمام کند بخلعت فاخرهٔ شاهانه و بانعام شایسته سربلند شود و در اقران و امثال
بلکه بر یکان یکان بعلو مراتب و سمو مدارج ممتاز گردد و اگر هیچ یکی از شمایان از عهده بر نیاید و
این عقدهٔ مشکل را نگشاید و این نکتهٔ غامضه بر صفحهٔ اظهار ننهد همه را بقتل رسانم و تا شمایان

بیکبارگی از لوح زندگی سترده آید و خاندانهای شما از عرصهٔ گیهان نابود شود و اینهمه نمک من که از ایام
مهد تا بدین عهد خورده اید حرام گردد و موجب ناخشنودی من بانواع عذاب دنیوی و اخروی گرفتار شوید
آنجماعت بحکم شاهنشاه کمر همت بسته با یکجا بعمیق فکر در دریای ژرف اندیشه سر فرو بردند هیچکس بمعنی بساحل مقصود
نیاورد ناگزیر رضا بقضا در داده بحکم شاهنشاهی گردن نهادند و از زندگانی خود مطلق مایوس شدند
چون دران ایام میمنت التزام عندلیب چمن سخن پردازی حضرت شیخ سعدی شیرازی گلشن آرای حیات بود
بنور باطن و عرفان حقیقت از حالت آگاهی یافته طی مکان و زمان نموده و بیک لحظه بر سر وقت ایشان
حاضر شد و بادشاه گفت این جماعه بیگناه را مکش آنچه آرزوی تست بعنایت الهی بحصول خواهد پیوست
پس بدعای قائل با فهمیده بیت دوم تمام کرده فرمود رباعی حیفا نان مرا بجای بیه وین مرده
تنم بدو سپارید تا بوسه زند برین لبانم گر زنده شوم عجب مدارید شاه چون این بیت بشنید
از کمال عقیده سر بر پای ایشان نهاد و آن حضرت را بر مسند عزت و حرمت جای داد چون مریدان
عقیدت آئین و طالبان ارادت گزین بر پا ایستاد و شیخ فرمودند که آرزو داری که دختر ترا ایزد
جان آفرین جانی تازه بخشد و زندگی نو کرامت فرماید شهریار بکمال آرزومندی گفت نهایت لطف
کرم باشد که بیمن انفاس عیسوی حضرت شیخ دختر مرده زندگانی یابد و این نوع اعجوبه ظاهر گردد
شیخ فرمودند که حکم فرمایند که در شهر کوبکوی و محله بمحله منادی زنند که هر عاشق دختر بادشاه ست
خود را ظاهر گرداند و بی ترس و بیم بدرگاه جهان پناه حاضر آید تا مشمول عواطف شاهنشاهی و
مورد عنایت ظل الهی گشته بشرف دامادی مفتخر و مباهی گردد و اگر باور ندارد کلام نیز وی سیاست
پس بحکم بادشاه در شهر منادی زدند و کوچه بکوچه فریاد کردند چون بدر و زیر رسید که جوان
بمجرد شنیدن این نوید جانبخش و مژده بهجت افزا بی اختیار آواز داد که منم عاشق دختر بادشاه
اگر بکشید یا بنوازید حکم حکم اوست و از غایت اضطراب زنجیر میگسست دانایان آگاه دل او را بدرگاه
حاضر آوردند و از زبان حال او این مقال بگوش محرمان انجمن رسید که جان بکف پیش تو ای
ظل الله آمده ایم بسایهٔ رحمتی و ما به پناه آمده ایم پس شیخ حقائق پناه از مشاهده احوال او تبسم نموده

که عاشق صادقیست و در صفحهٔ رخسارهٔ او آیات محبت شگرف اشک خونین نگاشته دید پس شهریار گفت
که خانه را از نامحرمان خالی کنند و بجز دختر مرده هیچکس در آنجا نباشد شهریار چنان کرد پس شیخ دست
جوان از روی مهر گرفته در خلوتسرا برده و محبوب او را نمود و فرمود لب نوشین آن نازنین را بکام دل
ببوس جوان بصد خواهش بوسه بر لب او داد و چون مسیح در قالب مرده جانی تازه بنهاد دختر فی الحال
برخاست و یار خود را در آغوش کشیده و اشک شادی از دیدهٔ غمدیده باریده دختر مرده زندگانی
یافت ؛ پیر پیر نوجوانی یافت ؛ شهریار فرمود که نقارهٔ شادی زنند تا نقاره زدند و از برای تزویج
دختر اسباب عروسی مهیا ساختند و جشن مسرت و بزم شادمانی ترتیب دادند فرشهای بساط افگندند
از زربفت و دیبا ؛ کشیده سایبان پر نقش زیبا ؛ نشاط و خرمی را گرم بازار ؛ بانگ کوس عیش خفته
بیدار ؛ همه آفاق مالامال شادی ؛ ز عالم گم نشان نامرادی ؛ فلک در رقص و کوکبهای کوبان
جهان خرم زمانه شاد و خندان ؛ امل با کام خویش در کامرانی ؛ طلب با مدعا در دوستکانی ؛ چون
سامان کدخدائی و اشیای عروسی آماده شد نکاح دختر با آن جوان والاگوهر بستند و آن دو گوهر نفیس را
در سلک یگانگی انتظام دادند جوان بصد احترام و اعزاز عروس را با جهاز در حجلهٔ ناز آورده و داد
عیش و کامرانی داد و شکرانه بر زمین نیاز بدرگاه کریم کارساز نهاد و شهریار بعد از فراغ عروسی
حضرت شیخ را شرائط تعظیم و مراسم تبجیل بجا آورده رخصت فرمود شیخ ولایت دستگاه از آن دیار
برنگ شهباز بلند پرواز ببال کرامت طیران کنان در آشیان حقیقت نشان معرفت مکان رسیدند
زهی آن شاهباز تیز پرواز ؛ که در یکجا ز گیلان شد بشیراز ؛ سبحان الله مگر خاک پاک شیراز
بامطار سحاب عنایت ازلی و رشحات الطاف لم یزلی نمناک است که در چمن ارمنیه بهاران دیار همچو
شیخ سعدی و خواجه حافظ گلها شگفته که از نسیم سخن آرائی و نکته پیرائی ایشان مشام سکنهٔ روم
و شام معطر بلکه دماغ همگی متوطنان خاور و باختر معنبر است چنانچه آن عندلیب نغمه سنج گلشن تحریر
و آن هزار دستان بوستان عرفان خود میسراید **نظم** در اقصای عالم بگشتم بسی ؛ بسر بردم ایام
با هر کسی ؛ چو پاکان شیراز خاکی نهاد ؛ ندیدم که رحمت بر این خاک باد ؛ و زان تربت آباد فیض گنج

راز منتاخان مثل ملا عرفی شاعر و از علمای قدوة الفضلای المدققین زبدة الحکمای المحققین
ارسطو منش افلاطون زمان حقائق دان معارف آگاه میر فتح الله که هر یکی در سخن دانی و نکته آفرینی
از اقران و اماثل قصب السبق ربوده پا بر بساط وجود نهاده خلعت هستی بر دوش گرفته اند و هر یکی چهار عنصر
سخن را جانی نو دمیده و در وادی نظم و نثر گوهر افشانی نموده رحمة الله علیهما یا رب خدایا بحرمت محرمان
خلوتسرای انس پروردگارا بعزت محرمان حرم قدس که طرز معصیت آلوده نامه سیاه را از کشاکش
عصیان باز رهان و توفیق اعمال شائسته هم آغوش روزگار این دل شکسته گردان و در آن هنگام هم
که پیمانه زندگی لبریز شود جرعهٔ از ساغر ایمان در کام جان این ناتوان بچکان **قطعه** تا بوسه
شکرلبان جهان بود * همچو آب حیات جان بخشند * پادشاه را یاد آنچنان قدرت بود * که غلامان او جهان بخشند

ریزش معانی در گذارش احوال عاشق صادق و معشوق شرد پیشه منافق

یکی از راستی منشان بگذارش آورده که در ایام بهار که عروس گلزار را نقش و نگار جلوه گر ساخته بود
و سبزه و گلها دمیده و لاله کوهسار سر کشیده چند یار موافق و دوستان صادق در هر جا برای
تماشای باغ دلگشای که آراسته حافظ رخنه است رفته بودیم و در اطراف و اکناف آن ریاض
دلکش و بوستان جان بخش گلگشت مینمودیم جوانی را دیدیم در سایه درختی نشسته سر پیچیده
و لنگی در ته بسته و از تمامی تعلقات مجرد و وارسته و بر روی و رخسارش جابجا زخم شمشیر مجروح و خسته
سیاهی فقیری نامرادی خاکساری غریبی دردمندی دلفگاری پیشانی از جهانی گشته قانع
گرفته از همه مردم کناری * هر چند آن یگانه لباس درویشانه در بر داشت اما آثار بزرگی و جنبش
سیما و نشان شرافت در ناصیه او هویدا بود چون صورت ارجمندش در چشم ما مطبوع و دلپذیر نمود
نزد یکیش رفته رسم تحیت بجا آورده نشستیم و از هر دری سخن در پیوستیم یکی از یاران پرسید که شما
ملازم کی بوده اید و بکدام جنگ و معرکه زخمی شده اید گفت بنده در هیچ وقت ملازم نیستم که بگویم در فلان
حرب تهور و شجاعت نموده مجروح شده ام و آنچه که سرگذشت من است نمیتوانم گفت چرا که راز پنهانی است
اظهار آن بهر کس که از دانائی دور و دلیل بر خفت عقل آنکس است گفتم در میان یاران تکلف برطرف است

هیچکس از این جماعه ناشایسته و نامحرم نیست که ملاحظه میکنید گفت بهتر آنست که از این ماجرا درگذرید و
و نام این قضیه نامرضیه نبرید که داستانیست وحشت آمیز و حکایتیست نفرت انگیز هر چند آن جوان از بیان
آن داستان انکار و ابا می آورد شوق ما باستماع آن هم چندان میشد و رغبت دل باصغای آن دم بدم
می افزود گفتیم از برای خدا آنچه که واقعیست بیان فرمائید و چندین تامل و تانی که درین باب می نمائید
ما را این قطعه بسمع شریف نرسیده است قطعه گر تو خواهی که قاضی الحاجات ۞ آرزوی ترا کند حاصل
راز خود را مپوش از محرم ۞ درد خود از طبیب و انا دل ۞ فی الجمله چون مبالغه از حد درگذشت جوان
بصد خجالت و شرمساری گفت در شهر خود نیز زنی داشتم جمیله در نهایت دانائی و زیبائی و غایت رعنائی
در کمال حسن و جمال بی مانند و عدیم المثال رخساره رنگینش صبح نورانی را روشنائی وام داده و زلف
مشکینش شب ظلمانی را سیاهی بخشیده مثنوی دو چشم دلربایش فتنه انگیز ۞ کرشمه جانستان و غمزه
خونریز ۞ بعشوه کرده تاراج دل و جان ۞ بیک غمزه بغارت برده ایمان ۞ دهانش بر جراحتهای مردم
نمک میریخت هنگام تبسم ۞ جمالش غیرت حور و پری بود ۞ ز سرتا پای از نقصان بری بود ۞ چگویم صفت و
خوبی و جمالش ۞ که نتوان یافت در عالم مثالش ۞ دل من بآن زن الفتی سخت و موانستی عظیم داشت
و همیشه تخم محبت او در مزرعه سینه میکاشت چنانکه عشق مجنون با لیلی و اخلاص وامق با عذرا و
محبت فرهاد با شیرین در دوستی دلش ما را این وداد صعبا با اینهمه بنسبت اتحاد من از عشر عشیر کمتر
تو آنگفت در سفر و حضر کجا بودی و بهیچ حال بی وصال او نیاسودمی اخلاص من با و صادق و محبت
یکدیگر چون شیر و شکر موافق او و هر گاه در چمن رخسارش بپای نظر گلگشت می نمودم عندلیب وار
نغمه سرائی میکردم رباعی ای سوخته لاله داردرون از غم تو ۞ بربسته دل غنچه لبت خون از غم تو ۞
در باغ بنفشه سرنگون از غم تو ۞ بلبل بچمن گشته زبون از غم تو ۞ و از جانب او نیز از روی ظاهر
اساس اتحاد و بنیاد وداد بنوعی مستحکم بود که شرح نتوان داد هر گاه بپایه ذوق انکمال شوق جانب
من دیدی این زمزمه از دل پرشیدائی سرزدی مصرع ای سرمایه حسن و جوانی ۞ حرامم باد بی تو زندگانی
اگر افتد ترا بر من قبولت ۞ بکشم هر لحظه بر تو جان فشانی ۞ فی الجمله بنوعی مایل یکدیگر بودیم که گویا این بیت

حقیقت ایشان ما گفته‌اند مثنوی: زن و مرد با هم چنان دوستند * که گوئی دو مغزند یکی پوستند * روزی
در خاطر من گذشت که حکما گفته‌اند که زن را صداقت و راستی نباشد و زن البته نفاق اندیشه و دغاپیشه بود
مثنوی: در زنان بوی زن وفا نبود * خوبی ایشان بجز جفا نبود * همچو آیینه در مقابل شوی * آهنین دل بوند
روشن روی * یکمرتبه نقد اخلاص او را بر محک امتحان کشم و سیم و دوستیش بمعیار تجربه سره سازم تا معلوم
شود که خالص است یا مغشوش و ملمع در خاطر قرار دادم که چند روز از وی جدائی و تنهائی اختیار کنم به بینم
که در غیبت من چه نوع زیست مینماید و در مفارقت من چگونه بسر می برد پس بهانه اندیشیده از وی رخصت
خواستم و گفتم که ای یار جانی و ای سرمایه عمر و زندگانی در فلان موضع یاری وفاداری دارم در بیولا
خبر وحشت اثر آمده است که بر بستر مرگ افتاده و او را تلخی سخت روی داده میخواهم که بعیادت او روم
و در اخبار است که ثواب عیادت بسیار است تخصیص پرسش یاری که وفادار است اگرچه خاطر بموجب
جدائی تو بیقرار است اما در انجا رفتن هم لاچار است ع تشکل عیادت ارچه بصورت عبادت است *
لیکن یک نقطه ز عبادت زیادت است * بمجرد شنیدن این تقریر اشک تیز و بیران دیده سر داد و بیطاقتانه
در پای من افتاد ع مانند چو دیبایم افتاده * سیل خونین ز دیده سر داده * پس از مدت دراز
سر برآورد و گفت این چه سخن است که میگوئی و چه راه بیوفائی است که می پوئی مرا طاقت صبر و شکیبائی
در فرقت و جدائی تو چه ممکن و مقدور است تو در انجا برای عیادت بیمار میروی که ثوابی حاصل کنی و من
در فراق تو جان می سپارم خون من بگردن که خواهد شد آخر بعد از رد و بدل بسیار و الحاح بیشمار
رخصت دو روزه از وی گرفتم و از روی نصیحت گفتم در غیبت من هشیار باشی و در را نیکو ببندی و مرد بیگانه
را بخانه آمدن ندهی و پای از آستان بیرون ننهی مثنوی: باش با سنگ خود درون سرای * گر شل
قصر در بند گشائی * زن که در کوچه تماشا باشد * زن نباشد که ماده سگ باشد * کم چه ماده شیر چون آشامم
گریه باشد چنده بام بام * هنگام محنت انجام وداع چندان گریست که بسیلاب اشک او قریب الماء را شد
من قریب الغرق گردید ع از آب دیده شوخ چشم همه روی زمین گل شد * من بیچاره از رفتن یکدمی ز شکل شده
بهر حال چون از شهر بیرون شدم در خاطر چنوا نداخت که امروز تا بشام سیر صحرا و بستان کرده بخانه روم

و بکنجی مخفی شوم بنوعی که هیچ فردی از احوال من اطلاع نیابد و ببینم که آن زن در غیبت من بچه کار مشغول است
و شب تا روز در مفارقت من شاد یا ملول ست بدین اندیشه تمام روز از گلگشت بساتین دلفروز بسر بردم
چون هنگام شام حدیقهٔ مینائی بشقائق آتشین فام آراسته شد و طرهٔ سنبل شب بر رخساره یاسمین روز
پراگنده گشت جانب شهر مراجعت نمودم و جامهٔ نفیس از تن برکشیده لباس چرکین پوشیده برنگ
دزدان از راه دیگر بخانه در آمده بکنجی مخفی شدم چه بینم که زن انواع زر و زیور و لباس از هرچه نیکوتر
پوشیده و عطریات اعلی بر خود مالیده و بستر مکلف بر چارپائی انداخته بگلهای خوشبو معطر ساخته
همگی اسباب نشاط و کامرانی مهیا ساخته مشاطه را که محرم راز او بود طلب کرده الحق آن دلاله بود و جهاندیده
گرم و سرد ایام چشیده رباعی براه عاشقی کار آزموده ۞ گهی عاشق گهی معشوق بوده ۞ بهم وصلت ده
معشوق و عاشق ۞ موافق ساز یار ناموافق ۞ گفت که نزدیک آن جوان یوسف نام که نهانی با محبت حقیقی
و اخلاص صمیمی دارد و سالهاست که مشتاق دیدار ماست برو و مژده وصال ما بگوشش برسان
و بگو که شوهر من بفلان موضع رفته و گران جانی خود را برده ست هیچ بیگانه
در اندرون کاشانه ما ۞ که کسی نیست بجز در و تو در خانهٔ ما ۞ خانه ز صحبت اغیار و سرا
خالی ۞ مهر این روز بکار آید جای خالی ۞ فی الجمله دلاله را بانواع تحف و هدایا بجانب او فرستاد و خود
بکمال خوشحالی منتظر آمدن یار نشست دلاله چون نزدیک آن جوان رسید و پیام مسرت التزام بدو رسانید
و گفت مثنوی برخیز که وقت شادمانی ست ۞ هنگام نشاط و کامرانی ست ۞ امشب شب خرمی و شادیست
گم گشته نشان نامرادیست ۞ محبوبه تو که سالها اشتیاق و آرزومند لقای ارجمند تو بودی بصد خواهش
و آرزو ترا طلبید و در انتظار قدوم میمنت لزوم تو نشسته و امید وصال تو بسته و در را کشاده و چشم
در راه نهاده شتاب که وقت فرصت غنیمت ست زود کاشانه او را به پرتو شمع جمال خود منور و روشن
گردان جوان را چون نوید جان بخش و مژدهٔ بهجت افزا بگوشش رسید از کمال شادمانی بیهوش گردید
بزبان حال با نیمقال نغمه سرا شد فرد بیخودی کاشش گذارد که مضمون برسم ۞ بعد عمری که بجانان خبری آید
و از غایت نشاط در بساط خانه نمیگنجید فی الجمله از کمال خوشی عقد گلهای خوشبو و شیشهٔ شراب پرتگالی

و برگ معانی و اسباب تنبول و عطریات دلپذیر از مشک و عنبر و عبیر بدست دلاله فرستاد و پیام داد که برگ
معانی و اسباب عشرت و کامرانی آماده ساز باید و مجلس مسرت و خلوت صحبت را ترتیب دهید مرا نیز باید وقت
فرصت دیده متعاقب می آیم که از خود خبر ندارم من ازین خبر شنیدن ؛ از دوست یک اشارت و این
بسر دویدن ؛ دلاله خرامان و خندان باز آمد و پیام عاشق به معشوق گذارد و زن از غایت بهجت دو ساغر
می پی در پی زده و سرگرم شده منتظر نشست فرد خوش آن کز و عده ات خوشحال در صحبت سرای خود
نشینم شادمان ساعت بساعت سوی در بینم ؛ و دمبدم بزبان حال باین مقال مترنم بود که بگوشم
مژده وصل از در و دیوار می آید ؛ دلم همی طپد البته امشب یار می آید ؛ چون ساعتی بگذشت باز بدست
دلاله پیام فرستاد فرد دادی نوید وصل توقف روا مدار ؛ دانی که اعتماد بدین روزگار نیست ؛
چون یک و نیم پاس از شب مشکین لباس بگذشت و از هیچکس خوف و هراس نماند قطعه مردمان را نماند
گاه خرام ؛ ماهی و مرغ یافتند آرام ؛ جوان بشراب شوق سرمست صراحی در بغل و پیاله در دست
خرامان و دامن کشان بخانه محبوب در آمد قطعه مرغ خزان دیده به بستان رسید ؛ تشنه لب سر چشمه
حیوان رسید ؛ زن بزبان حال باین دلکشا ترانه سرا شد رباعی زهی ز آمدنت بخت مرحبا کرده ؛
ز شوق روی تو گل پیرهن قبا کرده ؛ چگویمت من غمگین دل جگر خسته ؛ که روزگار جدائی بمن جفا کرده
جوان بهجر دستارنمود (؟) جمال نورانی او پیشانی خود بر زمین نهاد بسجود و بیهوش افتاد محبوبه او را بنوازش
گوناگون و الطاف از حد افزون بهوش آورد و گلاب بر رویش پاشیده از خاک برگرفته در آغوش
کشید چون از غایت شادی هواخواه و مشتاق یکدیگر بودند نظم بیکدیگر آغوش در آورده تنگ ؛
بر دو نمودند زمانی درنگ ؛ پس از زمانی دراز زن بعد از کرشمه و ناز تعظیم و اعزاز بجا آورد بحجت شادمانی
داد و بسنگ کامرانی جا داد و خوانی چند از نعمت الوان شادمانی در پیش نهاد مثنوی خوانی از مرغ و
بره پیش آورد ؛ نعمتی از قیاس بیش آورد ؛ یافت چون طبع امتلا ز طعام ؛ باده لعل رنگ زد بجام
چند ساغر نوشیدند پی در پی ؛ و سرشان گرم شد از نشه می ؛ تازه شد رغبت جوان از سر ؛ دلبر خویش را
کشید ببر ؛ قفل گنج از کلید شوق گشاد ؛ یافت در دست خویش نقد مراد ؛ ایشان چون شیر و شکر

درانیخته بودند ۵ من بحیرت کشاده دیده ندور ؛ ماند در کنج خانه چون مستورها چون این احوال را
بچشم خود تماشا کردم مضمون این بیت در دل گذرانیدم فرد من زهجران دور گردد بوالهوس
نزدیک وصل ؛ ای محبت خاک بر سر باد تاثیر ترا ؛ از بس که بزنجیر حیرت دست طاقت و پای توانائی
من بسته بود یارای آن نداشتم که آنها را بجزای سزا رسانم و خود را از کشمکش غیرت برهانم و در لجه ژرف تفکر
چنان فرورفته بودم که از خود اصلا خبر نبود و یکبارگی خطره داشتم که چون آن هر دو را خواهم کشت شور و غوغا
خواهد شد و بدکرداری زن در خویش و بیگانه و صغائر و کبائر اشتهار خواهد یافت و موجب فضیحتی و رسوائی
خواهد شد با خود گفتم آیا این همان زنست که با من آنچنان دعوی محبت میکرد و دم اخلاص حقیقی میزد و از
یکجهتی و یکتادلی هنگام جدائی بصد گونه الم و سوز میگریست و میگفت که در فراق تو یک لحظه نخواهم زیست
اکنون اینهمه بیوفائی و عهدشکنی چیست القصه چون فاسقان بی نور داد فسق و فجور دادند و از غلبه مستی
و افراط هواپرستی و کوفت و ماندگی سر بر بالین خواب نهادند و چنان سر به بیهوشی فرو بردند که گوئی
مرده اند خود را از کنج خانه بیرون کشیدم و آهسته آهسته آمده بر بالین ایشان ایستاده شدم و از لوح
جبین جوان مضمون این بیت برخواندم فرد نقش شیطان با تو و تو خفته ترسم بامداد مرده یابند
که مار و کژدمت در بسترست ؛ هر چند غیرت بران میداشت که زن را با زانی بقتل رسانم و آن هر دو
بادهٔ فساد را از هم گذرانم و خود را از شر ایشان برهانم اما از غلبه محبت و عشقی که بان مکارهٔ بدکاره
داشتم اصلا دل من راضی نشد که او را در تیغ کشم چند بار دست بکشتن آن عیاره دراز کردم و باز پس
بردم از بس که بصورت او مائل بودم دست من بر قتل او قادر نبود آخر شمشیر گرفته سر جوان را از تن
جدا ساختم و بستر یاسمین رنگ بخون تازه ارغوانی گردانیدم مصراع هر عمل اجری و هر کرده جزائی
دارد ؛ و جوان را بنوعی کشتم که از جا نجنبید و اصلا حرکت نکرد و ازین پهلو بان پهلو نگشت و آن زن
و هیچکس را آگهی نشد باز خود را در گوشه کشیدم و منتظر بودم که چون آن شوخ چشم بیدار خواهد شد
چه چاره خواهد کرد لحظه برآمد و رطوبت خون در بستر خواب و جامها او سرایت نمود چشم باز کرد و سر جانان
جوان را دید کشته و بستر خواب بخوناب آلوده گشته کمال حیرتش روداد فرد چو دید کشته فتاده جوان

شبی دیدم را چه کشید آه که یار پسر کشته است این راز از ترس افشای راز کنیزک خفته را هم آواز داد
و مردانه همچو پیکر جست کرده مرده را بدوش نهاده در کشاده بیرون رفت ٭ زن بدان ناشستگی و مرده
بدوش دیدم و رفت زمین طاقت هوش من نیز آهسته و پنهان از و در عقب روان شدم چون بیست قدم رفت
و دو تیر پرتاب رفت در آن محله چاهی بود یوسف خود را در آن چاه افکنده برگشته آمد و بستر خواب و جامه
خون آلوده را پنهان ساخت و جامه دیگر پوشید و بستر نو انداخت و در خواب شد چون این همه عجایب به
بچشم عبرت دیدم ترسان و لرزان خود را از آنجا بیرون کشیدم و در خانه یاری آرامی و قراری گرفتم و
با هیچکس از این واقعه مهلک حرف نزدم و مهر بر لب نهاده پنهانی خون میخوردم و چند روز بهمین اندوه
بسر بردم علی الصباح چون مادر و پدر جوان او را در شبستان بر بستر خواب نیافتند جست و جویش
در منزل خویش و بیگانه و یار و آشنا ساختند و اثری از و ندیدند و خبری از و نشنیدند ناگاه سقائی
بر سر چاه آب کشیدن آمد آدمی مرده در آن چاه افتاده دید یاران دیگر را خبر کرد خلقی هجوم نمود
و گروها گروه مردم بر آن چاه گرد آمدند و مادر و پدر جوان نیز حاضر شدند جوان مرده را از چاه کشیدند
بمجرد دیدن پدر و مادر نعش شناختند و از تاسف خاک بر سر انداختند و جامه بر تن دریدند و قطرات
خونی از دیده غمدیده باریدند حیرتی تنگرفت بمردم روداد که این بیگناه را که کشته در چاه انداخت چنانچه
پای به تنگنای فکر افشردند راه بوسعت آباد تحقیق نبردند ناگزیر کفن پوشانیده او را در خاک نهادند
مصرع از چاه بیرون آمد و در گور افتاد ٭ چند روزی چون بر این بگذشت و شور و شوغای ماتم جوان فرو نشست
بخانه شتافتم زن را یافتم به بهانه فراق من در ماتم آن جوان مرگ لباس ماتمزدگان و شیونیان پوشیده
و چهره بناخن کراشیده و موی سر ژولیده و گریبان دریده و سرمه از چشم شسته و چون مصیبت زدگان
و سوگواران بحال تباه بر خاک سیاه نشسته بمجرد دیدن چهار شان دویده در پای من افتاد و اشک تر دیده
را از دیده ها سر داد و انواع شوق و آرزومندی ظاهر میساخت گفتم آری دل بدل ست و پنهانی
این بیت در دل گذرانیدم ٭ ماتم غیر ترا کرده چنین زار و نزار ٭ بیکسی در دهای تکلف اظها
باری باحترام تمام پای مرا آن بیشرم تا بکرم آنکرد و خاک پاک بشست اگرچه کرد ظاهری را

نشست و شو پاک شد و دلی غبار باطنی را نتوانست برد آخر از هر گونه طعام و شربت پیش آورد لقمه چند
از سر بی رغبتی چون زهر هلاهل فرو بردم و از غم و غصه خون جگر بسیری خوردم چون از طعام و شراب
فارغ شدم بستر خواب را ترتیب داد زمانی دراز کشیدم پای مرا بر دست بگیرد و ملیدن راند چون
بیاض روز بسواد شب مبدل گردید و خدیو خرگاه مشرق بگلستان مغرب خرامید مشاطه عروس شب
پی زینت ساخته بگردن بست عقد لولوی تر بپوشید و نیم گوشواره بجیب افگند گلهای ستاره
زن خود را بگلاب و عبیر شسته و لباس فاخر و زیور مرصع بجواهر پوشیده بر بستر من آمد متوقع آنکه در کنارش
گیرم کناره گرفتم و در دل خود گفتم نظم در دل من مهر تو باقی نماند ٭ آن قدح بشکست و آن ساقی نماند ٭
چون آن زن از این حرکت دل گرمی و شوق پیشین ندید بخجالت و شرمندگی بر بستر خوابید اصلا باو ملتفت نشدم
چند شبانه روز بملامت و دلگیری بگذشت شبی شرم و حیا یکسو نهاده و نقاب آزرم برگشاده گفت ای من
کدام فعل ناشایسته سرزده و چه جرم بوجود آمده که کینه در سینه گرفته اید و متوجه نمی شوید غصه خود را باو
ظاهر نساختم و گفتم یاری که بعیادت او رفته بودم برحمت حق پیوسته از این یکبار هنگامه عیش من برهم شکست
و دل بنشاط و خوشی مایل نیست چون زن این سخن بگوش کرد خاموش شد شبی با وی هم بستر بودم حرارت
تشنگی بر من غلبه کرد گفتم کوزه آب از صحن خانه آورده بمن ده که بغایت تشنه ام جواب داد که تنها در شب تاب
بیرون نمیتوانم رفت دل من ترسنده و از تاریکی وحشت پذیرنده است چون این حرف از وی گوش کردم
ناگاه بی اختیار از دهان من برآمد که چرا آن شب نترسیدی که تنها مرده را بدوش گرفته و تیر بیابان رفته
رفته در چاه انداختی زن چون دانست که راز او بر من ظاهر شده احوال او بچشم خود تماشا کرده ام بمجرد
شنیدن این حرف چون برق بجست و شمشیر از بالین من گرفته بسرعت تمام چنان زخمی بر رخساره من زد
و از بس که شمشیر بتعجیل نمود و روش تیغ زنی ندانست هیچ زخم کاری نشد برای گرفتن او برجستم گریخته
در کنج خانه خزید از آواز پای و کلیک خفته بیدار گردید و مرا زخمی دیده پنداشت که مرا دزد مجروح ساخته
شتوهی برداشته فریاد و غوغا کرد و زد تا ابدای جوانان بیاری و مرد در آن کوچه خواب آسوده بخا
زهر جانبی دویدند بچوب خانه هجوم کرده بر دیار من گرد گشتند همراه آن زن که در چاه من ساکن بودند

بی‌محابا بخانه درآمدند و مرا خسته و مجروح دیدند گفتند دزد کجاست گفتم دزد در کنج خانه خزیده است
برادرانش چراغ افروخته در کنج خانه درآمدند دیدند که خواهر با خنجر ایشان شمشیر خون آلوده بر کف گرفته
سرنگون افتاده و روی بر خاک مذلت و ندامت نهاده از من پرسیدند که این چه قضیه است قصه از اول
تا آخر پیش ایشان بیان کردم حیرتی و تعجبی بدیشان روآورد بر حلم و مروت من آفرینها کردند و آن بدکار
مکاره خونخواره را بقتل رسانده در همان کنج خانه مدفون ساختند مصرع هر کسی آن درود عاقبت کار
که کشت ؛ این چند زخم بر رخساره من از آن سر که پنهان نیست و از آن وقت که این حادثه عجیب و واقعه غریب
بوقوع آمده است از زن و اسلحه و امتعه و اقمشه و آنچه داشتم تمامی بتاراج داده قدم در راه تجرد نهاده ام
و بهیچکس الفت و انس نمیگیرم که دنیا و اهل او وفائی ندارد لهذا ترک دنیا داده ام و کردم فقیری اختیار ؛
از دل و جان گشته ام من در طلب پروردگار ؛ اکنون مرشدی کامل میطلبم که راه بجانب مقصد اصلی نماید
و دریچه فیض و فتوح بر دل مجروح کشاید الهی همه کس را بمقصود اصلی دار از قید محبت عروس مکاره دنیا بازرهان
قطعه تا که دنیای دون همی ماند ؛ بزن پر فریب مکاره ؛ شاه با چون عروس دیرباره ؛ دولت و بخت
و فتح همواره ؛ باد از تیغ و خنجر بران ؛ جگر دشمنش بصد پاره ؛ دوستانش مقیم در گلشن ؛ دشمن از خانه گشت آواره

باب دوم در سخا و کرم نضارت بخشیدن شمع سحاب خامه گلشن سخا و چمن بساط حقیقت و وفا و معطر شدن مشام خواص و عام از نکهت آن

یکی از سر پنهان نکته طراز سحر پرداز که اکثر از کتب هندوان بنظر در آورده از علم تواریخ بهره وافر
اندوخته بود نقلهای شگرف بخاطر داشت و آن خرده پژوه انجمن ارباب شکوه را البسر گذشتهای
غریب و واقعهای شگرف گرم داشتی ؛ بیان این داستان بدین گونه مسرت پیرای خاطر جهانیان
شده است که در زمان راجه مان که باصناف مکارم اخلاق شهره آفاق بست سپه سالاری بود که صانع
ازل طینت او را با آب مردمی سرشته بود و رقوم کرم و احسان بر جبین او نوشته سخا را از همت او
رونق بازاری و عطا را از فطرت و فتوت او قدری و مقداری پدید آمده بود بذل و ایثار را آرایش
روزگار خود ساخته هرچه از وجه مرسوم و مشاهره بدستش افتادی آنچه خواسته ناخواسته بفقرا و بیکاران

و پریشان روزگاران وادی شاعران هندی زبان و مدح سرایان شیرین بیان بر آستانش برنگ مگس مجتمع
دکانچه قناده هجوم داشتندی درماندگان پریشانی اوقات درگاه او را قبله حاجات خود پنداشتندی
سخاوت ورزی گنج قارون را در نظر همت او ارزش نبود و کرم منششی که خود را در دفتر سخاوت
در آورده حاتم را در بذل و کرم انگشت نما بود و جمعیت باطن را در پریشان اموال تصور نمودی و پراگندگی
دل در فراهم آوردن حطام دنیای دنی بی‌حاصلی خیال کردی فرد ای کریمی که براه کرم و بخشش وجود همتش
کرده همه مال جهان را پامال شد و آن یگانه زمانه را با آن همه منصب بزرگ و شکوه عالی طویله از اسپان
خالی بودی از بس که بذل اسپان نمودی بجز یک اسپ سواری نداشت گاهی آن را نیز بکمال سخا بمدح سرایان
و نکته پیرایان عطا فرمودی و بسا ایام خدیو ایام پیاده خرامش کردی و بجز یک خلعت که بدان وجود
با جود او مزین بود سر و پا دیگر در جامه خانه نداشت صیت مکارم او عرصه گیتی را در گرفته بود
مدح آرایان و ترنم سرایان از اطراف و اکناف گیتی رو بجانب او آورده و در بش بر فقرا و غربا و
مسافر و زائر گشاده بود پیوسته کمر بخدمت درماندگان بسته بر مسند مروت و صدر فتوت نشسته بودی
سائل را آن باذل بیشتر دوست داشتی که سائل درم را و درم را بدان گونه دشمن بود که بخیل
سائل را چون نام نیکش در السنه مرد و زن و در افواه دوست و دشمن مذکور بود در دل فرزندان را
چه مال حسد جوشیدی و از آنجا که کدام را خیال مردمی در سر و دغدغه احسان در ضمیر مضمر بود کینه او در سینه
و نقاری در دل گرفته بودند و غبار خاطر بهم رسیده میخواستند که نامش از لوح زندگی ستره شود تا
ایشان در حساب مروت کیشان شمرده آیند هرگاه اوصاف اخلاقش از خلائق می‌شنفتند از شورش
درون می‌آشفتند با یکدیگر میگفتند که زنگ این ننگ مرات اوقات ما را تیره ساخت که در نفع رسانی
و فیض افشانی با این همه پایه از آن تهی دست بی مایه کمتر باشیم جای آنست که چهره خجالت بناخن حسرت
بخراشیم درین اثنا شاعری هندی زبان که درین کشور ستایش باو فروش می نامند از ولایت دکن
اوصاف برگزیده و اخلاق پسندیده و کرم و احسان راجه مان شنیده بگوالیار رسید و رو بدرگاه او
نهاده چون پسرانش در دیوانخانه انجمن طراز بودند در مقابل ایستاده بدیش باو فروشان آن بلاد

ایشان را پشت به پشت تا آدم بگوناگون اوصاف باشیار و تهور یاد کرد و راجه و فرزندانش را از جم
و بهمن و رستم و اسفندیار در مردمی نیاران تفوق و رجحان داد ایشان از روی اعراض و کینه که با آن
سپهسالار داشتند بطریق طنز و تمسخر گفتند که امروز درین شهر دلقفروش شخصی که جامه سخا بر قامت او دوخته اند
و چراغ مردمی از روغن مغز او افروخته فلان سپهسالار است که خود را فروخته راحت بیان خسته درونان
دلسوخته میشود آنجا رو که سر تا پای ترا در زر گیرد و دلق پیچ و غنا از دوش تو برگرفته بخلعت ثروت
و غنا وجود ترا مزین سازد و باصناف تفقد و التفات گوناگون بنوازد و مطلب آن ثنا خوانان هرزه درا
ستم ظریفی آنکه دران هنگام غبار افلاس چهره اوقات او را تیره ساخته بود از باد فروش رو به تقاضای خجلت
کشید و آن همه دعوای سخای او باطل گردد دیگر سر از گریبان جوانمردی بر نیاورده پای بدامن اندازه
فراهم آورد باد فروش اداهای ناخوش ایشان گوش کرده خاموش شد و چین در جبین افگنده خجلت زده
و شرمنده خسته خاطر و آزرده دل شکوه سرایان و گله سنجان ره نورد منزل آنجوانمرد شد و او را بدیوانخانه
جلوه گر یافت طلعتی دید زیبا که اثر حیا در چشم او پیدا و نور مردمی در جبین او هویدا نمود بود اتفاقاً
مدت سه روز سپری شده بود که از عدم سامان و تهی دستی مطبخ او گرم نشده و نائره گرسنگی در سینه عیال
و اطفال او اشتعال داشت و آن کریم طبعان هر روزه ناکامی بلب نهاده پیشانی کشاده شیوه صبر
و شکیبائی را آرایش روزگار خود ساخته نغمه شکرانه سرائی محفل رضامندی ایزدی را گرم میداشتند
درین وقت نازک باد فروش رو به رو ایستاده نامه مدح او را از عنوان تا خاتمه بفصاحت و بلاغت
برخواند و انواع نیکوکاری و مردمیها که از هنگام مهد تا بدان عهد از وی سر زده بود یک یک بر زبان آورد
و پایه سخن پدر او را و صاف کردار شایسته او بگردون رساند فرد اول از بالای کرسی بر زمین آید سخن
او سخن را برد بالا و بر کرسی نشاند چنانکه اثر شگفتگی بر چهره او ظاهر و نشان انقباض بر رخساره او
پدید آمد گلشن طبیعتش که به برگ ریز افلاس پژمردگی یافته بود بنسیم ثنایش خوش آمد از سر نضارت گرفته
دریای موهبت ذاتی در جوش آمد بمثابه که اگر کوهسار طلا و نقره در پیش او بودی همه را چون
کاه سبک و بی قدر فهمیده بخشیدی فطرتش عالی ولی دستش خالی بود سه گری بازاید بدست

اندر ورم نیست ؛ خداوندان نعمت را کرم نیست ؛ بادفروش را بانواع دلگیری تسلی بخش شد و بموهبت
بیکران امیدوار ساخت و بزبان حال بدین مقال مترنم گشت ع رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ؛
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست ؛ بادفروش ماجرائی که با او در میان راجه زاده ها گذشته بود باز نمود
او گفت آنها بزرگی خود فرموده اند آری انسان قابل انواع نیکوکاریست گیتهاست که درین نه ده خاک
مدفون ست باندک توجه بیرون می آید و آخر در گذرست تحمل که تفاوتی که باستهزا و تمسخر در باب من
برزبان رانده اند راست آمد پس باندیشه دراز فرو رفت که او را از خود چگونه تشکرانه سخنان شما سرایان
پدید نماید تا نام نیکوئی سالها پامال بخل و امساک نشود و آبرو بر خاک اهانت ریخته نگردد تا گزیر بعضی
از زرداران سودخوار را که با ایشان معامله داد و ستد داشت بحضور طلب داشته گفت که این بادفروش
را صاحبزاده ها از روی عناد نزد من فرستاده اند و در طنز و تمسخر بر چهرهٔ احوال من گشاده شده
آنند که غبار نقد همت من بمحک آزمون و تجربه برگیرند اگر امروز در کفهٔ کفایت و مقیاس دانش ایشان
کم وزن برآیم و بازار عزت و وقار من کاسد و حسن ظن خلائق در کار من فاسد میشود اگر درین محل
دستگیری من نمائید و این عقده سخت بناخن اعانت و امداد بر کشائید تا رمقی از جان در تن باقیست
مرهون منت عظیم شما باشم و تا دم واپسین تلافی آن جهد فراوان بکار برم و باعث شماتت اعدا
واندوه احباب نگردد و چون قرض بسیار از آن قوم برو فراهم آمده بود و از وصول آن مایوس شده
بسرشک ندامت دست از آن شسته بودند مامول او را بمنزله مقبول نداشتند و مسئول او را بسمع قبول راه
ندادند هرچند آن فلاش زرپاش در خواهش زر تلاش نمود سخن او بر کرسی نه نشست و دیدهٔ آن سنگین دلان
موثر و کارگر نیامد ناگزیر آن اسپ عراق که در چابک روی و سبک تازی طاق بود و بجز آن اسپ
در طویله نداشت راجه اش پیش از آن بدو روز بجهت دفع پیادگی بدو بخشیده بود برق سیری که
باد بگرد او نرسیدی و ماه سریع السیر از پی نعالش را حلقه نیاز در گوش کشیدی و صبح واره در هوای
پر و بال پریدی ع زمین نورد چو شوق و فراخ رو چو هوس ؛ سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان
تناورست چو کوه و تکاورست چو باد ؛ شناورست چو ماهی و همچو قطره دوان ؛ بادفروش را در پیش کشید

و گریبان عجز بدست گرفته مراسم عذرخواهی بتقدیم رسانید و حقیقت افلاس خود را یکبیک باز نمود و گفت
خدمتی شایسته از دست من برنیاید ان شاء الله تعالی وقت دگر و تلافی آن بذل جهد نموده شود
بالفعل بدین جزوی مرا مطعون و معیوب نسازی بادفروش از شادی در جامه نگنجید و آئین سلام
بپایین رسانیده دوال بندگی در گردن افگنده هزاران هزار تسلیم و کورنش بجا آورده سرکش
زان اسپ تا شد آسمان سای بنیاد بر زمین از شادیش پای پیران باد رفتار بسته جولان زنان
و بازی کنان پیش راجه زاده آمده کورنش نمود و ایشان باد ماننده که بانعام آن سربلند شد آتش حسد
ایشان را مشتعل ساخته خاک آلود خجالت گردانید و آبروی شان بر زمین ریخت و بیرون شده بوطن خود
خرامش نمود آن حسد کیشان حیله اندیش از غیرت و رشک بیشتر از بیشتر و بجهت گنجایش مجلس را از اغیار
خالی ساختند و منصوبه در شطرنج دغا در باختند و گوهر را از همه گرسنه تر گفتند که ای شاهزاده عالی
نا عاقبت اندیش برویم و بگوییم که میخواهیم امروز با تو صحبت داشته بهجت اندوز شویم ضیافت ما را بزمی
شایسته سرانجام ده و ماکولات و مشروبات گوناگون پیش آر و ترنم سازان خوش آواز و خنیاگران
دلنواز حاضر تا لحظه از زندگانی بعیش و کامرانی تمتع برگیریم و از عمر بی بدل بهره برداریم چون
بی دستگاهی دست او را بسته است ناگزیر سر در گریبان خجلت کشد و زبان را از لاف و گزاف
جوانمردی بر بندد و کف اسراف و فضولی نگشاید بدین اندیشه نادرست و رای سست چابک و چست
بخانه اش رفته مشوش اوقات بابرکات و مزاحم احوال خیرمآل او شدند او بگشاده روی و کشاده پیشانی
و دلگیری از خانه برآمده و ایشان را در دیوانخانه بکمال تبجیل و تکریم نشاند و بخدمت کمر بست اما اگر چه
خود را بتکلف پیش ایشان از روی ظاهر سرخوش و تازه مینمود ولی در باطنش بموجب تهی دستی
اندوه عظیم راه یافت و بهانه سرانجام ضیافت اندرون خانه در رفت و بهمخوابه خود این پریشانی
و بلای ناگهانی آگهی داد و گفت نمیدانم که چه چاره سازم و کدام مهره در ششدر ناکامی در بازم و شیشه
ناموس از سنگ نیرنگ این بدگوهران چگونه بسلامت نگاه دارم او گفت تو خود نیک میدانی که
سه روز است که فرزندان در آتش گرسنگی کباب اند و پارچه نانی بهم نمی رسد که سه روزه ناکامی وا کنیم سامان

ضیافت چه صورت دارد و از کجا بهم رسد لیکن اندیشه بر ساحت درون من پرتو انداخته که بغیر از این
علاجی دیگر متصور نیست آنکه تو نیز نزد ایشان رفته و لهو و لعب بزم صحبت بیارائی و فکر اینها را بدر وقع
فرمائیم طعام غائی در این اثنا من مار سیاه را که تازیانه ملک الموت است از مارگیران طلب داشته
دست بسویش دراز کنم او نیش بر انگشت من فرو برد و در لحظه جان سپارم و از اطفال نعره شیون
سرنگون گشته و دامن گریبان دریده و چهره بناخن خراشیده بیرون دویده ترا آگهی دهند و تو
سراسیمه و اشک ریزان و نوحه سرایان بخانه مضطربانه درآئی و صحبت بر هم خورد و آن اتفاق آلوده گا
تیره رای به که رای خلوت را بسر خود نشوند و در حیرت و آیند و سبب تو نقصان و فتور راه نیابد او گفت
چگونه تجویز نمایم و چه سان رضا دهم که خانه مرگ چون تو جانان خراب و منهدم شود مرا پس از این از
زندگی چه لذت و از جوانی چه نوع تمتع و کامرانی باشد و هر روز در فراق مرگ تو مبتلا گردم زن گفت
دل خود را بدین معنی تسلی بخش و سر از گریبان شکیبائی برآر و پا بدامان اطمینان درکش که بعزت و آبرو
مردن به که بذلت و خواری بسر بردن دیگر آن که اگر چنین واقعه ناگزیر که همه کس را در پیش است
بر حین هنگامه روزگار تو گردد یقین هست که بر سر آبا و اجداد از روی اخلاص و اتحاد آتش در نهاد
خود زده سوخته خاکستر شوم و نام نیکنامان بدین کردار شایسته روشن کنم پس چرا در نتیجه نا خبره
که صعب تر از مرگ بکار تو نمایم و خود را فدا انباز نمایم و نام نیکو در السنه جمهور خلائق مذکور نمایم
جوانمرد را محنت مهاجرت بر نقصان عزت اختیار آمد و مهر بر لب نهاده سر فرو افکنده ماند و از آنجا
سر تا پا غم گرفته پیش مهمانان جان گذارفت و آن دلخسته نزد ایشان نشسته خود را بتکلف از غم وارسته مینمود و
بشگفته روئی و کرم خوئی خدمت میکرد و بخنده و بازی و جان فزائی و دلنوازی و بزم طرازی مینمود و غیرها
تاکید میکرد که طعام آماده سازند و کشیدها انواع اغذیه لطیف و نقل لذیذ و صراحی باده صهبا سازند
و بیچاره بخواب او سبد مار سیاه طلب داشته دست دور کرد تا نیش بدستان وی فاکش زند و او بدان مرگ شایسته لی
جاوید گیرد چون دست در سبد مار فرو برد بخلاف عادت از نیش محروس شد انگشت بدو گشت مار می دید
از طلای خالص که بجواهر گران بها مرصع یافته بود که بر گوهر آن شب چراغی که چو سر پایان دا

از قیمت آن درمانند از دیدن چنان اعجوبه که از هنگام شعور تا آن زمان دیده افروز او نشده بود
بغایت شگفت ماند چون مار گزیده از خود رفت چون بهوش آمد سر شکرانه بر زمین نهاد و ایزد بیچون
را باوصاف گوناگون بستود چون همین حقیقت و وفا را بگنج و رنج براحت بدل شد در لحظه شوهر را
ازین سانحه غریب و واقعه شگرف آگهی بخشید او ازین مژده جانفزا خرامان و پای کوبان اندرون رفت
و مار بنظر در آورده در رقص و اهتزاز آمد و بهر سر مویش شکرانه سرائی و سپاس نوائی زبان شد در ساعت
گوهری انان فروخته اسباب نشاط و مهمانی آماده ساخت و اطعمه و اشربه لطیف و انواع اثمار
و فواکه و عطریات دلپذیر از مشک و عنبر و عبیر و ترنم سرایان و خوش آوازان و دیگر اشیا حاضر ساخت
و محفل پادشاهانه سرانجام داد که بدان گونه بزمی از هنگام مهد تا بدان عهد آن دشمنان دوست رو
بخواب و خیال ندیده بودند و دو سه جواهر گرانبها برسم پیشکش در پیش ایشان نهاد چون ایشان آن گونه
جواهر بنظر آوردند دود حسد اندرون ایشان بگردون پیچید و بیتاب شده گفتند که اینهمه سامان
از کجا بهم رساندی مگر این اختران منور از فلک اخضر فرود آوردی یا در گنجینه خانه غیبی نقب زدی
یا جادوئی نیرنگ بکار برده که بخداع و فریب شکیب ربای ما شدی او زمین خدمت را بوسه داد
و گفت اگر قول ما را باور دارید و مرا از اهل خبط و جنون نه انگارید صحیفه احوال را بارقام راستی
آرایش دهیم پاسخ دادند که ای رفیق هر چه بر زبان رانی تصدیق نمائیم و آمنا و صدقنا سرائیم
پس ماجرای گذشته از تهی دستی و درماندگی خود و منصوبه که زنش در باخت و براه آن نقش مراد
یکایک از خاطر بیرون داد ایشان بر بذل و سخای آن جوانمرد و حقیقت وفای همخوابه او تحسین ها
شده بر دو را درین وادی سلطه داشتند و دانستند که امداد غیبی و معاونت لاریبی رفیق روزگار
ایشان است قطعه شک نیست آنکه خلق ستایش کند بود ؛ بدبها اگر بجود کرم سیم و زر کسی ؛
طرزی اگر چه بذل درم سخت مشکل است ؛ اما نثار جان نبود کار هر کسی ؛ کاری که آمد از کف آن زن
یقین بدان نباید درین زمانه ز دست دگر کسی سبحان الله بذل و عطای حقیقت و وفا که بجهت حفظ
ناموس از ان جهت و زن آن سر زد بدین گونه نتیجه بخش افتاد که رقم زده کلک معنی سنج گردید و همچنین

کہ راه حقیقت و اخلاص سپرده خود را در کار خدا در باز و پایه اش بدرگاه ایزدی نزد ارباب دانش و بینش پیدا و هویدا است محتاج آن نیست که خامهٔ نگاشتی آن سر فرود آرد بحقیقت و وفا و بذل و سخا گلها است که در سر شوره زاری نشگفته و ستاره ایست که جز بر آسمان معانی نتابد آدمی بی وفا درختیست بی بر شاهدی بی زیور وفا نگیست بی نمک و وفا نمک دیگ انسانیست و سخا جان قالب بشریت است و این نافه ایست از فر که جز در ناف آهوی بی آهو نتوان یافت قطعه نه بر اهل وفا و بذل سخا ؛ خلق بی اختیار مدح سرا است ؛ شه جهانگیر مهربان بادا ؛ بر کسی کاندر و نشان وفاست ؛

گذارش احوال کریم طبعی سخاوت کیش که بذل نثار را آرایش روزگار خود ساخته بود نتیجه کرم با حوال خجسته مال او عاید گردید و گلبن دولت بنفع فتوت به نسیم عمیم فیض و عطا بشگفید

حکایت یکی از جهان پیمایان سفر پرورد و سیاحت پیشگان بادیه نورد بگذارش این نقل شگرف و داستان شگفت بزم سمرت را بدین نوع گرم داشته که شخصی در ممالک گجرات ببازار بلده احمد آباد نعره زنان و فریاد کنان میگشت که ای والا فطرتان روزگار و ای بلند همتان این دیار کاری سخت و مهمی صعب در پیش دارم که هنگامه جمعیت مرا برهم زده و صفای وقت مرا کدورتی ساخته و علاج آن منحصر به لک روپیه است و بی آن چاره اش متعذر و دشوار کو جوانمردی بی باک و کجا زر بخشی باذل که درین تنگی وقت بفراخی حوصله و گشادگی دل دستگیرم گردد و مرهم راحت بر جراحت من نهد و اینهمه گنج بدین فرسوده اندوه و رنج انعام دهد مردم او را از اهل خبط و جنون انگاشته و از دائره عقل و خرد بیرون پنداشته از غایت بخل جواب هم نمیدادند چه جای آنکه خواسته او خواسته بود بذل نمایند فضولان کوتاه همت و رذلان پست فطرت را ماده خنده بازی فراهم آمده بود و هنگامه ستم ظریفی گرمی پذیرفته هیچکس از این سر پنهانی و راز مخفی آگهی نه که در زیر پرده این سوال خیالیست مضمر و حکمتیست پوشیده چون مدت یکماه سپری شد یکی از گنج بخشان حاتم نوال و وزیر پاشان برمک عطا که طینت او با آب همت سرشته بودند در قوم

سعادت بر لوح جبین او نوشته قلم مروت بموج اندر آمد و چشمه فتوت جوش زد او را آواز داد که ای
درمانده نامرادها بیا تا حاجت ترا برآرم و این بار گران از خاطر تو بردارم پس دست او را گرفته
بگنجینه خانه خود برد و آنچه مسئول و مطلوب او بود یا یک پیش او شمرد و بدو سپرد و گفت اینهمه زر را
ببر و صرف مایحتاج خود نمای و عقدهٔ مشکل خود را بکمال آسانی خود بگشای سائل از جوانمردی باذل
بنهایت شگفت ماند و سراپای او حیرت فرو گرفت زیرا که از هنگام عهد هیچ فردی را که بدین نوع
مکارم اخلاق و محاسن اشفاق آراسته باشد در خواب و خیال هم ندیده بود پس آهسته بگوش او گفت
که مژده باد ترا از تاییدات غیبی و از یمن طالع سعادت اثر دریچه اقبال بر روی تو گشود و ترا دولت
بر دولت افزود من کیمیاگرم و از علم رمل و نجوم بهره وافر و نصیبه کامل دارم اگر کوه طلا و نقره
در قسطاس درآیی و در کفه همت من وزن دانه ارزن ندارد و باعانت علم نجوم و رمل معلوم نموده ام
که درین نزدیکی بنشتر اوق اجل مدهوش خواهم شد و ازین خرابه فانی بمعموره بقا خواهم شتافت
ازین رهگذر اندیشهٔ صواب بر ساحت درون من پرتو انداخت که علم کیمیاگری که بهترین هنرهاست
و اکثر مردم در طلب آن خانمانها بر باد داده مال و متاع خود را سوخته بخاک سیاه نشسته لباس غنا
و ثروت در برافگنده طیلسان فقر و افلاس بر دوش گرفته اند حیف باشد که بخاک برم و کسی را
بتعلیم این علم بهره مند نگردانم مدت دراز پای تفکر در تنگنای تفحص و تجسس افشردم و بهر سو
نگاه پیمودم که فراخ حوصله را بدست آرم که از تجلی سخاوت کیشان و مروت منشان قدم در پیش
باشد و بکمال بذل و احسان یگانه روزگار بود و گروها گروه مردم از فقرا و غربا ازو متمتع و
فیض یاب باشند لاجرم بدین سوال محال عیار طبائع مردم گرفتم همه را مغشوش و ملمع یافتم
و نقد همت ترا بر محک دانش سره دیدم اکنون بدولت و سعادت این هنر نادر بیاموز و تمام
واسپس نشاط و بهجت اندوز پس گیاهی که از شیرهٔ آن ارزیز و نقره و مس طلا میشد نشان داده
ترتیب ساختن آنرا مشرح و مفصل بر زبان راند و ازو پدرود شد پس از چند روز داعی اجل را
اجابت نمود و ازین ملامت سرای فانی در نزهت گاه خلد جاودانی نهفت فرمود سبحان الله

نتیجه همت و سخا بدین گونه که رقم زده کلک معنی سنج گردیده بدین عالم پروردگارا و عالم شده را شتهار
تا چگونه به نعم خلد جاودانی از عهده و قفه و سنج و سرور خواهد شد پس آدمی را می باید که دامن سخاو
بذل از دست ندهد چه این کمال را امساک نگردد [illegible] ممدوح و مقبول [illegible] و بخیل مذموم
و مردود [illegible] است و شاهد این مقال [illegible] اینست

البخیل عدو الله ولو کان زاهدا السخی حبیب الله ولو کان فاسقا قطعه تا اهل سخا و بذل [illegible]
نیکو بیست در جهان [illegible] آن جهان [illegible] و نامی [illegible] باید بذل و مکرمت [illegible]

داستان سخاوت با نتیجه والا فطرتی که از فراخ حوصلگی در پوشیدن عیوب کریم همتا به گوش رسید که نیم در اخفا و ستر عیب [illegible] و دوم

یکی از سخاوت کیشان [illegible] این نقل صحیفه روزگار را بدین گونه
آرایش داده است که در پیشین زمان بولایت [illegible] مردی بود از دودمان [illegible]
گروهان دون نواز کریم که از غبار افلاس به چهره احوالش نشسته و تنگدستی و تهی [illegible]
او را تیره و کدر ساخته بود با این همه ناکامی و عدم سامان سه دختر داشت که هر کدام بسر [illegible]
بلاغت شده [illegible] کدخدائی بود پدر مسکین از این اندوه که [illegible] کوه [illegible]
چون [illegible] دلخسته سر بزانوی غم نشسته آه درد آلود و ناله غم آمود [illegible] کشید و از [illegible]
شرم و حیا با هیچکس از حرف تقاضا نمیزد تا آنکه یکی از جوانمردان [illegible] عطا و کیان ابر سخا
[illegible] از تهی دستی و افلاس و محنت [illegible] آگهی یافت و عاطفت ذاتی و رافت جبلی
جوش زد خریطه پر از صد دینار طلا پرساخت و مهر کرده بالای آن نگارش نمود که این نقد [illegible]
عروسی دختر بزرگ صرف نمائی چون آن کریم طبع درویش [illegible] مرائیان شهرت [illegible]
[illegible] رضا و خوشنودی ایزدی داشت نخواست که چهره احوال او [illegible] شهرت [illegible]
[illegible] با کشمیر [illegible] جاودانی [illegible] پشت پا زده [illegible] فانی و قبول [illegible]
سر فرود آورد [illegible] آمد سرایان [illegible] پای [illegible] بالا و کرده [illegible]

لاجرم آن کیسه را در شب تاریک آن یگانهٔ روزگار بر داشته بسوی کاشانهٔ او خرامید و پنهان
از همگنان در صحن خانهٔ او پرتاب کرد و آن درمانده را که سر رشتهٔ نومیدی بخواب عدم نهاده بود چون
آواز پرتاب کردن زر بگوش خورد جست و دانست که کسی از سنگین دلان محله سنگی انداخته باشد
از بی‌شکی پا از خانه بیرون نهاد و در پیش و پس این خیال افتاد چون تعمق و امعان نظر بجا آورد
خریطهٔ زیاده افروز او شد بر داشته مهرش وا کرد پانصد دینار طلا یافت الوقت ابنیه وصنوف
ستایش وهاب حقیقی را یاد کرد و بجان و دل شکرانه سرا شد و آنچه بر خریطه نگاشته بود بعمل آورد
و ضیافت آوریانه ترتیب داد و بسامان شایسته و تقطیع گزین دختر کلان را بشوهر سپرد و باز چشم
بر کرم ایزدی بست و متربصا امداد غیبی نشست که دختر دوم را به نیکوترین اوضاع بدامادی دهد
چند روز سپری شد باز آن عطوفت کیش درویش نواز بطرز پیشین کیسه‌ها نقد بمبلغ پر کرده و بر کیسه
مرقوم نمود که این نقد در وجه کدخدائی دختر دوم بکار بری و در پایان شب که مردم همتی خواب
مغلوب بیهوشی بودند پوشیده در خانه‌اش انداخت دران هنگام آن دل خسته در خلوت نشسته
با داد ارجهان آفرین رازی داشت و سرگرم استدعاء مطالب مآرب خود بود درین اثنا آواز دلنواز
بگوش خورد که آن بانگ چه گویمت که چون بود خوشتر ز نوای ارغنون بود از خانه بیرون
خرامید و همان رنگ کیسه دیگر مسرت پیرای خاطر او گشت باز در مسلکی که با دل اشارت کرده بود
خرامش نمود از بار تیمار فرزند دوم سبکدوش شد ولیکن بجیب تفکر فرو برد و در خاطر او این اندیشه
پرتو انداخت که آیا این نقد گنجور خزائن غیبی که عبارت از سکان صوامع قدس است میرسند
یا کیست که اینهمه خواسته ناخواسته بتمام اخفا بذل و عطا میفرماید و اصلا مرا مرهون منت نمیسازد
و از دلش آرزوی جوشید که بنظارهٔ آن نیر سپهر جوانمردی دیدهٔ شوق روشن نماید و صبح و شام
ازین دغدغه و خدوک آرام نداشتی و عزیمتی در خاطر او تصمیم یافت که هرگاه همان نوع
آوازی بگوش آید چون باد سبک و چست و چالاک از خانه بیرون آمده آن یگانه را دریابد و نیایشهای
گوناگون و سپاس از حد افزون بحضور او بر زبان راند و اظهار انواع نیاز و عبودیت نماید روزگار

در ادبیر آمد و جمال این مطلب بر منصهٔ ظهور جلوه گر نمی‌شد تا آنکه چشمهٔ موهبت آن کریم عدیم المثال
بتموج در آمد و چشمهٔ فتوت جوش زد و باز خریطه را پر زر سرخ مالامال کرد و بکمال اختفا پیرامن نهانخانهٔ آن مسکین
رفته در درون کاشانه‌اش پرتاب کرد چون آواز زر بگوش آن منتظر دیرینه رسید توجه بر زر نموده بیرون
دوید و خود را بر دهلیز رسانید مردی را دید که گریزان و افتان و خیزان میرود و تعاقب او نموده دامنش
از پس گرفت و بر زبان راند که دیر و خود را پیدا نه دیری یافتم چون روبرو شد دریافت که آن کلاه آن
که از ایام مهد تا بدان عهد با وی مربوط و مانوس بود سراپا زبان گشته آداب شکر و سپاس و شکر الطاف بیش
و ستایش بتقدیم رسانیده و حقوق مردمی‌ها را و بر ذمهٔ خود ثابت گردانید کلاه و نقاب شرم بر آنکه نه برگ
کشیده بود که اصلا آنگاه گرم بسوی پیش نمیکرد از کمال انفعال چشم بر پشت پا دوخته و رخساره بگرمی حیا
برافروخته بود و بعد الحاح و زاری از وی درخواست نمود که زنهار زنهار این از پوشیده سیما نیفکنی
که خدمتی شایسته از دست من نیامده که لب و دهن بافشای آن آلوده توان ساخت در خویش بیگانه
مرا کوتاه همتی و تنگ دلی مطعون و معیوب نسازی که این نوع ادا ها در عالم مروت داخل کلفت
است که همچو تو دوست حقیقی را درین وقت تا تنگ بدین خردی امداد و اعانت نمودن سه سنگ پا
شریعت که منفعل هستم چه که خدمتی بشرایط باید از دستم بر نیامد آن روزگاری و خوش زمانه که در ایام هنگام
این نوع والا فطرتان یکسان آسای حیات بوده انجمن افروز جوانمردی و فتوت بوده‌اند که از فراخ
حوصلگی هزاران هزار نیکویی را کمتر از یکی می‌شمردند بلکه در نظر نمی‌آوردند و اکنون اگر کسی یک پشیز
از سر نیل و عطا انگره بگشاید جهان جهان نیکنامی میخواهد که بر خود بندد و بر باد نخوت گشته سخن
بزرگ در دماغ سودای خود می‌پیچد و نام حاتم و آل برمک از سخاوت نامه برمی‌اندازد و خود را از همگنان
بزرگتر میگیرد و اغلب مردم متصدی آنند که جیب و جیل و جهد دیهای ریائی سر از گریبان نیکنامی و
ستوده صفاتی بر آرند و ممدوح و مقبول جهانیان گردند آن بلند همت پدران گونه احسان رنگ رفت
نموده است که از ستایش او حرف زنند وسعت حوصله و بلندی همت را بنده‌ام آری که چشم حقیقی آ
که آلودگی شهرت نداشته باشد و بیرکس را منت ننهند و بنظر خشن نگاهی الهی خود و بدان ...

نگرد و قطعه تا بدترین شیوهٔ بخیلی و کسلی ست ... تا بهترین پیشهٔ مردم سخا بود
شاهی بلند قدر جهانگیر مالک بخش ... در باب بذل و جود و کرم با دستا بود

داستان در نتیجهٔ تیره روزی و نکوهیده بختی و رحم آوردن سخاوت پیشی بر خسته خاطری دلریشی

یکی از داستان سرایان شیرین ادا و نکته طرازان جانفزا نکوهیده بختان تیره روز را بگذارش
این نقل دل فروز فسیح البالی بدین گونه امیدوار ساخته است که در ممالک افرنگیه فرمان روائی بود
والا فطرت بلند همت که به بذل و کرم و ایثار گنج و درم در اطراف و اکناف گیتی اشتهار یافته و صیت
مکارم و احسان او عرصهٔ گیهان را در گرفته بود و حاجتمندان فرو بسته کار و تهی دستان پریشان روزگار
بجهت حصول مطالب و مآرب رو بدرگهش نهاده و در بخشش بر بینوایان و محنت آزمایان و درویشان
و گدایان گشاده بود یکی از فاضلان ذوفنون دانشور که بگردش گردون دون پرور خرقهٔ فقر و اضطرار
در بر و طیلسان ناکامی بر دوش داشت آوازهٔ جود بی اندازهٔ او بگوش رسیده از ولایت
یونان بممالک افرنگیه رسید و بتقبیل عتبهٔ عالیهٔ او سربلند گردید شهریار والا مقدار از حقیقت احوال
او آگهی یافته او را در سلک ندیمان و دمسازان بزم گرامی و محفل قدسی انتظام داد و اغلب اوقات
به نکته طرازی و سخن سنجی و بدیهه پردازی او شگفته خاطر می بود روزگاری دراز سپری شد و مدتی
طویل بسر آمد چون طالعش مدد ننمود گیهان خدیو انعامی اندک باو مرحمت فرمود آنچه که مامول او بود
بحصول نپیوست چهرهٔ احوال او بغبار اندوه و ملال کدر و مرآت اوقاتش به زنگ حزن و غم
تیره شد ناگزیر تمارض نمود و بدین بهانه از خدیو زمانه بسوی خانه دستوری خواست و شاه روشن رای
از ادای آن نکته سرای فهمید که رنجیده میرود و بتوبانه روی بیقراری انصافی استغنای گذشته
را تلافی نمود و خرچی در کمال قلت و استری لاغری جهت سواریش داده بدر کرد و یکی از دیده وران
هوشیار خرام را بدنبال او روانه ساخت و بدو آموخت که در ان مسلک بنوعی خرامش نماید که او آگهی
نیابد و آن مسافت را بنهجی پیماید که او آگهی نیابد که تجسس او نامزد فرموده اند و هرگاه در راه حرفی

ازگله سنجی پادشاهانه سرائی از و سر زند او را گرفته در پیشگاه حضور آرد چند روز با و قطع منازل و مراحل
نمود کله از شکوه و شکایت شهریار از آن پریشان روزگار گوش گذار او نشد تا آنکه بر سر رودی
جلوه گر گشت و استر را در آب در آورد تا از دریا گذارا شود ناگاه استرش در آب ایستاده شاش کرد
در یحال این مثال بر زبان راند که استر من عادتی شگرف دارد هر جا که آب بسیار است در آنجا آب میریزد
برنگ شهریار است که توانگران را بسیم و زر می نوازد و بحال ایشان کماینبغی می پردازد و مستحقان
تهی دست را محروم و مایوس میسازد چون در آن روز این نکته سرائیه بسمع هیچش که گماشته پادشاه
بود او را از راه گردانیده باز در دارالسلطنت آورد و خود بنزد کیهان خدیو رفته حقیقت احوال او را
معروض داشت شهریار خجسته صفات آن پریشان اوقات را بحضور طلب فرمود گفت ای بی نوا
میدانم که از من گله سنج و ناراضی برگردیدی و از انعام عام من بهره ور نگشتی و بکام دل نرسیدی
اما این نه از دناءت همت و رذالت نهمت منست بلکه بشامت طالع شوریده و بخت نکوهیده تست
که از آن قلزم زخار که مردم انبارها گوهر شهوار بر میگیرند ترا صدف خالی از لآلی در کف آید و از آن
گلشن که خلائق تماشای لاله و شقائق جلابخش دیده میشوند و گلهای مراد می چینند ترا خار آزار در دل شکست
فرد زناسیراب بختان مفتری آن بی نصیبی تو به که باشی برلب دریا و خاکت در سبو افتد و اگر صحیح است
که از گفتار من گلدسته تجربه بربندی و نقد قول مرا عیار امتحان برگیری حکمتی شگرف بکار برم
که تسلی بخش خاطر تو گردد و پس یکی را از محرمان راز آواز داده و بگوشش آهسته گفت که دو صندوق
یکی را پر از جواهر و اشیاء نادر و دیگرے را از سنگ و کلوخ و هر دو را بمخمل رنگین تزئین داده در پیشگاه
انجمن حاضر کن در لحظه هر دو صندوق را دران محفل جلوه گر ساختند پس آنجا او را در روبرو آورده گفت
ای خردمند ازین هر دو یکی را که پسند کنی بتو بخشم برگیر و بسوی وطن خود خرامش کن آن نکوهیده بخت
پس از تامل سخت دست بر صندوقی نهاد چون سرش بگشاد پر از سنگ و کلوخ بود نهادش برآمد
و جوش و خروش از اهل هوش برخاست و هر یکی بر زبان راند که سبحان الله اگر تیره روزی کسی
بخوبی و دلفروزی نگرد زشت گردد و اگر بختمندی بد و زنج رود بمیمنت طالعش بهشت شود و زندی

ار در سیم و زر چنگ * ز بخت او نشود آن سیم و زر سنگ * چنانچه جامع حکایات می سراید قطعه رباعی
دارم انچنان که اگر سوی جنت روم سقر گردد * ور سواری کنم بر اسب عراق * آن عراقی چو خر خر
گردد * ور ز حاتم طلب کنم چیزی * از بخیلان بخیل تر گردد * طرفه تر اینها عجب نباید داشت * ور زنی
که بخت بر گردد * الغرض آن تیره بخت ازین حالت سخت شرمنده شد و سر فرو دافکند باز خدیو عطوفت
کیش را بران پریشان دل بسوخت و گفت ای نامراد اگرچه نحوست طالع تو این نتیجه داد اما جوانمردی و بلند همتی
من مقتضی آنست که ترا از کشمکش تهی دستی و افلاس وارهانم و دلق فقر از دوش تو برگرفته خلعت ثروت
بپوشانم تا زبونی طالع تو بر کرم وجود من غالب نشود این صندوق دوم نیز بتو بذل نمودم برگیر و از
و تاب حقیقی منت پذیر آن مسکین صندوق دوم پر از زر گرفته هر سر و زبان گشته شکرانه سرایان
و ثنا خوانان و تحسین سرایان بسوی وطن برگردید و سالهای فراوان بدان گنج بی پایان بعیش و تنعم
بسر برد و بهره از زندگانی و کامرانی بر داشت و تا دم واپسین بدعای دولت آن بلند همت اشتغال نمود
قطعه تا نشود از نحوست طالع * سیم و زر خاک و باغ خلد سقر * شه جهانگیر جلوه گر باد ابر سریر تخت تا که حشر

باب سوم در بیوفائی و بی حقیقتی گذارش احوال راجپوت ساده و بهمن حیله پرداز و نتیجه کفران نعمت و ترک وفا و حقیقت و نگارش نیرنگی تقدیر و بیان شگفتیها که از گردش روزگار بر منصه ظهور جلوه گر شد * * *

یکی از داستان پردازان نکته طراز که تیغ زبانش بجوهر راستی مزین و از لوامع انوار شمع
گفتارش انجمن صدق و صفا روشن بود بنگارش این قصه شگفت بدین گونه حیرت افزای
جهانیان شده است که در ولایت حلب موضعی بود و سپاهی که شهره دانش [illegible] شجاعت و دلیری
و تخم تمرد در مزرع طغیان میکاشتند بقوت جمعیت و آن گاه مقاومت و شرارت [illegible] قلعه
مغرور بوده ادای مال واجبی بحکام نمی نمودند و آن قوم ناصواب اندیش [illegible]
وزدی و رهزنی آرایش روزگار خود ساخته [illegible]
بغارت [illegible]

پیش بصیرت شان تنیده بود در بین اثنا آن قریه یکی از مبارزان جانباز و خانزبان کفرکده تنخواه شد
و آن پهبد بهادری بود که از بیم تیغ جهان کشایش زمینداران هند خواب را بدیده آشنا نمی ساختند
و جوشن مردی از بر افگنده معجز نشان بر سر می انداختند نخوت فروشان این گبرستان که بقلاع گردون
ارتفاع سر استکبار بکاهند دوا می سودند خس بدندان گرفته بر زمین نیاز ناصیه سائی مینمودند و کفاره
خطایا از هیبت او رشته زنار بلکه رگهای گردن سن گلو میشد و بتان سنگین با سنگ براه نجات خود دانسته
در پله دانش خود سنگی نمی نهادند و فرسنگها از خود دور می انداختند فی الجمله آن سپه سالار نوشته خود را
بدان گبرستان کنشت پرست فرستاد و پیام داد که اگر کمر انقیاد بر میان جان بسته و حلقه اطاعت در گوش
هوش کشیده در محکمه حاضر آئید و مال واجبی ادا نمائید هر که الحکم خلعت عاطفت مزین ساخته بوطنگاه بدرود
نمائیم و سر موی از شما کج نشود و باد گرم بر شما نوزد و اگر بدین این نوشته بحسب سرنوشت ازلی سر
بر خط انقیاد ننهادند خاک آن موضع ناپاک را بباد فنا بر دهیم و بیخ دودمان فساد شما را از عرصه گیتی
بر افگنیم و از نسا تا رجال و از کهن سال تا اطفال پامال فیلان کوه پیکر و ملعت تیغ بیدریغ سازیم و ماتم
شما را هیچ جا بداری جز بوم شوم و ران ویرانه بوم نوحه سرائی نکند چون آن نا عاقبت اندیشان
ضلالت کیش آن نوشته را بنظر در آوردند چون طومار از خشم بر خود پیچیدند و پاسخ دادند که هیچ فردی
از آبا و اجداد ما قدم بجانب محکمه ننهاده و یک حبه زر مال واجبی نداده اگر شما را زور در بازو و سنگ
ما را در ترازو بر کشید ببینیم که جلادت شما در چه پایه است فرستاده از نزد آن آتش مزاجان بر بادی آب
شده چهره بخاک خجلت آلوده معاودت نمود و سپه سالار را آگهی داد بمجرد شنیدن این خبر وحشت اثر
آتش در نهاد او افتاد در لحظه جوانان کار دیده و پهلوانان نبرد آزموده را فراهم آورده نقاره جنگ
بنواخت و با جمع شایسته و تقطیع گزین بران مفسدان بتاخت چون خروش کوس بگوش آن
مدهوشان باده فساد رسید از آن لشکر فیروزی اثر هیچ پروا نداشته و از آن پهلوانان بیشمار
حسابی بر نگرفته از دیه بر آمده یک گروه زمین سپرده در دره کوه با مردم انبوه هجوم آورده راه
بر سپاه گرفتند جوانان مردانه از اسپ پیاده شده و شمشیر ناکشیده و سپر بر رو داشته و دامن

بر کمر بسته بر آن قوم ریختند جنگی عظیم در پیوست تا پاس هنگامه کارزار گرمی پذیرفته بود و بازار فتنه
روائی و اشتهت برق حسام در اندام کافران تیره فام چون آتش در دود جا کرده بود و قطرات خون
بر جبین آن ظلمت سرشتان چنان مینمود که گوئی اخگر را از آتش انگشت ساخته اند و سیلاب خوناب از تن
آن ملعونان بمثابه جوش زده بود که طوفان نوح را در جنب آن سیل بی آب توان گفت و گرد نعال
اسپان بدانگونه هوا را گرفته بود که صعود ارواح شهداء ابطال بالا تعذر داشت نظم فرو رفت و بر رفت
روز نبرد بیش تیغ خون ماهی و برماه گرد به اکثری از آن مخذولان مردود بقتل رسیده همه دوزخ
گشتند و بعضی غازیان شربت شهادت چشیده گلشن آرای جنت شدند چون سپاه اسلام راه بر
کفرا استیلا دور بائی الا سپهر گریست آن تباه کاران تاب حمله شهسواران نیاورده هزیمت را غنیمت
شمرده و بکلی پشت نهادند و دیده بود که مکمن تمرد و فساد بود پناه برده درها و منفذها محکم بستند
آن شوم گروهان در گبرستان فراخ خرد و بزرگ فراهم آمده و بر بامها بر رفته بر شیران بیشه جنگ
بارش تیر و تفنگ کردند چون حفظ الهی و حراست ایزدی بر غازیان نیک سیر بود آنها برگ گل
بدیشان نرسیده و آن بارش تیر بجای باران رحمت میشد و گلهای فتح و نصرت از آن می شگفت
شیر قیر و فیروزی سرزد علی قلی نام جوانی کمر همت بربست و بقوت حیدری آن باب خیبری که محکم تر از
سد اسکندری بود بشکست و یکبارگی غلغل تکبیر از مسلمانان روشن ضمیر بر آمد و بر پیوست کافران
شتر دل از هیبت دلیران شیر زهره دست و پای گم کردند چون مورچه ها سر در سوراخ نهادند و دلیران
بیباکانه یورش بردند و در گبرستان ریخته دست بردی نمودند و تیغ تیز بر کف کرده آن
خود پرستان یاغی را [illegible] کردند از سرهای بریده پشته ها از آن کفرستان [illegible] نارسیده بود
غازیان [illegible] گبرکی چون حمزه عباس بودند بی خوف و هراس در بتکده ها [illegible]
اصنام [illegible] صنم پرست را [illegible] [illegible] صنم پیدا و آواز [illegible]
[illegible]
[illegible] اسلام [illegible]

از بیدلی سنگ بر سینه میزدند. تا غیوران لشکر فیروز دست بیغما و غارت برآورده مال و متاع آن بیدینان
بتاراج دادند بعضی از تهی دستان لشکر که طیلسان افلاس بر دوش داشتند از غنایمی که بکف آوردند خلعت
غنا و ثروت در بر افگندند حصاری که از نهایت ارتفاع کنگره هایش سراپا زبان گشته باز بانان
سپهر بانی میکرد بحملهٔ فیلان که بزور دندان سندان می شکستند بخاک سیاه برابر شد و از کشته ها پشته ها
سر بگردون کشید ظلمت کده های آن تیره درونان را ملاط مدهٔ سیاهی مسطح کردند و دران حال
سرداران غازی بگوی سرهای هنود چوگان بازی میکردند و زنان جمیله ناهید طلعت و خورشید منظر
که بهبود نحوست آن کیوان نژادان گرفتار بودند بدست سعادتمندان مشتری پیکر افتادند از جمله
آن حور نژادان کرشمه سنجی که طینت او را بآب و گل حسن و خوبی سرشته بودند اسیر شد مثنوی
چه شوخی دلربائی عشوه پردازه ، دو چشمش بر جگرها ناوک اندازه ، دران وقتی که لعلش خنده کردی
نبات و قند را شرمنده کردی ، رخسار رنگینش چون صبح سعادت بلمعهٔ انوار دلربائی منور و زلف
مشکینش چون شب قدر برایحهٔ طیب جانفزائی معطر و غیرت لبهای عقیق رنگش یاقوت رمانی را
خون در جگر می انداخت و حسرت دهان تنگش شکر را بتنگ آورده در آب خجلت میگداخت و قامت
موزونش از فرط رعنائی گلدستهٔ بود بگلهای گوناگون آراسته و چهرهٔ گلگونش بکمال زیبائی با بهجه
ناکاسته مثنوی دو چشمش کز مژه زوبین فگندی ، هزاران رخنه ها در دین فگندی ، ز سر تا پا همه
حسن و ملاحت ، ز لعلش مرهم از مژگان جراحت ، الغرض چون سپه سالار ما دران کارزار چنان
نقشی دلپذیر بنظر در آمد دلش در سلسلهٔ عشق آن پری پیکر بی نظیر بندی و اسیر شده دید چون
تشکل آن عدیم النظیر شد بدست اسیر خویش اسیر شد فیروزمندان لشکر چون آن مفسده سالاران همه
واقمشه و صامت و ناطق و بیوت خالی ساختند نقاره کوچ نواختند سپه سالار آن محبوبه را در محفه
زرین نشانده در سلک فیروزی بسعادت و بهروزی خرامش فرمود پس از قطع چند فرسنگ فیروزآباد
مخیم عساکر نصرت مآثر شد و شب دران مکان فرخنده نشان زنده داشتند چون صبح نورانی از
مشرق بهنگ نور مسلمانی از جبین دین و بهان پدیدار شد و شب ظلمانی چون تیرگی کفر از جبین آن

ناپدید گشت سپهسالار کفرگداز بر رخش سبکتاز بر پشت تیراندازان صف شکن و پهلوانان مردافکن
با جمعی انبوه گرداگرد آن والاشکوه جولان کنان میرفتند فیلان کوه پیکر پیش فوج جالش کنان
گاو زمین را از بار گران بستوه می آوردند و نعره کرنای و ناله کوس تندر آوای زلزله در صحرا و غلغله
درین طاق بلند رواق می افگندند مثنوی سنان زنان گونه شد به چرخ گستاخ ز گرد سواران ابر انجم
گشت سوراخ ز بس قبها که عالی داشت پایه همه لشکر همه شد سایه سایه فی الجمله آن شیر حمله بیک تک
تقطیع و بدین نوع و بدبه چند فرسنگ زمین طی کرده در فتح آباد به دولت و اقبال نزول اجلال فرمود
و جماعه اسیرانرا رسن در گلو و پا در زنجیر کشیده حواله معتمدان هواخواه و معتبران سپاه فرموده آن
جمیله را بتمام ستر و اخفا بخرگاه خاص خود جا داد و او را طعمه و اشربه از آش خاصه خود فرستاد و لیکن
چون در مذهب و ملت آن قوم بیگانه دین منحرف از شاهراه یقین طعام اهل اسلام خوردن هیچ ایمان
تای دادن است و پا از دائره رسم و راه بیرون نهادن آن زن لب و دهن اصلا از آن خورش نیالود
و لقمه از آن فرو نبرد و از نهایت غم و اندوه خون جگر بسیری خورده و سر از گریبان بیداری بر آورده
تا دامن شب اختر شمرد و سه همه شب به بیداری اختر شمرده ز سودا و اندیشه خوابش نبرده ٭ هر چند سپه
سپهسالار آن پری رخسار رفق و مدارا مینمودند که او را بخود مائل ساخته کام دل حاصل کند اصلا آن
در نمییافت و چون گوسپند از قصاب احتراز و اجتناب مینمود و اضطراب میکرد و چون آهو از پلنگ میرمید
و وحشت پرنده بود و آن عفیفه نمیخواست که دامن عفت خود را آلوده کند و چهره حال خود را بنیل
بدنامی موسوم گرداند و شیشه ننگ و ناموس خویش را بسنگ بیحیائی و رسوائی بشکنند و این ننگ
تا رستخیز در دودمان ایشان بماند و غم شوهر اختیار ... و مهر خویش و پیوند به آنک بلند سنگین با آنکه
سپهسالار و دیگر همراهان او بمواعظ شایسته و نصایح سودمند دلش میدادند و تسلی بخش میشدند
فایده نمیکرد و زندگی بروی تلخ شده بود و وفات را بر حیات ترجیح میداد و فرصت طلب بود که اگر
اسلحه پیش افتد خود را از غم گذراند و از عذاب گوناگون و محنت روز افزون وارهاند یا در چاه و دریا
خود را زده پیمانه زندگی لبریز کند یا زهر قاتل خورده عمر را از بر خود کوتاه سازد و نام نیکو در السنه

خویش وتبار تا نفخ صور ناکو باشد ازین هر سه شق یکی صورت نمی یافت و در آتش گرسنگی چون موم
میگداخت و از جمالش نحیف تر از هلال و سرو قدش باریک تر از خلال شده و شکم نازنینش با پشت
بهم چسپیده بود و لقمهٔ نمی چشید و دل بر مرگ نهاده سیلاب خونین از دیده کشاده میداشت و چون
شوهرش از ان ورطهٔ هلاک و گرداب لناک بسلامت جسته بساحل نجات رسیده بود و از خوف و هراس در جنگلی
خزیده بمفارقت همخوابه بفریاد و نفیر دشت را بر نخچیر تنگ ساخته بود و از نهایت بیکسی سنگ بر سینه
میزد و چون ماهی بی آب از کمال اضطراب بر خاک هلاک می طپید یکی از برهمنان را که حقوق نمک
سالها بر ذمهٔ او مقرر بود ندان لشکر بتفحص و تجسس همخوابه خود فرستاد قضا را سپهسالار آن روز
دران مرغزار دلفروز سرگرم شکار بود و بسیر سبزه زار و تفرج کوهسار مسرت پیرای خاطر میشد
و آن غزالهٔ مشکین کلاله بیرون خیمه نشسته با روزگار در جنگ بوده دندان غصه بلب حسرت فرو میبرد
و بزندگی بیهوده تاسف میخورد درین اثنا برهمن از دور جلوه گر شد و پنهانی بنزد آن صنم آمده نوید زندگی
شوهرش جانی تازه بخشید و بدین مژده جانفزا ازالهٔ گرسنگی و تسکینش نمود و تفقد حال یکدیگر کرده
از ترس لشکریان زود مراجعت کرد و شوهرش را زود از خفیه آگهی داد او بمجرد اصغای این مژدهٔ
جانفزا سر شکرانه بر زمین نهاده داد نیایش و سپاس بقیاس داد و چون مقداری زر و پاره از متاع
تاراج غارتگران نزد او بسلامت مانده بود برهمن را نمود و گفت اگر تو راه حقیقت و وفا سپرده
درین سفر پر خطر که بطلب او در پیش دارم با من همپائی نمائی و حقوق نمک را مرعی داشته در رنج
و راحت شریک من باشی اگر ازین لجهٔ طوفان خیز ایمن برجسته ساحل نجات را فرحی تازه بخشم
نصف مال و متاع خود بتو بذل نمایم و تا دم واپسین هر چون منت تو باشم و اگر از نیرنگی تقدیر ازین
مهلکه جان نبرم و نقد حیات بداعی اجل بسپرم همگی نقد و جنس من از ان طوفان بساحل رسیده بودند موکد ساخت
میثاق نامهٔ نوشته بدو سپرد و باتفاق ره نورد بادیهٔ توکل شدند قطعه گر نشاید بدوست ره بردن * شرط
یاریست در طلب مردن * اتفاقا قبل از ورود آن هر دو تن در لشکرگاه سپهسالار از شکار برگشته
در خرگاه در آمده ازان ماه خرگهی طالب وصال شده و شروع در لهو و لعب نموده از بوس و کنار

لذت برگرفت و خواست که بمباشرت و نشاط بهره از زندگی برگیرد زن اصلاً تن در نمیداد و خود را
جمع آورده بنوعی بر زمین سرنگون ماند که بر وقادر شدن متعذر بود و بدین آمد که زبان را از دندان
ببرد و جان سپارد سپهسالار بیمزه شده لگدی بر پشتش زد و غبار آلود و ملال از خرگه برآمده سرگرم کوچ
شده بر یکران تیز تک بر نشست و رخت سفر بربست و در نزدیکی خرگاه چاهی بود بعمق صد گز که نغواص
وهم از غور آن خبر نداشت چاهی چون گور ستمگاران تاریک و چون سینهٔ اهل ضلالت و جهالت
تیره بود و چون دران ولایت ریگستان چاه هاے عمیق ست که صد اسے دهل آب از انها
بر میکشند و قطرهٔ آب دران سرایستان از لولو بقیمت بمقدار افزون تر ست آن زن در بین روارو
کوچ که هر کس ببار بستن اشتغال داشت و از احوال آن صاحب جمال تغافل آن جمیله از بس که
از جان سیر آمده بود درین فرصت خود را از خرگاه کشیده و بلب چاه آمده خود را فرو انداخت
پس از ساعتی چون وابستهای او آن زن را در جایگاه خود نایافتند فریاد برکشیدند که آن پری پیکر
کجا رفت و چه شد مگر بعالم بالا پرید یا تحت الثری در رفت و مظنون هیچکدام نبود که انماه چون ماه
نخشب بچاه فرو رفته جیب و دامست دو پایند و هر طرف بالیدند چون اثری از و نیافتند برگشته آمده
سپهسالار را آگهی دادند او گفت خوب شد که آن جلب بسخت و تیغ قهر من خونش نریخت هر چند
بالتفات تمام و شیرینی کلام خواستم که دلش بدام محبت افگنم از توسنی خود رام نشد و بجز در رایم
آرام نگرفت این بگفت و بر یکران باد پا بر نشست نقارهٔ کوچ بنواخت و رایت فیروزی بر سر
سعادت و بهروزی برافراخت و تماشاکنان و صید افگنان در نزهتگاه شهر خرامیده مسند حکومت
و صدر شوکت را فروغی تازه بخشیده آمدم بر سر قصهٔ آن نیر نورانی که دران چاه ظلمانی فرو رفت
و چون گوهر یکتا و در گران بها در ته نشست و بزور آب بالا برآمده چون گل بر روی آب مراغه میکرد
و آن چاه تاریک از لوامع انوار جمالش چون سرچشمهٔ زلال نورانی شد و چون چاه زمزم صفائی گرفت
در آن حالت شیخ که بیک غوطه کار او تمام میشد در نزدیکی آب طاق شکافش درآمد بصد تردد خود را
بنزدیک آن رسانیده بر جست و آن یگانهٔ آفاق در حسن و خوبی طاق دران نشست و طاقتش طاق

شده بود بطاق اندر نشسته آن شکرلب ؛ چو ماه نخشب اندر چاه نخشب ؛ چشم بر کرم ایزدی
بسته بود که شبی از کتم عدم پیدا آید که آواز آن تیره مغاک هلاک برآید از نوادر اتفاق آنکه درین اثنا
آن هر دو تن که عبارت از راجپوت و برهمن است دران سر منزل رسیدند اثری از آن لشکر فیروزی اثر
نیافتند برهمن بگفت که درهمین مقام دلارام جلوه گر بود اکنون چون ماه ازین منزل بمنزل دگر
انتقال نمود و برج دگر را روشنائی افزود او جلوه گاه دوست را دیده نعره برکشید و آن مکان را
بهترین امکنه دانسته جبین نیاز بر زمین نهاد و خاک آنرا کحل بینائی خود ساخت ؏ بر زمینی که
نشان کف پای تو بود ؛ سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود ؛ راجپوت با برهمن گفت که کوفت
و ماندگی سفر در ما عظیم اثر کرده چالاکی و چستی بناتوانی بدل شد درینجا نفسی چند برآساییم و دست
و پا از غبار راه بآب این چاه بشست و شو داده توشه تناول نموده و قوتی بهم رسانده بمقصد اصلی
ره گرای شویم برو شاخی سبز شکسته بیار تا مسواک کنیم و خود بکنار چاه آمده کوزه بر رسن بسته فرو آویخت
و برامی کشیدن آن کوزه مشغول شد درینحال ابلیس ره زن در خاطر برهمن انداخت که این راجپوت
همگی اموال خود را از قلیل و کثیر پیش اعیان و مشاهیر دیه بمن نوشته داده که اگر درین سفر
مدت حیات من سپری شود و ودیعت حیات بسپارم تو وارث آنی باد صلاح آنکه برگشته لگدی بپشتش زنم
و او را سرنگون در چاه افگنم تا غرقهٔ گرداب اجل گردد و مال و متاع او در تصرف خود آرم چون
این عزیمت نادرست در خاطر او تصمیم یافت از نیم راه برگشته آهسته آهسته چون مورچه قدم در راه
نهاد و سامعهٔ راجپوت را از آواز پایش آگهی نشد خود را نزد او رسانده لگدی بپشتش زد و کیسهٔ
او را گرفته بسوی خانهٔ خود بگریخت غزل مسدس طرزی ما را چشم وفا از جهانیان ؛ نادیده غیر
مکر و دغا از جهانیان ؛ خواهی که عمر خود بسلامت بسر بری ؛ سیمرغ وار باش جدا از جهانیان ؛
رنجی که راجپوت از آن برهمن کشید ؛ دیدم زیاده من بجدا از جهانیان ؛ راجپوت سرنگون افتاده
و غوطه خورده بالای آب جلوه گر شد و آشنا کردن گرفت و دیده وا کرده هر طرف نگریست مهد آن
ظلمت آباد روشنی در طاق بی نظیر چشم نظرش در آمد صورتی زیبا دیده افزونا و شد گمان برد که

پری را دران ظلمت خانه بند کرده اند چون آن جوان مردانه و سخت جگر بود دست بر خنجر زد و گفت بگو
تو کیستی وگرنه ترا بخنجر از هم میگذرانم آن نازنین آواز شناور را بگوش آشنا بود شناخته پاسخ داد که
ای یار جانی و ای سرمایهٔ عمر زندگانی چه میگوئی منم میخواهد تو بیت چه حاجت آنکه برداری ز بهر کشتنم
خنجر نمیدانی که هر سو کشته بی تو بر تنم خنجر چو آن جست زده خود را بدو رسانید و دیدهٔ شوق را
بجلوهٔ جمالش روشن گردانید و او را در آغوش کشید و هر دو بی اختیار بگریستند چنانکه از شورابهٔ
اشک ایشان آن چاه دریا شد فرد خواهی که بدست آوری آن گوهر یکتا مردانه بزن غوطه بدریای
محبت پس آن زن ماجرای محنت آمود خود را بر فراز بیدائی آورد و درد دل را بیرون ریخت راجپوت
بر حقیقت و وفا و عفت و صلاح او صد گونه تحسین بر زبان راند و اندیشه شگرف و فکر ژرف بجا آورد
که خود را و او را از آن غرقاب وحشت چگونه رهائی دهد خنجر از کمر کشید و رخنه ها در چاه پدید آورد و ناخن
انگشت و پای دران سوراخها بند کرده چون سوسمار بجانب بالا قصد نمود مصرع موری کند
سیاحت گردون ز قعر چاه فی الجمله بدین حکمت از آن مهلکه وحشت مستخلص یافته بر لب چاه جلوه گر شد
و بعضی گذارش نموده اند که او در نزدیکی آب چاه رخنه دید که جانوری سر دران کرده آب می خورد
چون دران باب تعمق و تانی نمود دید که آن جانوریست که آنرا بزبان هندی سیهی و بفارسی سنگ
و بترکی کرپی می نامند و خارهای چون تیر بر تن دارد هر فردی که او را در شورش می آرد اندام خود
می افشاند و آن تیرها بتیزی می جهد که چون ناوک مژگان محبوبان در سینه غرق می شود و قاعدهٔ اوست
که گرد چاه نقب زده و نقب تا آب رسانده آب میخورد طرفه نقابی ست که زمین کاویده تا تحت الثری
فرو میرود فی الجمله جوان در رخنه سر جانور را دید در آب افتاد و دست در سوراخ در کرد و دریافت
که راهی ببالا دارد خنجر از کمر بر کشیده او را کشاده تر ساخت و جا کها در پیش انداخت و خود را در آن نقب
گنجانید و همبرین دستور آن تنگنای را فراخ کنان پایه بپایه ببالا بر رفت در نواحی آن چاه موضعی
آبادان در آنجا رفته روسا و مقدمان را ازین سانحه شگرف آگهی داد و آن معطوفت اندیشان
رافت کیش بشتاب تر بجال او جمع آورده با رسنهای استوار و دلوی فراخ رو با آن چاه نهادند خلقی

انبوه گرد آگرد چاه هجوم آوردند جوان اول خود بدلو نشسته بچاه فرو رفت و بنزد طاق رسیده همخوابه را
تعلیم داد که چون ماه دلفروز هیچ دلو را فروغی بخشید پس آواز بلند کرد که مرا بر کشید چون بکنارهٔ چاه رسید
باز دلو فرو آویخته و آن نازنین در دلو چون یوسف جا کرده چون ماه نخشب بلندی گرای شد **فرد**
در چاه یوسفیست که گاه کشیدنش ٭ ارباب شوق را رسن از دست میرود ٭ چو از چاه آن مه بیا آمد
زهره دیدم بانگ یا لیتنی برآمد ٭ بدین انجمال عدیم المثال مقدم دهیه در ورطه حیرت فرو رفت و در چاه
شگفتگی غرق شده در لحظه او را بجامها پوشیده برداشته بخانه بردند و محافظت او نمودند و شوربا
گرم باو دادند چون رنگ رویش بحال خود آمد و مزاجش اعتدال و استقامت یافت جوان از بیم
آن که مبادا مقدم دهیه که فریفته آن ماه دو هفته شده بود و احتمال داشت که او را کشته بدان پیکر
روحانی غلط تصرف است خود را ستوده و نورانی سازد در نیم شب با دل دو نیم معه همخوابه از انجا بگریخت
و چون طائر پران و باد وزان در بیشتر نگاه وطن رسیده و برهمن را دید که غبار افلاس از چهرهٔ احوال
خود نشسته و زنگ فقر بصیقل غنا و ثروت از مرآت روزگار خود سترده و آن ناحق شناس بی خوف
و هراس در جلوه گاه او تکیه زده بزم نشاط را سرانجام داده چون آن هر دو تن را از دور بدید
از جا در آمد و بعذر و تقصیر بپای ایشان افتاد و اشک ندامت از دیده با سر داد راجپوت
از روی اعتراض کلدی سرزنش شد که از آسیب آن استخوان گاو زمین در هم شکست اما چون گنج تن
برهمنان در مذهب و ملت هندوان از قبایح کردار و شنایع افعال ست انجمله مهربان در میان آمده
استغفار جریمه او نمود و گفت کلدی سخت که آن نکو سیده بخت بر پشت تو زد موجب زندگانی من
و باعث وصال و کامرانی تو شد گفت بلی ولی تائید آسمانی و عنایت ربانی رفیق روزگار ما بود که
نقش مراد برآمد و گرنه نیت او را مد نظر باید داشت که چه منصوبه در بساط شطرنج دغا در باخته بود
و چه نیرنگ در باره حق ما بکار برده چون نفسی چند از دستمایه زندگانی ما باقی بود و چندگاه در
نشاء آباد گیتی جلوه گر شدنی بود هم تیغ اجل زندگانی گسل یافت و پیمانه حیات ما لبریز نگشت گفت
با این همه طغیان و عصیان این تیره درون سرگشته روزگار را کسیل باید کرد تا بروز جزا بپاداش

کردار ناشایستهٔ خود مبتلا گردد و دست همت بخون آن ناپاک آلوده نکرد بلکه مال و متاع خود را
ازو گرفته و خانمانش بتاراج داده او را جلاوطن ساخت و از مسکن مألوفش فرسنگها دور انداخت
قطعه تا که لطف خدا از رنج و بلا ۞ مر مرا نگاهبان باشد ۞ شه جهانگیر تا بروز جزا ۞ بادشاه همه جهان باشد

نوحه سرائی خامه در مصیبت جوان بی حقیقت که سر از گریبان بیوفائی و کفران نعمتی بر آورده و بپاداش کردار ناشایسته گرفتار آمد

حکایت جمازه نشینان بادیهٔ داستان سرائی شتر سواران بیابان نکته پیرائی ناقهٔ خامه را
در شاهراه فصاحت و منهاج بلاغت بدین گونه تکاپو داده اند که در ممالک هندوستان
جوانی بود نوخاسته بکمال حسن و ملاحت آراسته پدرش اشتری داشت گزنده از هیبتش
ترسان و رمنده ۞ چه شتر بلکه شیر درنده ۞ خلقی از دیدنش هراسنده ۞ برنگ مستان مدهوش
و دیوانگان موجش کف از دهنش میچکید و سر گرا میداد چون سگ دیوانه میگزید از غایت بلندی
سر به نجمی فلک سوده و رشتهٔ خورشید چون زمام در بینیش نموده گویا این بیت در وصف او از عالم بالا
وارد شده فرد آن بختی مستم که بیک بر زدن سر ۞ برداغ دل صبح نهم پنبهٔ گفندرا ۞ گردن کجش
چوگانی بود که سوارش بدان چوگان بگوی خورشید بازی کوهانش کوه بیستون که بر چار ستون جا داشت
ناقهٔ صالح را در جنب چستی و چالاکی خود سنگ می پنداشت رباعی کمان گردنی تیز رو تر ز تیر ۞ چه
تیر و کمان در سفر ناگزیر ۞ صفات شتر گر بگویم بیش ۞ دفاتر شود صد شتر وار بیش ۞ روزی جوان
که نوباوهٔ گلشن جوانی بود بغرور تنومندی و کامرانی چوبی سخت بر دندانش زد چنانکه از بیخ دندانش
چشمهٔ خون جوشید و چوب بآلودگی خون شاخ مرجان گردید شتر گزنده را کینه جوان در سینه نشست
و در پی انتقام کشی دو جا کمر بست و از غایت خشم دندان بر دندان می سود و همواره در طلب قابو
و فرصت می بود درین سانحه مدتی بر آمد و شتر بر جوان دست نیافت که دندان انتقام در مغز
آن گل اندام فرو برد و وجود نازکش را از هم درد بنیرنگی تقدیر در سفری ناگزیر جوان با بد مهران
همراه بود در صحرائی نزد چشمه ساری که آب و گیاهش جلا بخش دیده و نشاط افروز جان بود تشنه

نزول نموده بودند و دران نزهت آباد دلکش و مرحلهٔ جانفزا بتماشای لالهای نعمان و استماع مرغول
مرغان خوش الحان خوشوقت و شاد کام باشند روزی آن جوان در نزدیکی شتر گزنده پشت به وی کرده
سر فرو افگنده بتقاضای حاجت انسانی نشسته بود درین اثنا آن بدمست پرشور یکبارگی بقوت و زور
میخ شکسته و رسن گسسته بسویش دوید جوان آگاهی یافته بنا از بر دست گرفته چون برق و باد
بجست و از ترس جان بگریخت و شتر چون بلای ناگهانی و آفت آسمانی بتقاضای او افتاده و دهنش
تا بموی سر او نتوانست رسید سر موی مفاصله مانده بود چون درین دوا دو مضطربانه از بیم شتر دو یا
یک فرسنگ راه قطع گردید کودالی فراخ پیش آمد جوان جست زده دران کودال افتاد و شتر نیز خواست
که خود را دران مغاک اندازد دران کودال شگافی بود که بتکلف گنجایش یک کس داشت جوان از
بیم جان خود را دران شگاف گنجانید چه بیند که ماری سیاه که سر تا پا زهر قاتل بود زبان از دهن
بیرون کرده از مرگ حکایت میکرد سر برآورده افعی که انفاس عیسوی حریف نیش او نمیتوانست
و رقیهٔ افسونگران بگاه گزیده او را سرایت نمیکرد جوان مسکین که از پس شتر و از پیش چو ماری
دید حیران شد و در پیش عجب کاری دید ناگزیر دست بدامان توکل زده سر از گریبان تهور
برآورده سر در شگاف در کرد چون حمایت و حراست ایزدی شامل او بود از هیچ آزاری نرسید
درین اثنا شتر نیز خود را در کودال انداخت و گردن دراز کرده سر در شگاف برد تا او را بدندان
در گیرد چون تائید آسمانی و معاونت یزدانی هم آغوش روزگار او بود افعی که خصم جانی زمرهٔ انسان است
او را در حمایت خود گرفت و پیش او سپر شد و سر از سوراخ بدر کرده بر لب شتر چنان نیش زد که در لحظه
زهر قاتلش در همگی اعضایش انتشار یافت و هلاک شد درین زمان غمخواران و خیر اندیشان جوان
که بدنبال او دویده بودند که او را از ان عفریت نیش رهائی بخشند نزد کودال رسیدند و شتر را
دران کودال افتاده دیدند غلامی رستم نامی که از روی جلادت و تهور شیر را شتر دل انگاشتی
و فیل مست را بنظر همت خود کمتر از پشه پنداشتی با گرزی که بدان البرز را ریزه ریزه کردی دران
مغاک ظلمانی که ثانی چاه بیژن بود فرود آمد و شتر را بی جان یافت جوان را دید در شگافی خزیده

وثعبان چون عصای کلیم در صحرای غفلتش کوشیده غلام نعره زد که مژده باد ترا که خصم جانی تو بی آنکه
دستت بخون او آلوده شود جان سپرد جوان چون ماه نخشب از دهان اژدها سر زد و بر کنار کودال
خرم و خوشحال نفس باسودگی برآورد و زبان به نیایش دادار بگشاد و سرگذشت شگفت خود را با خیراندیشان
صداقت کیش شرح داد یاران و همگساران را شگرف تعجب حاصل شد و شکرانه ایزدی رطب اللسان
گشتند اما چون خمیر طینت جوان را با آب وفا سرشته بودند و حرف مروت بر صحیفه سینه او نوشته با
که خلاف فطرت خود جان بخشی او نمود در مقام ایذا و آزار او شد فرد طرفه دوریست دور یا که وفا
در سگان هست نیست در مردم ☆ با یاران کنگاش نمود که این مار را گرفته میباید برد آن یاران حق‌ناشناس
با خلل قیاس راه بی انصافی سپرده عزائم خوان مارگیر را طلب داشته در کودال فرود آمدند رقیه خوان
بتقویم عزائم مار طلب را بجور رام کرده و در سبد من در آورده سر سبد را بر سر استوار محکم بست
و سر سبد را به بیرون آورد آنجا همه یاران بیگانه سان نائل خود شدند چون آفتاب گرم بود و زمین از نهایت
حرارت چون تنور آتشین شده بود و طیور در هوا و وحوش در صحرا کباب می شدند و مار در سبد تنگ
که چون ماهی بر تابه بریان شود نمی بود بخنی که طوبی او را بزبان برگ طوبی آنک شگفت و چند سر تا
پا سایه راحت گسترده بود پناه بردند چون سایه اش بغایت خنک و مایه آسودگی بود نفسی آرمیدند
و از کوفت راه بیران کرده خواب استیلا یافت آن جوان و افسون خوان و یاران از تشنه گراو
خواب سر به بیهوشی نهادند و سبد مار بگوشه مانده بود و درین اثنا مار از سوراخهای سبد آنقدر باد
فرو برد و خود را فربه ساخت که در گنبد کلان بگنجد جا سبد سبدها پاره شد و مار بیرون آمد و
پیرامن آن سرمستگان باده غفلت گردیدن گرفت و بر انگشت پای جوان که به بیوفایی
انگشت نما بود نیش زد و افسونگر را نیز گزید و راه صحرا گرفت در لحظه ایشان از زهر قاتل جان بدنا
آن بیوفا و مهر پیشه و غریب عالم تباه شدند و پس از ساعتی یاران و همگساران از خواب بیهوشی
بمعموره شعور آمدند و هر دو تن را بخواب اجل یافتند از نهایت تاسف به سر خاک و گریبان
چاک کردند و بر سر ریختند و سیلاب جوشان بپیش پدرش آمدند و از آن حال تباه او با

آگاه ساختند پدر از غایت اضطراب چون ماهی بی آب بر زمین حسرت بطپید و چون مرغ نیم بسمل بخاک و
خون می غلطید انجام کار قفل خاموشی بر دهن نهاد و ناگزیر بقید پابندی تن در داد و ساعد دریغ الغیبه
بهار و خزان هم آغوش است ٭ زمانه جام بدست و جنازه بر دوش است ٭ فاعتبروا یا اولی الابصار دانا را
باید که اندیشه مضرت او بیاره بیکسی در خاطر راه ندهد تا باکسی که از وی مورد گزند نکردنی مضرات و مصیبات نشدنا
نکوهیده بخستی تیره روزی از مکافات اوست و آسودگی آثار روایات از وی بنیاد زیرا که نیکوان تفاوت کیش نیست اندیش
پاداش کردار ناشایسته خود یابد قطعه تا بدی شیوه پدیدار شمشی آید زنیکوان لعل + آنچه آنکه با دل و جان کند نیکوئی و خیر باد مشتعل

در نتیجه حقیقی و کفران نعمت و گزارش احوال آن کوسه و عاقبت لوبیده باغی
او نیز تعالی از بعضیت بود و اندوخته همگی عمر را بتابانت کفران نعمت از دست
داد و بموجب فتح چوار مال لوران دیگر نیز در معرض تلف افتاد

حکایت یکی از نکته کاران سخن گذار و دانایان شیرین گفتار که حلاوت کلامش کام جان اهل ذوق
را از چاشنی و لذت ماکولات جنت خبر میداد و تشنگان مائده فیض ازلی را بر خوان بیان بدینگونه
مهمان ساخته است که در ولایت خراسان آش پزی بود مزی نام باخلاق برگزیده و اطوار
پسندیده موصوف و بکردار شایسته و افعال بایسته معروف مردی بود همیاش که کار و بار جهان فانی
را چون نقش بر آب پنداشته و همیشه با شیرین منشان و خوش طبعان صحبت گرم و بر جویای شیوه
آش پزی همی ساختی صرف عیش و تماشا شدی اما اسباب خرجش فراوان و دخلش در کمال قلت بود
بانجام رسانی از روی گوشت و برنج بر سر خود قرض برداشتی روزی از روزها صبحگاه آن قرضخواه
بدر دکان او رسیده سخت پیچید و مطالبه و تقاضای قرض خود نمود و قسم غلیظ داد تا امروز ادا
قرض من ننمائی در دکان نگشائی هر چند آن جوانمرد اظهار تنگدستی و افلاس خود کرد و عذرهای معقول
پیش آورد آن را بقبول او نیامد و بحصول زر تلاش بیشتر نمود و مضامین احوال آن قلاش زبان بیباکیت
تا که میرا او را بدر دکان نشانده در پیچ و تاب زر نشد تا جائی سامان نموده بهم رساند و خود را از آن تنگنای
وارهاند سراسیمه و حیران قدم در راه نهاد و در بین فکر افتاد که درد دل خود را پیش که ظاهر سازد که

او را تفقد و التفات گوناگون بنوازد قطعهٔ طریای زری بلائی دان چو که بدان مبتلا شیا کیسی
کیسه برکاند در عقالیت بکلی باسودگی زند نفسی بناگاه گذار او جانب بیت الله افتاد و در خاطرش
پرتو انداخت که درین مسجد در آمده دوگانه بگذارم و دست نیاز بدرگاه وهاب حقیقی بردارم تا مرا
ازین تنگدستی و بینوائی خلاصی و رهائی بخشد پس تجدید طهارت نموده در مسجد در آمد و دوگانه گذارد
و جبین نیاز بر زمین تضرع نهاده سرگرم استدعای مطالب و مآرب خود شد لجهٔ موهبت بیکران الهی
تموج آمده چشمهٔ بخشایش جوش زد و گوهر مراد او را بر ساحل مقصود افگند آن یگانه زمانه از دوگانه فراغ
یافته از مسجد بر آمد خریطه پر از عباسی دیده افتاده شد بکمال دلخوشی بر داشت و وا کرده بر دست
بشمرد پنجاه عباسی بود سر تا پا زبان گشته شکرانه سرائید و ایزد بیچون را نیایش گوناگون بر زبان راند
و خوش دل و خندان بسوی دوکان خرامش نمود در اثنای راه کوری را دید که ظاهری و باطنی او
از فروغ و ضیا اثری و نشانی نداشت و آن مردود با وجود کوری سر از گریبان شقاوت بر کرده
شیوهٔ دغابازی و حیله سازی آرایش روزگار خود ساخته بود نشسته یافت که بکمال تضرع و الحاح
اظهار بینوائی خود مینموده از مردم گدائی سکه و جوانمرد را بر حال او دل بسوخت و در خاطر او مرکوز و
مخطور گشت که وهاب حقیقی ابواب خزائن کرم و احسان بر من کشاده و این همه زر بمن داده شیوه
حق شناسی امرعی داشته بر حال این کور رحم نمایم و یک عباسی باو عطا فرمایم پس آن ساده لوح
نزد آن کور نشست و از روی نادانی قفل راز نهانی پیش او بشکست و گفت گنجور خزائن غیبی به
پنجاه عباسی مرا بوقت نازک و ایام عسرت بنواخت لیکن از این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری یک عباسی
بتو می بخشم این جزوی را بپذیر و صرف باحتیاج خود نمای و بدعای نیم شبی فراموش مکن که ادعیه
شکسته دلان و درماندگان اغلب اوقات قرین اجابت ست کور عباسی از و گرفت و آئین
حق شناسی را تازه کرد و زبان بدعا و ثنا کشاد و مرهون منت عظیم گردید و برمزی گفت که
عطوفت کیش این درویش از ایام مهمانی این پنجاه عباسی یکجا ندیده که چه قدر می باشد
خریطه مرا التفات فرمائی تا بنگرم چیست آن نیک نهاد خریطه را بدست آن فساد نهاد داد

وکور یک عباسی شمرده باز در خریطه کرده بجیب خود پنهان ساخت رمزی گفت خریطه من ده
چرا در گریبان پنهان کردی کور بیچاره گفت تو بمن کجا سپردی با اینهمه دینداری و دیانت منی تهمت
وافترا بر من چرا بندی و بدین درمانده کور رنجدی و زور چون روا میداری جوانمرد گفت ای کور
ظاهر و باطن شرم دار از من انکار بسیار و چهره انتشار تلافی مکن کور بنیاد شور و غوغا نمود و فریاد کرد که ای
مسلمانان و مهربانان فراهم آئید و درین باب حکم معدلت فرمائید که این عیار طرار چشم بر پلی چند که
بگدائی فراهم آورده ام دوخته و جگر مرا بناتره ستم ظریفی سوخته میخواهد که سرمایه زندگی مرا غصب نماید
صغیر و کبیر از بانگ و نفیر او هجوم آوردند و تقریر او را شنیده و حال او را دیده بر رمزی نکوهش نمودند
که چرا پای از دائره دین و دیانت بیرون می نهی و آزار کور مسکین میدهی جوانمرد سر در نقاب خجالت
کشیده و چاره و علاجی ندید چراکه شاهد این حال و این ماجرا هیچکس نداشت ناگزیر پا در دامن شکیبائی
کشیده نیرنگی تقدیر را تماشاگر بود و از آن کار طفلانه که ازو سرزده سرتاپا ندامت گرفت و بزبان حال
می سرائید مصرع که ای نفس خود کرده را چاره چیست ٭ و بدان شهر رباطی بود که برای کوران
شهرت داشت همگی کوران آن بلده در آنجا توطن داشتند و هر یکی را حجره جدا معین بود روز در شهر
یوزه میکردند و شب در آنجا بسر میبردند چون بیاض روز بسواد شب تبدیل یافت کور گرد از دریوزه گاه
خود رسیده داخل شد و رمزی تیز قدم اول بحجره در رباط کور حجره را برنگ چشم خانه خود بربست و بکمال
ابتهاج وانشراح خاطر نشست و آن کور دوصد و پنجاه عباسی در گوشه حجره نهفته کور کرده بود برآورد
و پنجاه عباسی دیگر که حق رمزی بود در آن حقه گذاشت و سرش محکم کرد گویا آن حقه گرد سر آن کور بود
که مال چون خیال باطل در وجا داشت باری انگور نکوهیده سخت مال مردم را حلال پنداشته سرگرم
عیش و طرب و مشغول لهو و لعب بود و آن حقه را از روی خوشدلی در هوا چون گردگان می انداخت
و باز بدست میگرفت و تلی تلی میگفت چنانچه کسی بسبب بازی و عیش و طرازی میکند
درین اثنا رمزی قابو یافته آن حقه را چون شهباز مرغ تیر پرواز از هوا ربوده دم کشیده بگوشه ایستاد
و کور را سراپا حیرت فرو گرفت که حقه چه شد برخاست و چپ و راست تفحص نمود و بهر سو دست دراز میکرد

وحقه را باز می جست و اثری از آن نیافت در طاقها نیز پژوهش نمود نشانی ندید مایوس شد و بی اختیار
نعره برکشید چنانچه صدای آن در طاق بلند رواق پیچید کور سیم که در پهلوی او بحجره دیگر توطن داشت
آگهی یافته برخاسته بر در حجره اش رسیده گفت ای نیک نهاد ترا چه افتاد و آزارنده تو کیست و نوحه سرایی
تو از چیست کور در حجره را وا کرده باهستگی درونش طلبید و باز در را قفل کرد تا بیگانه بخانه در نیاید پس
گوهر راز از حقه سینه پیش او بیرون نهاد و حقیقت حصول عباسی ها و نهادن در حقه و گم شدن آن شرح داد
کور ثانی گفت ای ابله از روی نادانی این عمل از تو سر زد و قدر زر نشناختی و لبستی و تغافل ضایع
ساختی نه بطرز من نگاه باید داشت که سی صد عباسی در طاقی خود دوخته ام و بر سر نهاده هر جا که
میروم با منست نه که هوس آن در سر مردهاست از روی تعظیم بر سرم جا دارد و حالی که بر سر باشد پامال
نشود کور گفت طاقی بدست من بده تا بنگرم که چه نوع دوخته او طاقی بدست او داد کور بدست احساس
کرد و دریافت که و قیمت پس گفت بگیر و دست بسویش دراز کرد و درین اثنا رفیقی از دست او گرفت
و بر سر نهاد کور گفت گرفتی گفت نی گفت چه معنی دارد من بتو دادم او گفت ای دغل تا چند مکر و حیله
بکار می بری و مال مردم باشتلاق میگیری ازین معلوم میشود که مال تو گم نشده بزرق و تزویر ناله و نفیر
میکنی تا مردم بحال تو رحم آورده امداد نمایند بعد از رد و بدل بسیار کار بدشنام کشید و بلت و شتات
انجامید بهم افتادند با یکدیگر هر دو کور در میان حجره برخاست غوغا و شورش کور سوم که در جنب حجره
ایشان جا داشت بیرون دویده بر در حجره رسیده گفت ای یاران غمگسار این چه ستیزه و جنگ میکنید
در میان نامرادان و قلاش این همه غوغا و تلاش چیست او را نیز در حجره درآورده در را بستند
و هر سه کور یکجا نشستند کور اول و کور ثانی راز پنهانی بر منصه ظهور جلوه گر ساختند و حقیقت حال حقه
و طاقی را باز نمودند او گفت شما نامردان از روی ابلهی کیسه را از مال تهی کردید و قدر نعمت نشناختید
اگر بمحافظت و حراست میکوشیدید بدین رنگ چون زنان نمیخروشیدید نگاهداشتن مال بدین منوال
میباید از من آموزید و دانش اندوزید که عصای خود را خالی کرده چهار صد عباسی درو پر کرده ام
و این عصا مار گنج شده است آن عصا نیست بلکه او مارست که چنین گنج را نگهدارست کور گفت

عصا همین نهاد تا ملاحظه کنم که بچه طرز بیرکرده او گفت ای نفاقی تو بزرق و نیرنگ طاقی میخواهی که بکر
طاقی از روی دغا بازی عصا را پنهان سازی گفت قسم بداد ار جهان آفرین که دزد حقه طاقی را نیز
ربوده و از من عاجز بر گردان این کردار ناشایسته سر زده کور عصا را بدست او سپرد و از گرانی دزد نجات
یقین کرد که پر درست گفت نداست گفت هر که محافظت مال با همنوال نماید پس دست بسوی او دراز کرد
که عصا بگیر درین اثنا زهری از دست او عصا گرفت و خاموش ایستاد کور گفت گرفتی پاسخ داد فی
گفت پس از دست من که گرفت گفت ای ملعون ناپاک و ای دزد بیباک تا چند شوخی و بیحیائی
بدین امر ناشایسته اقدام نمائی پا از دائره دیانت بیرون منه و عصا من ده همیشه همه را بیک چوب مران
و به رنگ دیگران در گمان میکنم و استخوانهای ترا در تلاق خورد می‌شکنم کور گفت بحق حکیمی که بصارت
چشمان ما را باز گرفت که من عصا بتو سپردم آن کور از روی اعراض گریبان او گرفت و بسوی خود کشید
و بر زمین زد چنانکه رویش خون آلوده گشت و سرش بشکست انجام کار بتحقیق پیوست که عصیان
دزدی عصا از و سر زده صاحب عصا گفت که دیوی درین خلوت مسلط شده دست بتاراج و نقد
یغمای ما بر آورده هر زمانی شعبده تازه بروی کار می آرد و بخداع و نیرنگ ننگ جمعیت ما را بهم زده
یا آدمی زاد که مایه فساد است پا درین نعمتخانه نهاده و نقد ما را بتاراج داده کوران گفتند هیچگونه علاج
و چاره هست که نقد ما باز بدست افتد و آن زر تلف شده بکف آید و دشواری و پریشانی جمعیت
و آسانی مبدل شود صاحب عصا گفت که اندیشه بسیار ساخت و در دل من چیزی انداخته که غیر ازان چاره
نیست آنکه آهسته در آواز آئیم و بزبان بر دو نشینیم هر یکی نام خود در گوش من گفته از حجره برآید
بعد ازان بنده را طلبم تا حجره را به بیند چون دزد پیدا شود با او در آویزیم و بزور قهر خویش بر زنیم
و نقد خود را بدست آریم کوران بدین تدبیر درست چالاک چست برخاست و در را آهسته بکشاد و قدم بیرون نهاد و
و دزد یک حجره گشت زهری آهسته از حجره برآمد و حرف و صوت خود را موافق آواز کوری که از چشمه
گم شده بود ساخت و بگوش کور دربان گفت که صاحب عصا ام گفت بیا بنشین و درامان و خندان
سراه و دکان خود بیشتر گرفت درین اثنا صاحب طاقی برآمد و بگوش آواز داد و گفت که زبانش در طاقم

گفت به پهلوی من تکیه کن باز صاحب حقه از حجره سر برآورد و گفت صاحب حقه ام فی الحال کوران
با او سخت پیچیدند که شخص چهارم دزد است چرا که صاحب حقه اول از حجره برآمد چون کار بلت و شدت کشید
کور زار نالید که ای ناخداترسان مرا چرا در ته شلاق میکشید پس آن کورم که حقه در زیر زمین گور
کرده بودم آخر از آواز آشنایانه او ظاهر شد که دزد نیست هر سه مایوس شده گریبان تا دامن
چاک کردند ؛ و حسرت هر سه بر سر خاک کردند ؛ و رفزی بدوکان خود جلوه گر شد بعد از وصول دام
بزم مسرت را سر انجام داد و دوستان حقیقی و مخلصان صمیمی را استدعا نموده به نشهٔ راوق نشاط
سرگرم شد و خویش و بیگانه را آن یگانه زمانه متمتع و بهره مند ساخت و در اندک مدت کیسه از آن
نقد که رایگان بدستش افتاده بپرداخت و آن زر که کوران حبه حبه به ریوزه فراهم آورده بودند
در سه چهار روز بدوستان حقیقی و مخلصان صمیمی ایثار کرد ـ چهره اش از می گلرنگ برافروخته بود
الحمد لله که تلف کرد و که اندوخته بود ؛ بشامت آن کور دغل بی دیانت که سر از گریبان کفران نعمت
برآورده بتلافی کرمی و احسانی که رفزی در باره او بجا آورده بود عقرب بدان گونه گزد ازنا شایسته
شده و مال کوران دیگر نیز در معرض تلف افتاد ع همسایه بد مباد کس را ؛ فاعتبروا یا اولی الابصار
زنهار زنهار شیوه بی دیانتی و کفران نعمت شعار خود نسازید و راه دغابازی و حیله پردازی مسپرید
سیما با کسی که از و موید گوناگون خیرات و مبرات شده باشید و گرنه برنگ آن کور خاک ندامت بر سر
اشک تاسف از چشم تر خواهد ریخت قطعه تا بود ثمر پشیمانی ؛ حیله اندوزی و دغابازی

باد گردن زن دغابازان ؛؛؛ دست جهانگیر عادل و غازی

باب چهارم در فضیلت دیانت که صیقل مرآت ایمان و زیور مرآت صدق و ایقان است و گذارش احوال دیانت منشان که درین شیوه مرضیه یکی بر دیگری تفوق و رجحان داشت و طلا خالص را بچشم همت خود کمتر از سنگ و سفال می پنداشت

حکایت والا فطرتان فراخ حوصله بگذارش این حکایت شگرف بدین گونه همت آموز

تنگ‌چشمان حریص شده اند که مردی از دین داران دیانت‌مند و سیرچشمان قناعت دوست پارهٔ زمین
از کشاورزی اجاره گرفت تا زراعت نموده حصول آنرا صرف معیشت خود نماید و از آن وجه حلال
قوت و کفاف خود سازد چون ایام برسات رسید و سحاب رحمت و باب ذو المنن زمین عطشان را
بتقاطر تواتر و ترشح پیچ در پیچ شاداب گردانید برزگران و کشاورزان شروع در قلبه رانی و تخم افشانی
نمودند آن آزاده منش نیز گاوان و قلبه آماده ساخته آغاز زراعت کرد و قلبه میراند از بدایع
اتفاق و نوادر سوانح آنکه قلبه در عین روانی باز ایستاد و آن نیک نهاد دانست که بسنگی خورد
چون احتیاط و تانی بجا آورد دید که دیگیست مسی سر بمهر پر از اشرفیهای سرخ که هر اشرفی چون ستاره
روشن نورانیست که ظلمت زدای شبهای تهی دستی و افلاس میگردد بلکه قطبی ست که گم شدگان بادیه
فقر اضطراری را بسر منزل جاه و ثروت و غنا رهنمون میگردد مرد دیانت کیش دیدن مال آنرا
داخل خیانت دانسته فی الحال سرش پوشید و هم بدان دستور خاک بر سرش پاشید و کار و بار کشت و کار
معطل داشته نزد مالک زمین رفت و او را مژده داد که کوکب طالع تو باوج سعادت است که
زمین ترا برنگ آسمان پر از ستارها روشن یافتم برخیز و آن گنج بی پایان و مال فراوان
بردار و روزگار نشاط و عیش را غنیمت شمار دهقان جوانمرد پاسخ داد که من آن زمین را بتو اجاره
داده اگر بتقویت طالع سعادت یاور و اعانت بخت بیدار تو خاک آن طلای خالص شود و بجای دانه
لولوی شاهوار روید بتو ارزانی باد مرا با آن کاری نیست او گفت ای نیکو سرشت من آن کشت
از توجهت زراعت گرفتم تا از آنجا غله حاصل نموده بکفاف لابدی و قوت لایموت بکار برم نه مالی
و گنجی که دران زمین مدفون باشد بمن نمیرسد تو مالک آنی او گفت لا بسلم آن ذخیره از تست او گفت
نی حق تست فی الجمله آن هر دو سیرچشمان فراخ حوصله و استغنا ورزان قناعت پیشه مدت دراز در باب
بحث و تلاش نمودند بهای همت والا نهمت هیچکدام بدین جیفهٔ دنیا سراب تشنه فریب سر فرو نیاورد
و بقبول مالی که مایهٔ کش و بال و اندوه ملال ست تن در ندادند ناگزیر باتفاق همدیگر نزد کیهان خدیو رفتند
و چگونگی احوال و حقیقت یافتن مال و ابا نمودن هر کدام از آن بتفصیل گذارش نمودند و گفتند گنجی

که در خاک مدفون باشد واثری از و ظاهر گردد مالک آن خداوند زمین است بمتصدیان امور مهمات
ملکی و مالی حکم عالی صادر شود که آنرا داخل خالصه نمایند مرزبان چون فحوای کلام آن آزاده مردان
مستغنی را گوش هوش راه داد اندیشهٔ صواب بر ساحت درون او پرتو انداخت که این نامرادان
که بهیچ شی از اشیای جهان و حطام دنیوی دست رس ندارند اینهمه گنج خداداد را پشت پا زده از روی
استغنا میگذارند بس که همگی خزائن و دفائن گیتی در قبضه تصرف منست چه در خور روزگار من باشد
که به پس ماندهٔ پیشینیان بد بخت سرشت و دست فرسود لئیمان تنگ چشم کف همت بیالایم پس زر
بدیشان آورد و گفت ای دیانت مندان بلند همت بقول شما خزینه و ذخیره که در زیر زمین مدفون باشد
و کسی از ان گنج نشانی و اثری دریابد از آن منست لیکن چون از ناصیهٔ شما آثار خیر و نیکی پرتو انداز است
و در دیانت و همت نظیر ندارید از روی عاطفت و رافت آن خواسته نا خواسته بشما عطا فرمودیم
آن مال حلال را صرف معیشت اهل عیال خود نمائید و هیچ دغدغه و خدوک در دل راه ندهید آزاده مردان
پس از تقدیم مراسم ادب و تعظیم معروض داشتند که توجه شاهنشاهی با فقیران به تر و خشک قانعیم
بنگر تیره چند که زنگ داده اشعهٔ نیر اعظم است احتیاج نداریم و مالی که بشبهه حرام موسوم باشد
بقبول آن صفای وقت خود را تیره و کدر نمی سازیم خداوند عالم درین امر ما را معذور دارد و قبول
این راستی کیشان نزو نداند شهریار بر استغنا و وارستگی درویشان صداقت نشان آفرینها و تحسینها
کرد و آن مال را طلب داشته به تهی دستان و بینوایان و یتیمان و گدایان و نابینایان و شکسته پایان
بخش فرمود چندی روزگاری و خوش زمانه که در ان هنگام سعادت آگین کشاورزان و برزگران
بدین اوصاف شایسته موصوف بودند و مرزبان بدین اخلاق گزیده معروف رحمة الله علیهم اجمعین
اگرچه درین عصر اثری از ان کشاورزان و نشانی از ان قناعت ورزان پدید نیست اما خداوند عالم
در کمال سخا و عطا و معدلت و انصاف از قاف تا قاف شهرت یافته و باطوار خجسته و کردار شایسته
از ان مرزبان صد گونه تفوق و رجحان دارد جهانگیری که صیت مکارم اخلاق و آوازه عاطفت
و اشفاق آن یگانه آفاق عرصه گیتی را فرو گرفته است و سر شیبی به سمر دلنوازی جلوه فرمود

پیران جا مانده و ناتوان از کار رفته را بتفقد احوال و عاطفت گوناگون شاد کام می سازند بخلعت
فاخره و بانعام شایسته سربلند میفرمایند و خریطه‌های زر بدست مبارک خود در کمر آنها می بندند و در بیضا
ید بیضا مینماید چنانکه پیران ناتوان بقوت زر برنائی و تنومندی از سر میگیرند و شبهای دراز بدعای
خلود دولت و اقبال آن مسند افروز بزم جاه و جلال زنده بیدارند کردگارا تا این رواق بی ستون
و گنبد نیلگون بهمین انفاس آن وارستگان قناعت پیشه و آزادمردان صلاح اندیشه پایدار است
صحیفه روزگار را بارقام خیرات و مبرات آن کیهان خدیو مزین و معطر باد **قطعه** تا بود تشویش کشاورزان
تخم ریزی و دانه افشانی ÷ بر جهانگیر شاه باد ختم ÷ سلطنت رانی و جهانبانی ÷

گذارش احوال دیانت مندی که گنجور خزائن غیبی گنج فراوان در قبضه تصرف او نهاد و مال تنگ چشمی حریص موجب ناحق شناسی بعرصه تلف افتاد

حکایت محرم انجمن راز سخن سنج نکته پرداز سعادتمند ازلی خواجه محرم علی گذارش نموده که روزی
از روزها خدیو عدالت گستر دارای دین پرور آراینده اورنگ و افسر والی هفت کشور شهنشاه
بلند اختر چراغ دودمان صاحبقرانی خلف همایون حضرت جنت آشیانی شاه اکبر عرش آشیانی بافلاطون
ثانی ارسطو زمانی حکیم علی میفرمودند که دران هنگام میمنت التزام که بر تخت سلطنت جلوس فرموده بودیم
و ابتدای فرمان روائی ما بود دو کس را از مدعی و مدعا علیه قاضی وقت در بارگاه جهان پناه ما حاضر آورد
و بعرض مقدس رسانید که قبله عالم سلامت این دو تن با یکدیگر آویزش سخت دارند و ایشان را معامله
متفرق و واقعه شگفت روی داده حیرانم که رفع خصومت و قطع نزاع اینها چگونه نمایند چون حضرت
ظل الله بکرامت چهل اولیا منسوب اند و بکشف باطنی و صفای درون از سائر مخلوقات ممتاز و عطا کننده
را که دادار جهان آفرین با قبض و بسط داد و گیر مهمات خلائق بر دوش همت ایشان نهاده باطن قدسی
مواطن آن برگزیده را به پرتو انوار تجلی و اشعه لوامع معرفت متجلی ساخته اند یقین که بر ساحت ضمیر قدسی
پرتو انداز خواهد شد محض ثواب و خیر خواهد بود این معامله را بحضور فیصل بخشند و مابین این هر دو حکم
بمعدلت و انصاف فرمایند پس یکی را از ان هر دو نفر نزد پایه سریر خلافت مصیر طلب داشته فرمودم

که صحیفهٔ حال را بارقام راستی مزین ساز و حقیقت واقعی را از ستر اخفا بر ملا افکن او عرض نمود که ای
دانای اسرار نهانی و ای سند افروز اورنگ جهانبانی بنده را روزگاری را سپری شده که از نکوهیدهٔ بختی
و تیره روزی بصدمهٔ افلاس و تهی دستی از پا درآمده ام و آب و نانی بهم نمی رسد درین ایام عسرت
مدت سه روز سپری شده بود و فاقه داشتم و لب و دهان من بمهر روزهٔ ناکامی بسته بود و عیال و
اطفال در آتش گرسنگی کباب و از کمال رنج و تعب بیتاب و از غربت و مسکنت دیده با پر آب از اشک بینا
بطلب قوت لایموت از غمخانه بیرون شتافتم تا در راه خریطهٔ پر از زر سرخ یافتم و دل مرا شگفتگی و انبساط
حاصل شد برداشته بمنزل آوردم و با اهلیهٔ خود سپردم آن عفیفهٔ دیانت مند حق پرست گفت شخص را
که این همیان از میانش افتاده شیونی سخت و مصیبتی جانکاه روی داده باشد دست بدین بردن
در عرصهٔ بی دیانتی قدم افشردن است و مال حرام خوردن شیوهٔ دین داری و دیانت شعاری آنکه قدم
از خانه بیرون نهی و کوچه بکوچه منادی دهی که این مال از کیست چون آن مغبون محزون پیدا شود
نزد به حواله نمائی و خبر یافتن آن زنان مضطر است تا آن مبلغ بر ما حلال است و خوردن آن
نه باعث بزه و وبال از اندرز آن دیانت ورز را بکار بستم و همیان را بر کف دست نهاده بر سر راه نشستم
و فریاد میکردم که این همیان از که افتاده ناگاه این سوسیاه سراسیمه و آشفته حال و گریبان دریده
و چهره بناخن خراشیده و قطرات خون از دیده بر رخسارش دویده و خاک بر سر ریخته و رشتهٔ صبر و
شکیبائی گسیخته از دور پیدا شد از دیدن همیان نزدیک بود که جان سپارد و شادی مرگ شود همیان
بدست او دادم و جانی تازه بقالب او نهادم سر آنرا گشاده شمرد چهل و پنج اشرفی بود پنج اشرفی بفقیر
مرحمت نمود و چهل اشرفی خود گرفت بنده بگرای منزل خود شد و او نیز پنهانی بدنبال من تا بخانه
ام رسید و تجسس کرده من دیده برگردید و من آن مبلغ صرف باحتیاج خود نمودم روز دیگر آن دغل
راه مکر و حیله سپرده بمنزل من آمده مزاحم و مشوش اوقات من شد که در همیانی من پنجاه اشرفی بود
همان پنج اشرفی که از خریطه کشیده گرفتی بتو ارزانی باد و بدان کفایت کن و قناعت نمای و این
پنج اشرفی که من بتو دادم عاید ده از شنیدن ادای وحشت افزای او سراپای من حیرت فرو گرفت

وازان نکوئی که درباره او بجا آوردم پشیمانی خوردم وگفتم که ای حریص تلبیس اگر من بی دیانت میبودم
چرا اظهار همیانی بتو می نمودم واین راز مخفی بتو می گشودم این دغل شروع در جنگ وجدل کرد
بمحکمه شریعت رو نهادیم وبحکم قاضی راضی شدیم چون قاضی ماجرای بالا شنید حیرتش رو داد ورو بدرگاه
نهاد هرچه در خاطر قدسی وضمیر نورانی مرکوز ومحظور گردد عین صواب ست ومسئله لاجواب چون تقریر
او را شنیدم وحقیقت معامله فهمیدیم صاحب همیانی را فرمودیم که آن چهل اشرفی بیار تا حکم بمعدلت
فرمائیم وعقده این مشکل برای رزین وفکر دوربین بکشائیم درساعت آن بی دیانت اشرفیها حاضر
ساخت برداشته بآن دیانت کیش راستی اندیش بخشیدیم وگفتیم که این نتیجه دیانت تست بپذیر وراه
خانه خود پیش گیر وصاحب همیان را فرمودیم ای ناحق باطل قیاس همیانی تو پر از اشرفی پنجاه بود
دیگرے یافته است بطلب یابنده او قدم بردار وپالیده بدست آر تا ازو گرفته ترا بدهانیم واین
کشمکش وا رهانیم او سر بگریبان خجلت کشیده وجامه بر تن از حسرت دریده محروم ومایوس در
تلبیس کده خود بازگشت وتا دم واپسین در تاسف آن زر خاک بر سر واشک از چشم تر میریخت فاعتبروا
یا اولی الابصار سر از جیب بی دیانتی برمی آید ودست از راستی برمیدارید که یمینت دیانت آن
فرسوده اندوه ورنج مال وگنج بدست آورد ودیگری بشامت بی دیانتی وکفران نعمت از مال خود
نومید ومخذول ومردود جاوید گشت **قطعه** تا دیانت نتیجه ها بخشد * بکسی کو بود دیانتمند
شه جهانگیر جلوه گر بادا * * تا ابد بر سریر سربلند *

باب پنجم در وفا وحقیقت پروری نگارش احوال وفاکیشان حقیقت اندیش وبه نتائج نیکو وثمره شایسته بهره مند شدن وبه مراتب والا سربلندی یافتن

حکایت یکی از شهورکیشان شجاعت پیشه معرکه آرایان جدال وقتال را بگذارش این نقل
شگرف بدین گونه قوی دل ساخته است که در پیشین زمان راجپوتی بود که گوی جلادت بمیدان همتا
از پهلوانان پیل افگن ونبرد آزمایان صف شکن ربوده بود قوی هیکلی که چون در مصاف نبرد
پای همت می افشرد پیل آگه از پیشه وشیر را حقیر تماشا شده بیکی تیر دو چهره آوازه اشتر بغاره چیتی مر

چالاکی مزین و طیلسان صنعتش بطراز تهور و بیباکی مطرز چهرهٔ غرور بر سر رعونت کج نهاده و بمروت
مردانگی بدعوی رزم سازی تاب داده سپر بر دوش و کتاره بر کمر و نیزه در کف جویای جنگ صفی بود
با وجود آنکه استعداد سپاهگری و فطرت قابل تن در ملازمت کسی نمیداد و از غایت غرور سر بکسی فرو
نمی آورد و میگفت که اگر والاهمتی لک تنکه مشاهرهٔ من مقرر سازد و بحال من کما ینبغی پردازد جوهر فطرت
بخدمت او افروزم و عیار حقیقت و وفای من بر روزگار معرکهٔ کارزار گرفته آید و حالت من بر آن هنگام
بر سپهسالاران روشن شود جهانداران والامقدار و مرزبانان نامدار رقم عنوان صحیفهٔ احوال او
کشیده او را بخدمت بر نمی گزیدند و مسئول او روا نمیداشتند چون مدت در ان سپری شد تنگی
افلاس مرآت اوقات او را تیره ساخت و صورت مراد در ان آینه معاینه نمیشد و تمثال آرزو جلوه گر
نمیگشت فرد سلطان و گدا در طلب جامه و نانند ۞ تا باز نگیری نجیب را تکمیل را ۞ چون هیچ آفریده
که طیلسان هستی بر دوش گرفته از قوت لا یموت گزیری و از دو سه گز کرباس بجهت ستر لباس
چاره نه هر اینه یکی از نجستان صاحب ثروت را اندیشهٔ خرامش نمود و پس از قطع منازل و مراحل
بمقصد رسیده باستلام عتبهٔ عالیهٔ او سربلند شد و مکنون ضمیر را پیش متصدیان مهمات سرکار او
بر ملا افگند آن کوتاه همتان پست فطرت از محال طلبی او شگفت مانده صورت احوال او را برنگ
تمسخر و استهزا گوش گذار آن والامقدار نمودند چون او تنگ چشم و زردوست بود گفت این نوع
سودائیان فاسد مزاج و مزخرفات بیهوده بایان شایستگی انجمن والای ما ندارند بگوئید
جای دیگر رود اتفاقا دختر حقیقی آن نجسته که بجلوهٔ جمالش هنگامهٔ حسن و خوبی گرم و بازار کرشمه
و دلربائی روائی داشت و انوار سعادت و آثار عطوفت از ناصیهٔ او هویدا بود چون ستاره
به پهلوی ماه جلوه مینمود التماس کرد که ای پدر بزرگوار نامرادی وارسته از جان گذشته چشم
به کرم و احسان شما بسته درین درگاه رسیده بسعادت تقبیل آستان منیع المکان مشرف گردیده
از عالم مروت بغایت بعید است که از نوازشات گوناگون و مراحم از حد افزون شما محروم و مایوس
برگردد هر چند هزار کس بدولت شما نان میخورند این را هم از انجمله انگار و مرسوم او را داخل حساب

خیرات شمار آن ترش‌روی را ادای شیرین آن نازنین تلخ نمود چین در جبین آورده و بغایت عجیب
واز سر اعراض گفت اگر تو او را دوست میداری تو نیز همپائی او نمائے وگران جانی خود را ببر دختر
نازک مزاج ازو آزرده تر شد و سراپا آتش درگرفت و از انجمن او برآمد و آن خورشید پایه تنگ مایه
بدنبال آن تهی دست بی پایه روان شد و آن تیره روز را از آمدن آن دلفروز آگهی نه چون چند
فرسنگ زمین پی سپر شد در عقب نگاه کرد جمالی دید که هرگز باغبان گونه نقشی در نگارخانه ایام بنظر
نیاورده بود و باین نوع صورت در آیینه خیال او هم جلوه گر ندیده بیک نظاره از خود رفت
وگفت تو ستاره کدام آسمانی و لاله کدام بوستانی دختر بیچاره از خانمان آواره ماجرای گذشته بتکلم
جانفزا و ادای دلربا گذارش نمود راجپوت ازین معنی متاثر شده و بر حال او رحم آورده و ربوده جمال
او گشته نهال محبت او را در چمن زار دل خود نشانده دل بر وفای او بست آن هر دو صورت یکجان
گشته روان شدند پس از قطع فرسنگ ایشان را دو راهی پیش آمد که یکی در مدت ده روز بسر میشد
و دوم در دو روز سپری میگشت که بمقصد میرسیدند و درین راه کوتاه فیلی مست بود که چون
در معرکه جدال قدم حمله می‌افشرد گاو زمین را استخوان درهم میگسست و ثور گردون را بخرطوم
در آورده بهوا پرتاب میکرد شیران نیستان از بیمش در کوهستان خزیده و چشم ملائک بدینگونه
دیو قوی هیکل ندیده جوان را در خاطر پر توان انداخت که من که از نشئه ساوق تهور سرگرم خیالات
پست را در پله همت من چه وزن و از شیران بیشه چه فکر و اندیشه ۵ چه ترسم ز خرطوم پیلان مست
که آن آستینست خالی ز دست ۵ درهمین راه کوتاه چالش نمایم تا زود بمقصد رسیده مسرت پیرای
خاطر شوم چون قدم در آن وحشتستان که مکمن دیوان و درندگان بود نهاد فیل بوی آدمزاد
شنیده ناگاه چون بلای سیاه از گوشه سر زد و برو حمله آورد جوان مردانه رستمانه بدان دیو هیکل
در آویخت و برق جهان سوز از نیام برکشید و بران ابر ظلمانی زد گویا شعلهٔ آتش بر جگرش خاصیت
در دود جا کرد ۵ بیک زخم خرطوم زو شد جدا ۵ تو گوئی ز کوهی قفا اژدها ۵ فیل نعره برکشید
چنانچه صدای آن درین بلند رواق پیچید و بر خاک افتاد و در لحظه جان داد جوان پیشانیش را

بشگافت در آنجا دو دُرِ گران بها یافت در ولایت هندوستان مشهور است که در پیشانی بعضی از فیلان
مروارید کلان قیمتی پیدا میشود که آنرا گج موتی خوانند الغرض آن هر دو مروارید بهمخوابهٔ خود بخشید
و آن مهر سپهر حسن و جوانی را بدان دو کوکب نورانی قرین ساخت و از آنجا هم آغوش نصرت و
فیروزی و همدوش سعادت بهروزی چون ماه سریع السیر گشت پس از چند روز بشهری دل افروز
رسیده نشاط اندوز گشته و با عیش و کامرانی بهره از زندگانی بر داشت و در ان ایام سعادت التیام
اورا پسری از کتم عدم بنزهتگاه وجود جلوه گر شد راجپوت یکی را از ان دو گوهر فروخته بزم سازان
و دلنوازان را طلب داشته بزم مسرت را سرانجام داد و از نغمهٔ راوق نشاط گرم شد اتفاقاً
جوهری که آن لولو را خرید نموده بود آنرا پیش والی آن کشور برد و به بهای صد چندان از انچه ابتیاع
نموده بود بفروخت و از ان ستارهٔ نورانی بزم اورا برافروخت شهریار والا گهر از نظارهٔ آن
گوهر در لجهٔ حیرت فرو رفت و از جوهری پرسید که این اختر کدام آسمان و گوهر کدام عمان است
و از کجا بدست آوردی جوهری سلک سخن را بدینگونه انتظام داد که از راجپوتی که معرکه آرای
کارزار و بجلادت و شهامت یگانهٔ روزگار است و در مستقر خلافت تو نو رسیده خریده ام شهریار
فرمان داد که او را در انجمن والا حاضر آرند حاجبان درگاه در لحظه جوان را در ان محفل شادی آمود
جلوه گر ساختند والی بملاطفت گوناگون تفقد احوال او نموده از مولد و منشا و حقیقت وصول گوهر
و وابستگی و تعلق او بامی آگهی طلب شد راجپوت ماجرای گذشته و کنون ضمیر را بر فراز بیانی آورد
و گفت اگر لک تنگه مشاهرهٔ من قرار یابد کمر خدمت بر بندم و آداب کورنش و تسلیم از بنده کمتر بتقدیم
خواهد رسید اما در معرکه نبرد که مرد از نامرد در ان هنگام پیدا آید از جان پروا نداشته و تن بر آتشی
عیار دانسته در مصاف رزم را بساط بزم شمرده قدم ثبات بر زمین بدان گونه محکم سازم که اگر همگی فیل و
فیل نشان گیتی فراهم آمده بر من حمله آرند از جا نجنبم و صفوف اعدا را یکتنه بشکنم بر هم زنم که بانگ
تحسین و آفرین از ارواح رستم و اسفندیار در [illegible] گنبد دوار [illegible] تیغ آب داده آتش در خرمن هستی
دشمن زده خاکستر [illegible] بر باد فنا دهم چون آن [illegible] والا [illegible] انتظام [illegible] اصلا [illegible]

او وقعی نداشت و بی ثباتی مال و متاع جهان فانی در دانش و بینش او مقرر شده بود و تقاضای کلک
آن سبکروح را بخاطر گران نامده او را در مسالک سپهسالاران خود رسا و رد و از همگی فرمان بران او پیشوا
دانسته خدمتی و کاری بدو تفویض می فرمود و چشم به حقیقت و رضای او دوخته بود که روزی
سر خود را در راه اخلاص و محبت ما خواهد باخت و بوقت نازک و ایام عسرت فدا خواهد ساخت چون
طینت او را با آب وفا سرشته بود و شبهای دراز آن خیر سگال چون ستون سرادق اقبال بر پا بود
تا خصمی و دزدی پیرامن حریم آن والی هفت اقلیم نتواند گشت حقوق نمک را بدان گونه مرعی داشت
که خواب را در دیده شور آبه نمک می پنداشت شبی از شبهای برشکال که چون سینه اهل ضلال تیره و چون
روز نکوهیده بختان سخت تاریک بود بمثابه که دعای مستجاب را افلاک گم کردی و آه عشاق
مشتاق از سینه تا لب نتوانست رسید بتاریکی شبی که اندر آن شب فغان و آه عاشق
راه لب بخدیو بر بستر خواب استراحت سر بر بالش ناز نهاده بود و لحظه چشم گرم کرده و دلش بیدار
که ناگاه آه دردآمود نوحه الم آلود چنانکه از شیون بیان خسته درون ماتمیان دل فگار سر میزد
بگوشش او رسید از خواب برجست و بغایت مضطرب و بی آرام گشت و پرستاران و خدمتگاران را
آواز داد و در پی استکشاف احوال شد که نوحه گر کیست و نوحه سرائیش از چیست و گفت از انجا که
ظلال عاطفت و سایه عدالت من عرصه گیتی را گرفته خلقی در مهد خرمی و بستر بیغمی بخواب راحت
غنوده اند ناله دردمندانه مظلومانه چراست و نالنده کیست بکمال ملال از شبستان خاص
در بارگاه خرامید و قوی دلی را می طلبید که تعیین فرماید تا تفحص و تجسس انحال نماید هیچکس از
پاسبانان بیدار و انگر لبستها بر در بار نیافته بجز انجوان منتظر فرمان ایستاده چشم بر در نهاده
جهان کشا از حقیقت وفای او تحسین سرای شد و بنوازش گوناگون استمالت از حد افزون لیش
داد و بتفحص انحال فرستاد و بیایه ثنا بخاطر شهریار پرتو انداخت که من نیز پوشیده در عقب و حال شش
نمایم تا به بینم که او درین شب ظلمانی پی دیدن اسرار نهانی می برد یا از نیم راه برگشته بخداع و نیرنگ
بزعم تسلی را سر انجام دهد پس آن سرور دو را احوال او را تماشاگر بود او تمام شهر را پالیدا تا

ونشانی از نوحه گر نیافت لاجرم بیرون شهر شتافت و در نزدیکی شهر خرابه بود در انجا زالی کهن سالے
را دید نشسته و جزعی و فزعی در پیوسته و بدست کاردی دارد که آنرا بسنگ تیز میکند گفت تو کیستی و چرا
می نالی گفت زنی زاهده مرتاضم سالها در مجاهده و ریاضت بسر برده و بجای طعام هیچ گیاه خورده
و پیش از وفات خود مرده و از جهانیان انزوا گزیده درین گوشه بی توشه نشسته ام و دل بمعبود حقیقی
بسته و از قید تعلق وارسته درین ولا بنور باطن و صفای درون دانسته ام که والی آفاق که بانواع مکارم
اخلاق مزین است فردا ازین خرابه فانی در نزهتگاه خلد جاودانی خواهد شتافت چون عاطفت آن
نیک سرانجام درباره خلایق عام است قضیه نامرضیه او بی اختیار مرا در نوحه می آرد و اشک خونین
از چشم میبارد و مشغوفی بعهدش بلکی بیم آرام خلق با پس از وی ندانم سرانجام خلق چه راجپوت
ازین آگهی حیران و مبهوت شد و دست و پا گم کرد و بغایت متاثر و متالم گشت و بکمال تضرع و الحاح
از وی پرسید که ای دانای اسرار پنهانی و ای پشت پا زننده نعیم این جهان فانی هیچگونه علاجی و چاره
هست که دست زوال بدامن اقبال آن ستوده خصال نرسد و صرصر اجل چراغ زندگی آن سرور را
نکشد و آن پایه امن امان ازین مهلکه ایمن و سلامت ماند گفت بلی راجپوتی که بخدمت او سربلند است
و انوار حقیقت و وفا از ناصیه او پیدا و نشان صدق و صفا از جبین او هویدا است اگر پسر نازنین
خود را بعوض وجود خجسته او دهد و بدین کار روا او را قربان سازد تا چند سال دیگر بر اورنگ سلطنت
جلوه گر باشد و ناخن مرگ چهره زندگیش را نخراشد راجپوت این کلمات شنیده بخانه برگردیده و همخوابه
خود را که در مسلک عقیده و وفا چالاکتر از او بود ازین واقعه جانگزا آگهی بخشید زن در لحظه از جا
برخاست جگر گوشه را در بغل گرفت و گفت اگر از کشتن این شیرخوار آن خدیو روزگار مسند افروز
انجمن زندگی باشد ازین چه بهتر زود باش و هنگامه حقیقت و وفا گرمی ده و بازار عقیده و ارادت
را رونق بخش راجپوت باتفاق آن یگانه آفاق آفرین ها کرد و آن سعادتمند را با فرزند پیش
زال برد و تیغ از بغلش کشیده بر پسر زد فی الحال او را بپایان کار و بسمل ساخت و قالب
آن معصوم از روح قدسی بپرداخت و از نظاره احوال پسر همه تن چشم گشته در گریه آمد و از گرمی

رقت چون موم در گداز افتاد و زندگی بروی تلخ شد والحاح کرد که مرا نیز بکش ازین بیش از زندگی
حظی ندارم و بی نور دیده جهان در چشم من سیاه و نشاط و عیش من تباه است زال زهری که در کاسه
او کرده بود در کاسش نیز بریخت زود از نهاد راجپوت برآمد و در پای زال افتاد که مرا نیز از هم گذران
که در فراق زن و فرزند بعذاب گوناگون جان خواهم سپرد زود باش و مرا ازین کشمکش وا رهان
فرد زخمی دگر بزن بنامم چه میکشی * بر نیم کشته رحم نه خون بها برست * گفت از عالم مروت تغافل
بعیدست که دست خود با چون تو یار لائیم برو که سکه وفا بنام تو زده اند و آیت حقیقت در شان تو نازل
شهریار از نظاره این احوال بغایت شگفت ماند و دوست داری و حقیقت پروری او را دیده تحسینها
بر زبان راند و دست نیاز بدرگاه کارساز برداشته استدعا نمود که بارخدایا بندگان تو در تباه راه
وفا و منهج اخلاص جان سپرده اند و باده سعادت کونین فراهم آورده ایشان را جانی تازه کرامت
فرمائی تا بر مسند حیات جلوه گر گشته ترانه ستایش محفل شکر گذاری را گرم دارند چون دعوات معدلت
شبستان اغلب اوقات قرین اجابت ست لحظه بیکران موهبت الهی در تموج آمد و چشمه بخشایش جوشش
و فیض قدسی جان نو در قالب ایشان دمید پس شهریار از انجا مراجعت نمود و شبستان خاص را
فروغی تازه بخشید و راجپوت نیز با زن و فرزند خرامان و خندان و شکر گویان و ستایش کنان
رهگرای منزل خود شد بامدادان که خدیو خاور بر زبرین رواق اخضر جلوه گر شد شهنشاه در بارگاه
خرامیده دیده افروز جهانیان گشت راجپوت نیز در بارگاه رسیده بسجده خدمت ناصیه سعادت را
جلا داد و شهریار ماجرای دوشینه استکشاف نمود او معروض داشت که زندگانی خداوند جاوید باد زنی
با شوهر خود ستیزه نموده بر آمده بود و از بیکسی و تنهائی بهای های میگریست و چهره غربت را آب
می افزود بانواع کلمات ملائم و مواعید دلنشین با شوهرش آشتی دادم و آن پیوند حقیقی را از سر نو
تازه ساختم کیهان خدیو از فراخ حوصلگی و بلند همتی او متعجب تر شد که با وجود آنکه اینچنین خدمت
شایسته ازو سر زده عار از اظهار آن دارد و زبان دلبر را به این نقل شکر نمی آلاید و خجالت و
انفعال سد راه مقال او شده است پس دختر خود را در عقد تزویج او در آورده و او را شرف دامادی

سربلند ساخت و در سلطنت خود اورا انبازی داد و تا دم واپسین بزم صحبت با خلاص را بهمدگر گرم
میداشتند و لوای یکتادلی در عرصه یکجهتی می افراشتند رباعی ظاهر کسی که حق نمک آنچنان نشناخت
ایزد بلطف خویشتنش اینچنین بنواخت ❊ آنکس که او سپرده رو بی حقیقتی ❊ دور زمانه عاقبتش پایمال ساخت
الغرض چون شهریار را فرزندی نبود که پس از ارتحال او ازین سرای فانی بملک جاودانی قائم مقام
و جانشین او باشد او جوان را با وجود نسبت دامادی بفرزندی برداشت و ولی عهد خود ساخت و چون
داعی اجل را اجابت نمود تارک مبارک اورا باکلیل سلطنت آرایش داد و بر اورنگ خسروی نشاند
و آن ستوده صفات معدلت و انصاف را آرایش روزگار خود ساخته چند سال باستقلال سلطنت
کرد و صحیفه ایام را از ارقام ظلم و حروف ستم نوعی سترد که شیر ژیان و گوسپند ناتوان بیک آبشخور
آب میخوردند و در زمان آن سبب از بخت خفته بدان گونه سر بخواب بیهوشی نهاد که از بانگ خفتن
و عیش و نشاط خفته دیده وا کرد و برخاسته در دل غمگینان و حزینان نشست خلقی در دورش
بمهد عافیت و بستر امنیت غنوده و مدح آرایان و نکته پیرایان اورا باوصاف گوناگون می ستودند
درین اثنا آن مرزبان باطل قیاس را که این راجپوت در زمان افلاس بخدمت او رسیده بود
و او سر از گریبان کوتاه دستی بر آورده آستین رد بر وافشاند و آن دیوث ننگ ناموس دختر
حقیقی خود را نیز از پیش خود بخشم و اعراض براند به نیرنگی تقدیر واقعه بخت در پیش آن نکوهیده بخت
آمد و ببلای عظیم مبتلا شد مفصل آن طولی دارد و باعث ملال خاطر نازک ارباب فضل و کمال است
مجمل آنکه دشمنی قوی و خصمی چیره دست لشکری فراوان فراهم آورده پا در مملکت او نهاد و با جمعی انبوه
از مستقر خلافت خود بیرون آمده بجهت مجادله مقابل گردید جنگی عظیم در پیوست اکثری از نبرد آزمایان
صف شکن و شیر مردان فیل افگن و سران معرکه ازین سو بقتل رسیدند چنانکه دریای خون زده وان
ناسیراب بخت از آن لجه طوفان خیز برجسته رو بگریز نهاد و ملک و مالش بدست بدسگال افتاد
با چندی از خاصان سپید زده و سراسان یکه بهتان خزید و چون عنقا در کوه قاف ناپدید گشت
چندگاه در آن شبستان بسرگردانی و پریشانی بسر برد انجام کار اوصاف برگزیده اخلاق پسندیده

این مصاحب هوش و فرهنگ را که بتازگی بر اورنگ سلطنت جلوه گر شده بود شنیده غافل از آنکه
این همان راجپوت ست که در پیشین زمان بعزیمت خدمت در پیش او رسیده و او مهر ازو برچیده بود
رو بطلب کمک و امداد به او نهاد آن سعادتمند ازلی چون از آمدن او آگهی یافت سلوک ناشایستهٔ
او بنظر نیاورده و بر مکارم اخلاق عطوفت و اشفاق خود عمل نموده خلعت خود را که از دختر او
بوجود آمده بود با ارکان دولت و اعیان مملکت باستقبال فرستاد و آن نخ باده گلشن سلطنت او را
بشگفته روئی و دلگیری دریافت و مرحبا گفت و بتقطیع گزین و دبدبه تمام بشهر درآورد راجپوت
او را در بغل گرفت و بتفقد گوناگون و التفات از حد افزون بنواخت و ضیافت پادشاهانه سرانجام
داد و انواع اطعمه و اشربه و عطریات و فواکه و اثمار و ترنم سرایان خوش آواز و خنیاگران دلنواز
دران مجلس حاضر آورد چون از طعام و شراب فراغ یافتند او را در منزل خوش هوا و مقامے
دلکشا که بنقوش بی نظیر و گوناگون تصاویر مزین بود فرود آورد چون چند روز دران مقام
دل افروز نشاط اندوز شد و از کوفت و ماندگی سفر براسود همخوابه نخستین خود را که دختر او بود
بدیدن او فرستاد تا او را دیدار بود و دیده فراق دیده را بدیدارش روشن سازد چون آن
ناحق شناس کور باطن دختر خود را بشناخت همه تن چشم گشته بگریه درآمد و باعث گریه سه وجه
بود اول آن آنکه برگشته بخت لخت جگر را پس از مرور ایام بنظر درآورد و مهر پدری جوش زد دوم
ندامت و پشیمانی از آن نامهربانی که درباره او بجا آورده بود سوم خجالت که ملک و مالش پامال
بدسگال شده و حالش باین پایه رسید که شخصی که بخدمت او بعزیمت ملازمت رسیده بود جهت
کمک و امداد التجا بدو آورد و بهر نوع غبار انفعال را از خسارهٔ احوال خود باشک ندامت
بشست و مدت دراز با دختر دلنواز بزم تفقد و عطوفت را گرم داشت پس دختر ماجرای گذشته
از سر آمدن او از انجمن و همپائی نمودن راجپوت و کشتن فیل را شوهرش و یافتن دو گوهر بیشبها
فیل و سعادت اندوختن بملازمت والی آن کشور و راه حقیقت و وفا سپردن و تن و فرزند را در محبت
جان او در باختن و لوای عقیدت در مضمار ارادت افراختن و باسجده قبول موصول شدن و افزونی

او سربلندی یافتن و پس از وی بر اورنگ سلطنت جلوه گر شدن یک یک باز نمود از اصغای این ماجرا
سراپای او حیرت فرو گرفت و از نیرنگی تقدیر بغایت شگفت ماند پس دختر از پدر رخصت شده نزد شوهر آمد
برنگی که سپارش شوهر به پدر نموده بود صد مرتبه بیشتر از آن بامردی پدر پیش شوهر بجا آورد تا دستگیر
او نماید عقده سخت او را بناخن امداد و شفاعت و اعانت بگشاید پس و بشوهر آورده نکته سرا شد
و بحسن تقریر کالبد سخن را جانی تازه دمید و گفت ع بدی را بدی سهل باشد جزا ؛ اگر مردی
احسن الی من اسا ؛ اگر او از نامرادی زهر در کام تو ریخت تو از روی مروت انگبین در کامش
بچکان اگر او با تو تنگی و تندی نمود تو با او بکرمی پیش آی آن بیدار بخت التماس همزاد را به پایه
اجابت بخشید و خلعت خود را که نبیره او بود با لشکر بسیار و پهلوانان نامدار که در معرکه کارزار دمار از
دشمن بر آرند با او بکمک تعیین فرمود آن جوان مردانه و آن یگانه زمانه به تردستی در پی جنگها
تواتر بر دشمنی که چیره بود چیره شد و او را اسیر کرده پالیش در زنجیر کشیده پیش پدر خود فرستاد
و ملک را بدو سپرده بکمال ادب رخصت طلب گشت جد او چون فرزندی نداشت که هرگاه صدمه
اجل او را از پا در آرد ملک و سلطنت او را بر پا دارد نبیره را پاسخ داد که همگی ملک و مال من از تست
و مرا بجای پدر حقیقی دانسته این خانه را از خود فهمیده توقف فرمائی و بعیش و نشاط سرمایه
خاطر شو و چشم مرا بجلوه جمال خود جلائی بخش و مرا مهمان چند روزه دانسته درین مقام قرار و آرام گیر
که پس از من مسندافروز انجمن تو باشی و حق بمرکز خود قرار گیرد و بیگانه درین ملک مسلط نگردد آن
سعادت منش نیکو سرشت حقیقت احوال بپدر خود نوشت و برخصت او درآن مملکت چند سال بعیش و
کامرانی بهره از زندگانی بر داشت انجام کار چون از بوقلمونی روزگار و گردش چرخ کج رفتار
برهم زن هنگامه سلطنت جد او شد و ساقی اجل شربت کل من علیها فان در کامش ریخت نبیره را
طلب داشته بر سریر خلافت مصر نشانده و جواهر زواهر بر تارک مبارک او نثار کرد و پس از چند سال
رخت سفر ازین سرور غرور بدار السرور بربست و نبیره بر مسند ایالت نشسته چند سال سلطنت
باستقلال کرد ع از خروس گوشت بهم این نوا آمد بگوش که بین سر اگر باد شاهی اینست

پس از چندگاه چون پیمانه زندگی پدرش لبریز گشت آن ملک را بیکی از معتمدان هواخواه تفویض نموده
خود متوجه گشت و بر سلطنت پدر نیز متصرف شد و بادشاهی عالیمقدار گردید از خوش سلوکی او ملوک
نواحی سر بر خط انقیاد نهادند و ظرائف و نفائس بر سم هدایا و تحف نزد او فرستادند تا دم واپسین
راه معدلت و انصاف سپرد و آخر کار او نیز مرگ طبعی از این سرای فانی بنزهتگاه خلد جاوید انتقال
برد قطعه مقیمی نه بینی درین باغ کس ❊ تماشائیان هر یکی یک نفس ❊ کنم از پی دیگری جای گرم
که ما از جای چنین بادشرم ❊ قطعه تا که از بهر خدمت صاحب ❊ جان ندارند دریغ اهل وفا ❊
شه جهانگیر بر وفاداران ❊ ❊ مهربان باد تا بروز جزا ❊

نوا سنجی کلک خامه در چارچمن تحریر داستان فی اتفاقی بر قول خوش مقولی یاسنگران و صیانت بیگناهان از دست بیدینان مرادی ایمانا تا بحیض بالک شیفته

دانش دهان داستان سرای دخترپسران نکته پیرائی بنگاشتن این حکایت
دلربائی بدین گونه نشاط افزای والافطرتان خردشناس و نکته سنجان روشن قیاس شده اند
که جائی از دودمان بزرگ که با صناف نکوکاری و انواع تورع و پرهیزگاری آراسته بود نجیبه
ملکه ممالک فرنگ مواظبت و مداومت نمودی چون در ان قوم بیگانه دین منحرف از شاهراه یقین
معمول ست که نسا از رجال هیچ حال روئی نپوشند و در ستر و اخفا نمیکوشند انجوان از خدمت حضور
سفر بود همواره نزد آن نیر اوج کامرانی بفرمانبرداری کمربسته ایستاده بودی چون آن خاتون
بران نیک نهاد که انوار صلاح و سداد از ناصیه حال او پرتو انداز بود بکمال عاطفت و رافت
سبز دل میداشت در دل خادمان دیگر حسد میجوشید همگنان در کمینگاه بغض و عناد نشسته فی تفحص
او بودند تا دامن عصمتش بلوث تهمت آلوده سازند و او را با فترا از پیشگاه تقرب دور اندازند
روزی از روزها ملکه ولنواز از خوابگاه ناز برخاسته برکرسی مرصع جلوه گر شده نگهبان از جا
بمسواک جلا میداد و آن جوان آفتاب طلعت آفتابه گرفته آب میریخت آن ماه پیکر
واتفقنی باعث آبروی خود میدانست و زهره ها ... ان انگشتری ... میرانشا

آن بلقیس شوکت قیبا فه سیرت خاتم سلیمانی از انگشت کشیده بدو سپرد تا بعد فراغ از شستن باز
در انگشت کند جوان که بعقل و فراست و فهم و کیاست سرآمد دانشوران بود انگشتری در خنصر خود در آورد
بملاحظه آنکه از روی غفلت آن نگین بر زمین نیفتد ولیکن چون امری شگرف و واقعه شگفت انگیز عجیب
بر منصه ظهور جلوه گر شدنی بود و گردش روزگار کجرفتار همواره در پی آزار راستی کیشان صلاح اندیش
است به نیرنگی تقدیر ملکه را انگشتری از خاطر فراموش شد جوان را نیز یاد نیامد که پیش او حاضر سازد و
ملکه بخلوتخانه خرامید و جوان غافل از آنکه انگشتری در دست دارد ره گرای صفوتکده خود شد
از بدائع اتفاق و نوادر سوانح آنکه جوانان نفاق اندیش عداوت کیش که بر وی حسد میبردند در راه دچار وی شدند
و انگشتری در دست او دیده فهمیدند که ملکه بدو بخشیده از روی حسرت چون آن انگشتری انگشت در
دهان گرفتند و چون عقیق و یاقوت در خون نشسته و مظنون و مرکوز خاطر ایشان گشت که او را
با ملکه سر و کاریست و بهر دو رو بوده یک دیگر شدند و وثیقت نامه اتحاد و وداد بمهره مهر مزین و مسطر ساخته اند
بلکه جوان انگشت مخفی نیز در انگشتری نهانی در آورده بدل انگشتری بدو شاهد این حال است
از غایت حسد همگنان در خلوت کنکاش نشسته در پی بر هم زدن هنگامه تقرب او کمر بستند و راه بغض
و عناد سپرده چون ابلیس تلبیس در رگ و پوست خدیو وقت در آمده از هر دری سخن در پیوسته
چهره وقت با نگار نیک خوش آمد و غمازه تملق رنگ دادند چون مرزبان سرگرم سابق انتعاش و
نشاط شد و اثر شگفتگی و ابتهاج از ناصیه او جلوه گر گشت جوانی فتانی که از همگی شریران بفصاحت و
حسن تقریر بی نظیر بود آداب کورنش و تسلیم تقدیم رسانده بر زمین ادب ناصیه سا آمده عرض نمود
که ای خداوند عالم اگر انجمن از خواص و عوام خالی شود التماس ضروری دارم بعرض اقدس رسانم و واقعه
شگفت و سوانح عجیب که درین ایام نافرجام بظهور پیوسته و در ستر و اخفای آن مضرت عظیم مملکت متصور
بر صحیفه اعلان نگارش دهم شهریار همگی ارکان دولت و ندما را فرمان داد که یکسو شوند چون خلوت شد
گفت ای مسند افروز اورنگ خلافت و صدر آرای بارگاه جلالت جوانی که بخدمت مهد علیا و ملازمت
محل خاص سربلندیست و مجال آمد و رفت در شبستان والا دارد خیال محال در سرش افتاده و بنجا غرور

در دامنش پیچیده و پا از شاهراه ادب و جادهٔ اعتدال بیرون نهاده و زمام اختیار در قبضهٔ آفت اماره
نفس اماره نهاده دست بنقب گنجینه خانهٔ عصمت گشاده و دامان عفت بلوث معصیت آلوده ساخته
میخواهد که بجانب آن شمع کاشانهٔ دولت و اقبال که از مشاهدهٔ جمالش دیدهٔ سکان صوامع قدس
و چشم منزویان زوایای انس محروم و مایوس ست بنظر بد ناحفاظی نگاه کند و شرم حرم و بیم آبرو
از دست داده از آن جلوه چاشنی برگیرد و از آن ثمره لذت پذیرد و از آن گلشن همیشه بهار گل مراد
چیند و از آن نیر نورانی اقتباس نور نماید شاهد این حال و بینهٔ این مقال انگشتری ست که ملکه بدو عطا
فرموده که سراپا دهن گشته درین باب سخن میکند ــه ملک را چنان گرم کرد این سخن ٭ که جوشش برآمد
چو منجل بتن ٭ انواع صلاح و توریع که از آن جوان و ملکه مظنون خاطر او بود خلاف آن بر صحیفهٔ ضمیر
نقش پذیر گشت و انگشتری در دستش دیده نقود تقریر شریران بر محک دانش و عیار بینش سره یافت
دریای غیرت در طلاطم و تموج آمد خاشاک وار در گرداب حیرت و گرد باد صفت در بادیهٔ تعجب
سرگردان ماند نائرهٔ غضب و شعلهٔ خشم التهاب و اشتعال گرفت و برین آمد که هر دو معصیت آلوده
را در سعیر عذاب و جحیم عقاب بنشاند گوناگون مبتلا گرداند و هر یکی را بپاداش کردار ناشایسته
رساند اما چون دادار جهان آفرین طائفهٔ را که انتظام کار جهانیان بذات ایشان وابسته و بار قبض
و بسط و دار و گیر مهمات عالمیان بر دوش همت ایشان نهاده باطن قدسی مواطن ایشان بلوامع و اشعهٔ
انوار معرفت متجلی ساخته که حق را از باطل و کذب را از صدق امتیاز توانند نمود شهریار حزم و احتیاط
را مرعی داشته امعان نظر و کمال تعمق بجا آورده در پی تحقیق و تشخیص افتاد اگرچه شریران لعین
پیوسته ساعی بودند که آن مسکین را طعمهٔ تیغ بیدریغ سازند اما شهریار بمفحوای این کلام صیانت
التزام عمل مینمود ــه که سلامت لعل بدخشان شکست ٭ شکسته نباید دگر باز بست ٭ و روزی آن شهریار
اورنگ جاه و جلال از کمال اندوه و ملال بتنگ آمده جهت انشراح خاطر و ابتهاج مزاج و باج بجانب
صحرا خرامیده و در انجا دید که آهک پزان کورهٔ آهک را بآتش نمرودی سخت گرم کرده اند چنانکه آتش
از حرارت آن بیگداخت و مجلس پیرامن آن نتوانا گشت آن گهبان خدیو کوه شکوه را از آن جوان

بخاطر آمد و غیرت بادشاهانه مانع تحقیق و تفتیش معامله شد و خشم و غضب لازمهٔ اوصاف بشریت است
بر معدلت و انصاف غالب آمد و خواست که استکشاف آن قضیه نموده او را بآن آتش سیاست غرقه
تا دلش از کشاکش غیرت بیاساید چون بدین نیت عزیمت او تصمیم یافت آهک پز را بحضور طلب داشته
فرمود که جوانی را از اهل جرائم نزد تو بسفر پیغام آمده با تو خواهد گفت که حکم خداوند عالم بعمل آورده
باید در لحظه که این حرف از وی سر زند آن را نکو بشنید و بخت را با جامه در خشت بدین آتش سوزنده که نمونه
از درکات جهنم است در اندازی و وجود مردود او را سوخته خاکستر سازی آهک پز سر بسجود نهاده گفت
هر چه حکم شود فرمانبردارم شهریار از صحرا مراجعت نموده متوجه شهر شد و در نزهتگاه والا رسیده
جوان معصوم را طلبیده فرمود که نزد آن آهک پز که فلان جاست برو و بگو که حکم جهانبان را کار بستی
یا نه جوان ساده لوح غافل از آنکه بچه امر مسلک تعیین نموده شد خندان و خرامان قدم براه نهاد
چون عنایت ایزدی بدرقهٔ راه و تائیدات غیبی حارس وجود خجسته در رود او بود ایان عصمتش لوث
معاصی نداشت از آن عقبهٔ سخت و مهلکهٔ صعب ایمن و سلامت ماند و باعث رهائی آنکه در آن راه
پر مخافت مملو از بلا و آفت معبد او سر و گلستانی که جمعی از عباد و زهاد به پرستش ایزدی در آنجا
فراهم آمده بودند و بعبادت معبود حقیقی اشتغال مینمودند افتاد جوان دادار پرست را از مشاهدهٔ حال
میل عبادت اندرون سعادت آگین سر زد و در کوی خاطر او گذشت که حکم میزبان آنقدر ضرور نیست که بحال
استعجال بعمل آورده شود اول سر به پرستش ایزدی در آرم و بشنگ خدا طلبان نمازی بگذارم آنگاه ما
بخاطر جمع و دل آسوده فرموده جهانبان پیامی که داده است بآهک پز گذارش دهم بدین نیت
صافی طویت درست عقیدت آن یگانه در عبادتخانه در آمده و تا دیر بحضور دل و جمعیت باطن در آن
صورت که فرض و نماز اشتغال داشت مدت نیم روز کم و بیش آن ریاضت کیش در آن معبد بسر برد
درین اثنا بادشاه را شورش درون و بیقراری روی داد و خلجان شد که آیا حال آن عاصی
چه شده باشد در لحظه آن جوان منفیرا که از روی بغض و عناد بآن باکره نهاد را متهم الاعتقاد تهمت
و افترا بسته بود [illegible] بمنزل حال او فرستاد و با آهک پز پیغام داد که حکم عالی را بجا آورده باید چون آن ۱۶۵

تیره درون در آنجا رسید هنوز پیام تمام نگذارده بود که آهک پزان او را برده برداشته در آن آتش
انداختند و در آن جهنم آباد بعذاب گوناگون و انواع تألم جان داد و رباعی طرزی بحق گیلی قدر مکن چ
عادت تو برق و حیله و مکر و دغا مکن گر نیکوئی ز دست تو ناید مکن بدی بر راحت اگر کسی نرسانی جفا مکن
درین اثنا آن پاکیزه اعتقاد از عبادت فراغ یافته رو براه نهاد و بصحرا رفته تا آهک پز پیام داد
که حکم خداوند جهان را بعمل آوردی یا نه گفت بلی اینک آنجوان را در آتش انداختیم و کار او را بلحظه
تمام ساختیم و استخوان سوخته را باد نمود جوان بیگناه از چگونگی پیام هلاکت انجام آگهی یافته جبین
شکرانه بر زمین نهاد و نیایش گوناگون و ستایش از حد افزون بسبب بحیی بیچون بر زبان راند
و درین سانحه شگرف حیران ماند و دانست که امداد یزدانی و تائیدات آسمانی او را ازین بلای ناگهانی
در احاطه سلامتی و امن نگاهداشت پس خرامان و دامن کشان ببارگاه سلطنت حاضر آمد شهریار چشم
انتظار در راه داشت بمجرد دیدن او حیران و پریشان و مبهوت ماند و او را پیش طلبیده پرسید که اینقدر
مدت کجا بودی و چرا دیر نمودی جوانی بی ترس و بیم بکمال ادب و تعظیم حقیقت احوال از اشتغال نمودن
بعبادت و اهمال نمودن در آنجا و پس از فراغ آن گذاردن پیغام و یافتن پاسخ آهک پز همگی بر منصه تقریر
جلوه گر ساخت شهریار را بکمال یقین حاصل شد که دامن آنجوان از لوث عصیان و آلودگی جریمه منزه بود
و آن مفتری کذاب پاداش عمل ناشایسته و اندیشه ناصواب خود یافت مرزبان زبان بشکرانه یزدان
بگشاد و سر بسجده نهاد و بتلافی آن اندیشه نادرست که درباره آن راستی منش از وی سر زده بود گنج عظیم
و خزانه فراوان بگدایان و بینوایان بذل فرمود و جوان را از همگی فرمانبران به علو مراتب و سمو مدارج سربلند ساخت
و حقیقت احوال با ملکه عفیفه بر زبان راند و ماجرای انگشتری باز پرسید ملکه از روی راستی
ماجرای گذشته باز نمود شهریار را بر یاقوت اعتماد و اعتقاد و صلاح و سداد بیشتر از بیشتر شد و تا دم
واپسین ربوده یکدیگر بوده جام نشاط و پیمانه خوشدلی که در بزم وصال می پیمودند و سرمایه حیات ابدی
و نقد زندگانی صرف عیش و تنعم مینمودند باعث تمهید این مقدمات و تحریر این تاویلات آنکه اقوال
غرض گوناگون و مفتریان را بمسامع اجابت راه نباید داد و اهل معاصی و جرائم را پس از تشخیص و

تفتیش معامله سزاوار کنار باید نهاد تا بیگناهی و معصومی به افترا و تهمت در حضیض هلاکت نیفتند و فتنه‌گران
شریر بتقویت صرافی و رزانت تقریر کار پیش نبرند و شمع صدق و صفا بصرصر کذب و افترا کشته نشود و گلستان
حق بخزان زرق پژمردگی و افسردگی نیابد قطعه تا بفکر صواب دریابند عاقلان نهان حق از باطل
باد بر تخت جلوه‌گر تا حشر آن جهانگیر عادل کامل دل پاکش ز کذب و زرق نفور خاطر او بسوی حق مایل

نغمه سنجی عندلیب خامه بزبان سمر در گلشن معدلت و انصاف و حق را از باطل امتیاز نمودن و بیان نتیجه تهمت و افترا و ثمره آن یافتن صاحب افترا

حکایت یکی از خرقه پوشان صاحب فرهنگ و هوش بوده نگارنده این اوراق حکایت و داستان
شگفت بدینگونه عبرت افزای جهانیان شده است که در ولایت کنعان امیری بود از دودمان
بزرگ که حکومت و ریاست شهر تعلق بدو داشت خالی بود والاقتدار با دادگری همت خلائق پروری
همت او نهاده بود او دو مرد پیر را که بدانش و تدبیر در معامله فهمی و روشن قیاسی بی نظیر بودند
به نیابت خود پذیرفته بود و ایشان پیوسته در محکمه نشسته عقده کار فروبسته کاران بناخن امداد
و اعانت میگشودند و همواره سرگرم معدلت و انصاف بوده بداد دهی اهل استغاثه و دادپرسی
مظلومان بدل جهد مینمودند آن حاکم را نزدیک محکمه باغچه بود که یکبال نضارت و طراوت گلشن فردوس
در جنب او پژمرده نمودی بنظاره گلهای رنگینش دیده ارباب بینش را جلائی و صفائی بخشیدی
و نسیم عنبر شمیمش جانی تازه در عظام رمیم دمیدی چون محکمه از هجوم حاجتمندان و شور و شغب
دادطلبان برنگ خاطر عارفان کامل از خیال بیهوده و سودای باطل خالی شدی همخوابه حاکم
بیدار بخت که بحسن و ملاحت و اعتدال قامت قیامتی بود و بکرشمه سنجی و عشوه فروشی و دلربائی
و جانفزائی و رعنائی عدیل نداشت دران گلشن جنت تزئین برنگ حورالعین خرامش نمودی
و بجهت انتعاش طبع و شگفتگی خاطر و انشراح مزاج و تماشای چمن نارش گلگشت فرمودی
روزی نظر آن دو مرد پیر بر آن طلعت بی نظیر افتاد و هر دو مبتلا و شیفته آن ماه دو هفته
شده چون شیدا بایدن هلال از شور عشق شده آن هر دو سمر از [illegible]

آن نوباوهٔ گلشن جوانی در مزرعهٔ سینه میکاشتند از استیلای بیقراری و اضطراب خور و خواب بر ایشان
تلخ شد و در گرمی محبت چون موم میگداختند و به دمسازان و همرازان از بیم ضرر اظهار نمیساختند روزی
از روزها پدر آن دو پری ماه جهت تظلم مظلومان و انتظام مهام کافهٔ انام و تمشیت امور خواص و عوام
بدرگاه سلطنت مسیر خود شده بودند از نوادر اتفاق آنکه هر دو را در نیم راه آرزوی دیدن آن ماه
در دل و خاطرها بجلوهٔ جمال عدیم المثال کشید و شعلهٔ شوق در التهاب و دل ایشان بدرون خانه آ
آمد هر دو بخانه رسیده بمحله مراجعت نموده بایکدیگر برخوردند و از معاودت بخلاف عادت در تعجب آمدند
هر یک بدیگری مسالت نمود تا آخر آن دو مرد پیر صحیفهٔ احوال بارقام راستی آرایش دادند و گوهر مراد
بمثقب صدق سفتند و بی حجابانه از عشقبازی و جان گدازی خود گفتند پس آن دو مشتاق باتفاق
بطلب وصال آن یگانهٔ آفاق کمر بستند و منتظر قدوم میمنت لزوم او نشستند درین هنگام آن فتنهٔ ایام
از صفوتکدهٔ خود خرامیده از راه باغ جهت غسل متوجه حمام شد و آن ماه دو کنیز دوشیزهٔ پاکیزه همراه
داشت هر دو را بامر ضروری بیرون گلشن فرستاد و آن سرو آزاده تنها در نزهتگاه باغچه منتظر ایستاده
شد درین هنگام آن دو مضطرب بی آرام مفتون قابو یافته در باغ شتافته برهنمونی شیطان ملعون
در باغ بستند و بپا و پیوستند و گفتند کای گلدستهٔ حسن و ناز روزگاری دراز سپری شد که بسودای تو
دل از دست داده ایم و جان بر کف نهاده حقهٔ نوشین تکلم شیرین بگشای و بحال ما ترحم نمای و
با ما چون شیر و شکر بیامیز و جرعه از جام وصال در کام لب تشنگان بوادی نامرادی بریز و مرهم
راحت بر جراحت ما نه و بیش ازین آزار ما بتوسنی و سرکشی مده و اگر نه افترای بر تو بسته تهمت آلود
گرد ناشایسته می سازیم و نعره بر کشیم و خویش و بیگانه را آواز می دهیم که تو با جوانی لوند ناپسند
درین نزهتگاه پر نور در آمده مرتکب فسق و فجور شدی و شوهر عجوز تو ازین آگهی در شورش آید و ترا
بکشتن فرماید آن معصومهٔ پاک دامن از تقریر آن دو پیر سر تزویر دست و پا گم کرد و سر بجیب تفکر فرو برد
و پای بتنگنای اندیشه فشرد و دل از اینها برهانیدن یکی از آن دو با آشتی ساخت که خود را بتهمت معصیت آلوده
یا الوای شهادت بمیدان تهمت برافرازد آخر سر بناشایستگی فرو نیاورد و بستم کشتگی رضا داد و پیران با دغا

فریاد برآوردند که ای قوی دستان و ای خداپرستان بشتابید و این شوخ چشم زانیه را دریابید که جوانی
اوباش عیاش با دو بین بوستان آورد و دو پرستاران را به بهانه بیرون کرد و آنجوان با او فراهم آمد ما دو پیر
ناتوان بگرفتن آن جوان دویدیم و افتان و خیزان بدو رسیدیم و متصدی آن شدیم که آن بی باک
ناپاک را دست و پا بسته بحضرت پیش یکبیک شکسته بکوتوال حواله نمائیم تا او را تادیب بلیغ و اجبی فرماید
چون آن لوند سخت قوی هیکل و تنومند بود بر ان شوخ خیره چهره نتوانستیم شد و از دست ما بدر رفت
ما دو پیر ناتوان او را چون فیل دمان با ما چو روباه ضعیف او بود چون شیر ژیان با این شیفته
نکوهیده بخت در زیر این درخت ایستاده ماند و خود را از دست ما نتوانست رهانید چون حاکم ساده لوح
که شوهران بی نظیر بود تقریر آن دو پیر گوش گذار او شد لجه غیرت در جوش آمد و نایره خشم و شعله غضب
مشتعل و ملتهب شد آن نیک نهاد را بجلاد سپرد تا او را بکشتن گاه معصیت کیشان تباه اندیش برده
گردن زنند بشوهر شنیدند این قصه چون خاص و عام خلائق برآمد ببالای بام بتماشاکنان
خلق نزدیک و دور به بر ان طلعت خوش لقا ترحم کرده بدندان گزیدند دست دریغ بیفشاندند
آب از دو دیده چو میغ چون گذران تهمت آلود پاک دامن در بازار افتاد خلقی بنظاره آن معصوم
مظلومه هجوم نمود در آن ایام دانیال علیه السلام ده ساله بود بفهم بلند و طبع مستقل الیسن از سایر عاقلان
کامل و عارفان فاضل تفوق و رجحان داشت و در صغر سن کارها از و سر میزد که باعث شگفتگی
بزرگان خورده بین می شد آنحال را دید از مردم پرسید که چه غوغاست و این شور و مشغله چراست
مردم گفتند زنی زانیه را بکشتن میبرند دانیال سر دران حلقه در کرد و آن معصومه را دید بصفای
باطنی و کشف درونی دریافت که دامن عصمت او از لوث معصیت منزه است نعره زد که ای عادلان
ستمکار و ای عاقلان ابله کردار در تحقیق این معامله فکر دقیق و اندیشه درست بکار برده کوشش
کماهی بجا آورده سیاست فرمائید تا باعث ندامت در دنیا و گرفتاری در روز قیامت نگردید گفتند
بگواهی دو پیر در حالت سیاست و قانون سیاست بعمل آوردیم و اگر تو به این سیقانی بر داخت
و حق را از باطل جدا توانی ساخت اشاره ازو بهم دانیال گفت نیکو باشد پس آن بیگناه را از کشتن گاه

باشد بمحکمه بردند و اعیان دیار و مشاهیر روزگار و دانایان و مجلس آرایان و فضلا و علما در آن معرکه
فراهم آمدند چون مجلس عالی انعقاد یافت همگی ارباب فضل و کمال چشم بر دانیال دوخته بودند که بچه
حکمت و دانائی این راز پوشیده بر فراز پیدائی خواهد آورد پس دانیال یکی را از آن دو پیر بطال
طلب فرمود و گفت ای معصیت کیش تباه اندیش این پاکیزه گوهر را که هم بستر دیدی ای بدبخت
در زیر کدام درخت این گل بدنامی شگفته بود گفت با فلان جوان در زیر درخت انجیر به بیحیائی و
رسوائی اقدام نمود دانیال گفت صد نفرین بر تو باد زبان تو سر تو بر باد داد و بحاجبان اشارت کرد
که این فاسق را دور برید و منافق دیگر را بحضور آرید چون آن هرزه درای ژاژخای پیش آن مسند آسا
حاضر آمد گفت ای بوم شوم و ای محکوم نفس اماره و ای در بادیه ضلالت و جهالت سرگشته و آواره
بگو که از این بیچاره در زیر کدام شجر امری سرزد که ثمره آن ندامت و باعث رسوائی قیامت شد
آن ملعون گفت در زیر درخت انار دانیال گفت ای ملعون در بلا بر روی خود گشادی و چاهی که
جهت غیر کندی در خود سرنگون افتادی پس روی بحاضران محفل کرد که حق از باطل شناختید یا هنوز
شبهه پیرامن خاطر شما میگردد و اکنون حقیقت تزویر این پیر کیفیت بر شما کشف شده باشد همگی ارباب
فضل و کمال بر دانش دانیال تحسین سرا شدند ؎ بگفتندش از هر کنار آفرین * که بر فهم و طبعت
هزار آفرین * پیر کشف دار سر بگریبان خجالت فرو برد پس آن نیک زن پاک دامن بر انجمن آمده
حقیقت احوال بحضور دانیال بر همگنان روشن ساخت دین داران و پرهیزگاران بر بیگناهی
آن معصومه معترف شدند شوهرش عذر ستمگاری و سست رائی خود وا درخواست و با او بزم صحبت
و اخلاص آراست و دل در وفای او بست و با او چون شیر و شکر در پیوست و تلافی آن بی انصافی
اصناف مکارم و مراحم درباره آن بیچاره بجا آورد و دو پیران آلوده را روسیاهی اندوده و بر خر نشانده
در شهر گردانیدند و منادی زدند که از هر دوی که چنین کردار ناشایسته سرزند جزای و سزای
او اینست پس آن دو بی دین را در زمین تا گلو فرو برده و بر آنها بارش تیر و تفنگ کردند تا آنکه
بعقوبت گوناگون جان سپردند و بدرکات جهنم بر رفتند لعنة الله علیهما قطعه تا جزای سزای

و کتابهٔ اهل معصیت جو آنچنان باشد که نوک خامهٔ ظرفی نوشت ؛ شاه نورالدین جهانگیر آن
شه عالم پناه ؛ مهربان بادا بحال مردم نیکو سرشت

باب هفتم در دادگستری و عدل پروری و ذکر معدلت و انصاف سلیمان علیه السلام و بحال مظلومان پرداختن و حق را از باطل به اندیشهٔ درست و رای صواب انتما جدا ساختن مورد تحسین و آفرین نکته دانان دقیقه بین شدن

حکایت یکی از معدلت کیشان حق جوی ستمگاران زشت خوی را بدین گونه راه انصاف نموده است که در ایام فرمانروائی سلیمان علیه السلام دو زن در انجمن آنحضرت باستغاثه حاضر آمدند و یکی بر دیگری دعوی کرد و گفت که یا نبی الله من و این زن هر دو آبستن بودیم و در یکخانه توطن داشتیم نیرنگی تقدیر هر دو بیکروز بار نهادیم و پسران زائیدیم چون شب تاریک پردهٔ ظلمت بر این خاکدان و خشت فرو هشت مصرع ما هر دو بخواب سر نهادیم ؛ و پسران نیز در کنار ما بخواب راحت غنوده بودند درین اثنا این زن پر مکر و فن در بی شعوری خواب بغفلت دست بر درین جگر گوشهٔ خود نهاد چنانکه خفته شد و در لحظه جان داد و پس از ساعتی آن زن چون از خوابِ بیهوشی بیهوده بهوش شتافت بچه را بیجان یافت آهسته از بستر خواب برخاسته و بر بالین من آمده آن دشمن طفل ما از بغل من بر داشت و بچه مرده را در کنار من نهاد و در خواب شد و بچه من گرفته خرم و شاد ؛ مرده را در کنار من نهاد ؛ در پایان شب چون دیدهٔ من از خواب وا شد شیر در پستان من جوشیده بود خواستم که بچه را شیر دهم حرکتی و جنبش از وظاهر نشد چون صبح نورانی پرتو انداخت و چهره آدمی شناخته میشد پس از تعمق و امعان نظر فهمیدم که آن پسر مرده این نیست آخر کار آن طرار اظهار اینمعنی کردم او همه انکار زد و از روی وقاحت و حیله ساخت زبان درازی کردن گرفت و رد و بدل انجامید چون کار بجنگ و جدل کشید بمحکمهٔ عدالت شتافتیم و بحکم حاکم بر حق رضا دادیم و رای مشکل کشای خداوند آئینه ایست غیب نما ــ که آئینهٔ حق سا ۱۲

از باطل و کذب را از صدق جدا توانند ساخت — نه هیچ ضمیر تو واقف راز پنهانی؛ تو این معامله
از روی کشف میدانی؛ سلیمان علیه السلام توجه بآن زن دیگر کرد و گفت که این مکابره را و راستی
همینه باید و سر بسر دروغ و هرزه میگوید — نزدیک اهل خرد و فطنت؛ کذب ویست این طفل از آن سلطنت
سلیمان علیه السلام بتعجب تفکر فرو رفت و پا در تنگنای اندیشه افتاد که رفع این خصومت و قطع این
نزاع چگونه نماید و این عقده مشکل را بچه ناخن بگشاید نگاه بجانب دانایان درگاه خردپرور
حقائق آگاه کرد که شما با این حال و بینه این ماجرا هیچکس نیست صلاح دید شما درین قضیه چیست و این معامله
را بچه طرز فیصل بخشیم همگنان حیران و سرگردان ماندند و پاسخی که موافق شریعت باشد هیچکس نداد
پس سلیمان علیه السلام از روی دیده وری و خردپروری خواست که فکر دقیق و تحقیق این معامله
بکار برده و از جوهر باطن معلوم کند آن بچه از کیست پس آمدن علم و دو جلاد را فرمان داد که آن
طفل را دو پاره کنند تا در هر زن از روی انصاف قسمت مناصفه نموده آید و هیچکس را جای سخن و مجال
دم زدن نباشد علما و فضلا دیده بیکدیگر نگریستند و برین حکم بعضی نسبت بنادانی او پنهان خندیدند
و برخی بر زیست او گریستند و از صحبت او رسیدند و او با خردسال و در اخل اطفال فهمیدند و هیچکس را
آگهی نبود که درین حکم حکمتیست پوشیده و رازیست مخفی — دران دم که جلادان شمشیر از نیام برآورد
دشنه چون تشنه زبان؛ مادر حقیقی نعره زد که زنهار بچه را مکشید من حصه خود را بآن زن بخشیدم
و نصفی که بخش منست از آن در گذشتم و زندگانی جگر گوشه میخواهم و بچه آن زن را مبارک باشد
دیگری فریاد برآورد که او را دو نیم کنند تا نه از من باشد نه از و همگنان را یقین گشت که آن پسر آن زن است که منع
کشتن کرد و بر دانش و فرهنگ آن اورنگ نشین تحسین و آفرین کردند و از فزونی فهم و فراست و عقل و کیاست سلیمان
بر عام و خواص روشن شد و از آن پس کارها از و سر زد که موجب شگفتگی عقلای روزگار و دانایان تجربه کار شد نشر کجا یابد زبان
بشمرد و انتهای جانبی بیان شرح یکسر دو آن فضل سر بکر حل اباد ایش شایسته درکنار نهاد و تا وبیت نه پناهی داد قطعه

تا بود عدل و شهاب ایزدی در جهان باعث سرافرازی + داد بخش ستم کشان بادا شه جهانگیر عادل و غازی ؛

گذارش احوال اهل تزویر و پاداش بطالت و ضلالت گرفتار آمدن

حکایت یکی از وابستگان قوم نصارا که خود را از مشاغل دنیائی بحاصل برکران داشته بحق مایل بود در راسخ اعتقاد
آن پاک دین باینگاشتن این نقل رنگین از معبودان باطل بیشگونه نیز ساخته است که پیش از زمان پیغمبر علیه السلام در
ممالک شام فرمانروائی بود اصنام پرست که همگی فرمانبرانش چه از سپاهی و چه از پیشه وران بیل نام بتی را معبود حقیقی دانسته
پرستش میکردند بجز دانیال علیه السلام که دران ایام خردسال بود و آن برگزیدهٔ خدا از پرستش او ابا می ورزید و گبرانی که مجاور
کلیسا مقرر بودند مشرکان تیره درون را بزاده ضلالت و جهالت مینمودند و آن شیوهٔ نامرضیه را باعث سربلندی و سرمایهٔ
سعادتمندی میدانستند وقت شام ده من طعام از سرکار خدیو ایام پیش آن معبود مردود می نهادند
در کلیسا قفل میکردند تا سپیده دم که آن خمکده وا میشد صرد مظروفهای طعام خالی می یافتند و در
مسلک عقیده می شتافتند که آن معبود نوش جان فرموده است و آن بی سعادتان بعبادت او
فخر میکردند بجز دانیال که دران حال داخل اطفال بود و برنادانی و تیره رائی آن اهل ضلالت خنده
میکرد و گاهی بر زیست آنها میگریست روزی یکی از ان قوم نادرست کیش باطل اندیش شهنشاه
را ازین آگهی داد که دانیال تیره رای خدای ما را سر فرو نمی آرد و آنرا از جمادات می پندارد و
زبان بطنز و تمسخر او میکشاید و راه بطالت می پیماید هرزبان را غیرت بادشاهانه در جوش آمد و
شعلهٔ غضب و نایرهٔ عصب بغرض خشم اشتهاب والتهاب یافت حکم فرمود که دانیال را در نظرگاه انجمن
والا شرف حضور بخشند چون حاضر آمد فرمود که ای دانیال مگر دیوانه یا مستی که معبود مسجود ما را نمی پرستی
گفت من خدای حقیقی را می پرستم کسی که دانش و فرهنگ دارد کجا سر بسنگ فرود آرد بلکه ازو ننگ
می ورزد شهریار گفت ای بیخرد اگر معبود ما سنگ ست پس این همه طعام و شراب چگونه نوشجان میفرماید
گفت خادمان کلیسا از تجاع و نیرنگ معتقد سنگ ساخته اند خدای حقیقی از غذا مبراست خوردن
طعام از اصنام خطاست شهریار گفت سالهاست که او طعام میخورد اگر نپذیراست گفتار من بشنوی
پگاه شام طعام دیشبرا و بنه و درها محکم به بند سحرگاهان قفل بگشای و در کلیسا نشانها و آثار پای پیدا نه
از خورش و ظروف باقی نخواهی یافت و در مسلک عقیده خواهی شتافت و در انکار نخواهی شد
دانیال تبسم نهانی نموده قبول کرد چون ظلمت شب عرصهٔ کیهان را برنگ تیرگی کفر دل کفر راه فرو گرفت

کواکب بطرز اصنام درین دیر مینا فام جلوه گر شدند و افلاک چون برهمنی ناپاک زنار کهکشان
در بر فگنده به پرستش آنها کمر بستند شهریار و دانیال در کلیسا در آمده سفره کشیدند و طعامها پیش معبود
باطل چیدند دانیال گفت خاکستر بیخته صاف کرده در بساط عبادتخانه بپاشید چون پاشیدند با هم
بیرون خرامیده در را قفل کردند و کلیدش نزد دانیال بود بامدادان که صوفی مهر ردای نور بر دوش
افگنده از خانقاه سپهر سر بر زد شهریار دانیال را گفت اگر معبود طعام نوش فرموده باشد ما را از
روزگار تو بر آرم و ترا علف تیغ بیدریغ سازم و اگر خلاف آن بظهور پیوست بیخ دودمان خادمان
کلیسا را از عرصهٔ گیتی بر افگنم و عیال و اطفال و نساء و رجال آنها را بعقوبت گوناگون هلاک کنم دانیال
گفت حکم شهریار والا است کرا زهره چون و چرا است پس هر دو باتفاق بسوی عبادتخانه روان شدند
دانیال قفل بکشاد و بر در آن قدم نهاد نشان اقدام سالخورد و خورده سالان و زنان و دختران
بر خاکستر بنظر در آمد شهریار را گفت که این اثر پاهای کیست و درین حکمت پوشیده چیست پس آن
نفاق آلودگان دغل را که سر تا پا مکر و حیل بودند طلب فرموده بنظر خشم آلود نگاه کرد و گفت اگر
حرف راستی بر زبان برانید از چنگ عقوبت من رهائی یابید و اگر نه شمایان را از حلق بکشم و نام شمایان
از لوح زندگی سترده آید ناگزیر آن پر تزویر بتقصیر خود معترف آمدند و نقبی خورد سال آمد طعامها
خورده ایم و نام معبود بباطل برده گیهان خدیو را از نیرنگ دیو آن دیو نژادان شگفتگی روی داد
و غریو از مجلسیان برخاست پس همه را طوق در گلو و پای در زنجیر کرده گوشمالی واجبی داد و آن
ابلیس کده را خراب و ویران ساخت و آئین بت پرستی از ولایت خود بر انداخت و از روی عقیده
و ارادت دست بر دست دانیال نهاد و با یزد بیهمال و دین داری دانیال ایمان آورد و پرتو انوار تجلی
بر ساحت درون او بنوعی پرتو انداز گشت که از کاملان درگاه و عارفان حق آگاه شد **قطعه**

تا که باشد بت پرستی شیوهٔ اهل ضلال ٭ تا که باشد حق پرستی پیشهٔ ارباب دین ٭ شاه نور الدین جهانگیر
آن شه عالم پناه ٭٭٭ باد تا روز جزا فرمان ده روی زمین

باب هشتم در فضیلت توکل و قناعت و عبادت و گذارش احوال

سعادتمندے کہ بمواطفت گوناگون رزاق حقیقی سربلندی یافت

حکایت در نامہاے باستانی بنظر درآمدہ کہ در پیشین زمان بولایت کنعان مردے بود
از قوم بنی اسرائیل بغایت نیک نہاد کہ انوار صلاح و سداد از ناصیہ او پیدا و لمعان حق جوئے و
خداپرستی از جبین او پرتو انداز بود و پیوستہ آن وارستہ در کنج انزوا نشستہ بعبادت و ریاضت
بسر بردی و پشت پا بر کار و بار عالم فانی زدہ جز غم آنجہانی نخوردی آن واقف عرفان و حقائق آن
کاشف رموز و دقائق با دل خرد پژوہ برنگ کوہ پا بدامن قناعت کشیدہ و آن بحر معرفت و حقیقت
از مردم کنارہ گزیدہ کشف وار سر بجیب انابت کشف فرو بردے و بکردار غواص در لجہ محبت و اخلاص
غوطہ خوردی چنانچہ جامع حکایات می سراید رباعی ای آنکہ تو داری ہمہ سوداے محبت ؛؛
مشکل کہ بری جان ز بلاہای محبت ؛؛ خواہی کہ بدست آورے آن گوہر یکتا ؛؛ مردانہ بزن غوطہ
بدریاے محبت ؛؛ حطام دنیوی را بچشم ہمت او قدرے نماندہ و سر از گریبان وارستگی بر آوردہ
آستین ز دولت گیتی افشاندہ و تہی دستی و فقر بمثابہ بود استیلا داشت کہ اغلب روزگار بیران بستدی
افطار او بیسر آمدی ہرگز از تنگی معیشت گلہ سنج و شکوہ سرا نبودے و آن طالب روشن درون
بمحنت گوناگون و تعب روزافزون صبر و شکیبائی نمودی اما اہلیہ آن اہل ز روی بی استقلالی
و جہل با شوہر ستیزہ کردے و آویزش داشتی بفقر نساختی و زبان بدشنام و فحش آلودہ ساختی
طاقتش طاق شدہ بود و طالب طلاق گشتہ بجہت لذت نفسانی از صحبت آن نیکمرد جداے
عظیم نفرت داشت از روی مکر و حیل بجہت جنگ و جدل بہانہ طلب بود و آن ریاضت کیش حقائق
اندیش از روی غایت دینی و دانائی بر فضیحتی و رسوائی صبر و شکیبائی ورزیدی و نصائح سودمند
و مواعظ دلنشین تسلی بخش آن پست فطرت کوتاہ بین شدی روزی از روزہا آن شوخ دیدہ
بے شرم نقاب آزرم بر کشادہ زبان آزادہ بمحنت شاقین شد کہ بیش ازین تاب افلاس و رنج [illegible]
ندارم و از صحبت تو بیزارم پیش حاکم شہر و شحنہ و رئیس خط طلاق بنویس و مرا از خود جدا ساز
و تنہائی را پرداز درویش گفت امروز صبر نمای و بقسمت خدا راضی باش انشاء اللہ تعالی و تلاش مکن

فردا از خانه بدر بیرون روم و دست و پای بیفشانم و خود را در زمره مزدوران می افکنم و سلسله مشقت بجنبانم
و چیزی بهم می رسانم زن ناشنوده فن بضرورت تن در داد و قرض کشیده بقوت لایموت قناعت
ورزیده آن روز گذرانید. روز دیگر آن نیکو سیر از خانه برآمد و بجائی که مزدوران و گل کاران فراهم
می آمدند رفته ایستاد تا کسی او را بخشت کشی و گل کاری بمزدوری گیرد به نیرنگی تقدیر چنان اتفاق
افتاد که آن روز طالب مزدوران پیدا نشد. و وقت مزدوری گذشت مزدوران دیگر رو بخت کده های
خود نهادند و هر سو پراگنده شدند. و آن صاحب عرفان سر بگریبان تفکر حیران و هراسان ماند. درین اثنا
اندیشه بر ساحت درون او پرتو انداخت که اکنون بکدام رو پیش آن زن باز گردم یقین است که
تهی دست رفتن من باعث شورش باطن آن زن خواهد شد پس آن یگانه بجانب صحرا روانه شد و در مرغزاری بکنار
چشمه ساری نشسته دست و پا از گرد و خاک بشست و تجدید طهارت کرده پس بحضور دل و جمعیت خاطر
بنماز نهایت اشتغال نمود و اندیشه کفاف اهل و عیال اصلا پیرامن خاطر او نمیگشت تا آنکه آفتاب جهانتاب
فرو شد و شب تیره پیرهن ظلمت آباد چهره گشت درویش خجلت زده ترسان و مبهوت هراسان قدم
بسوی نزهتگاه ریاضت خود برداشت چون زنش دست آن مظهر فیض لایزالی از سیم و زر خالی دید
از روی بی استقلالی با او در آویخت و در گریبانش چنگ زد و شروع در جنگ نمود و آن پی خطا
نادانسته هیچ دقیقه از دقائق بی حرمتی فرو نگذاشت آن صلاح کار بر داشت آهسته سختی و درشتی
نموده بکشاده پیشانی و شگفته روئی عذر پیش آورد و گفت اضطراب مکن مردی که امروز بخانه او
مزدوری کرده ام خداترس راستی منش و درست قول است چون مبلغ حاضر نبوده وعده موکد نموده
که فردا مزدوری دو روزه یکجا میدهم معذور دار و دم مده و خدوک از دل دور دار زن چون
این سخن در گوش کرد خاموش شد بامدادان که مهر خورشید درین طاق مقرنس جلوه گر شده و
نور صبح بر افق برنگ سپیدی کج پرتو انداز گشت درویش باز در مجمع مزدوران حاضر آمده
منتظر خریدار بوده ورده انتظار بسیار کشیده طالب بهم نرسید باز از شهر بیرون خرامیده تمام روز
بعبادت سعادت اندوز گشته هنگام شام کام ناکام بسوی مقام خود گام برداشت و دلش از آن

هرزه گوئی درلرزه بود و چون گوسپند از شیر شرزه می ترسید چون بخانه رسید زن و بیتش خالی دید
از پا درآمد و از بار اندوه کمرش شکست چین در جبین آورد و بدو با به خشمگین نگاه تیز از روی ستیز بجانب
او کرد و چهرهٔ جمال او بناخن طعن بیحرا شید و رشتهٔ شکیبائی از کف داده انواع رسوائیها آغاز نهاده بود
باز آن سلیم طبع بتکلم و لنواز پوزش نمود که زمام تحمل از دست مده و قدم در مسلک بیتمی بی اعتنائی
منه امیدوارم که فردا گر دو سه روزه بکجا می آرم زن بی ادب تا نیم شب بشور و شغب نکوهش کنان
در و سرا اهل محله داد آخر چون فتنه سر بخواب نهاد و سپیده دم آن سالک ثابت قدم باز بطلب روزی دوری
تکاپو نمود به نیرنگی تقدیر هیچ سبیل و راکاری نگشود اصلا فتوری و قصوری در استقلال و عقیده آن
برگزیده پدید نیامد و پریشانی خاطر رو نداد و بحضور دل رو بعبادت معبود حقیقی نهاد و آن روز زیاده
از بار دگر توجه باطن و جمعیت درون بعبادت بیچون بسر برد و غم عدم سامان و تهی دستی نخورد و
چون خرقه پوش فلک طیلسان شب بردوش افکند و سبحهٔ ثریا بر دست گرفت درویش با دل ریش
سر از خجلت در پیش بسوی آن بدکیش روان شد و برنگ اطفال چند درم از سفال تراشیده
و در خریطه کشیده دستکریست تا او را بخداع و فریب یک لحظه در مسلک رضا و شکیب خرامش دهد
تا از پردهٔ غیب چه برآید و مفتح الابواب دری از مکرمت کشاید همین که بر دهلیز خانه رسید زنش
بدل گرمی و وفور اشتیاق باستقبال فی الحال بیرون دوید و دست و پایش بوسید و چالاک و چست
رویش از گرد و خاک پاک بشست و او را در جلوه گاه باز نشاند و بخدمت کمر بست و کلمات ملائم
برنگ تملق پیشگان بر زبان راند درویش دید که نعمت گوناگون بطرز مطبخ نعمتمندان بخانه
اش می پزند و صفه را صفائی داده اند و چراغها روشن کرده اند و بوی خوش و عطریات
و طعام بمشام میرسد و در و دیوار برنگ گلزار شگفته و خوش نماست و اثر دولت هر طرف پیداست
مرد فقیر ازین حالت غریب در شگفت مانده از زن آگهی طلب شد که همگی کار و بار و اوضاع و اطوار
خانه برنگ دیگر می بینم سه رشک بهشت گشته اکنون خانهٔ من سبب این گنج خانه الیست ند وانه
منت بود و در مزاج درشت تو نیز ملائمت راه یافته و خاطرت از خرابی انکار بمعموره اقرار شتافته

واز سنگین دلی وناصهربانی بجوش خلقی وشیرینی زبانی مائل شده سا ز سرتا پاے من حیرت گرفته تا
چه حالت این نه بیداریست یارب یا مگر خواب وخیالست این زن گفت ای راست گفتار امروز
جوانی خوش رو براسپ ابلق سوار وخلعت فاخره ولباس نادر مزین ولمعه انوار بزرگی از جبین او
پرتو انداز چنانکه دیده نظارگیان از روشن میشد بے حجابانه بخانه ما درآمد وچند کس از حمالان
برکاب خود داشت خریطه ده هزار درهم بمن سپرد وچند خروار بده وروغن وشهد ومیوه وفواکه
وانچه اغنیا را درکار باشد بران مزید کرد وگفت این مزد سه روزه شوهرت بگیر واجرت
روزهاے دیگر بیشتر ازین میرسد آرے امید هست پرستندگان مخلص را که نا امید
نگردند ز استان اله درویش بمجرد شنیدن این سخن فهمید که آن سوار که بود گفت ای زن صبر
آن فرشته بود از نور پاک سرشته که فرستاده رزاق علی الاطلاق ووهاب حقیقی ست که من بیش روز
بعبادت او سعادت اندوخته ام وبی منت مخلوق سر فرو نیاورده واز ترس مهم تو بجای زر وسیم
خریطه پرسفال آورده ام تا بدنما وحیل تسلی تو نمایم چون خریطه وا کرد دریافت که پر از دینار طلاست
سراپا شکر گشته جبین نیاز برزمین نهاد وداد نیایش وستایش نسبت بدادار جهان آفرین داد
وبرزیست خود وبعد گونه درد والم سپری گشت واعتقاد او برزاقی وهاب حقیقی بیشتر از بیشتر شده
مضمون مکرمت مشحون ومامن دابة فی الارض الا علی الله رزقها دلنشین او ونقش نگین خاتم ودیع
فروغ جبهه یقین او شد وآن زن ناقص نیز بصحبت آن عارف کامل وازیمن همدم او گمراهی او از بادیه
ضلالت وجهالت بسر منزل صلاح وسداد جلوه گر شد وآن تجربه هوش افزاے خاطر وزنگ زداے
مرات باطن آن زن گشت وبصبر وشکر عادت گیر وبقناعت وعزلت لذت پذیر آمد قطعه تا که شکر
سا باشند نتیجه در دو کون ٭ دولت واقبال وجاه ورتبه حور وقصور ٭ شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه
جلوه گر بادا بسرا ورنگ شهی تا نفخ صور ٭

باب نهم در فضیلت اکل حلال وصدق مقال وگذارش احوال درویش حقائق اندیش معرفت کیش

حکایت یکی از عارفان کامل و سالکان واصل که دلش از مشاغل دنیای بیحاصل تعزیت گزین و بسوی حق مایل بود حلاوت لذات عالم فانی در کام جانش تلخ تر از حنظل و مرارت ریاضت و حق پرستی و حق گوئی در ذایقهٔ طبع او شیرین تر از عسل بود و آن زبدهٔ افلاک و عناصر دل از جهان بر داشته و مهجور و مسافر پیشه گرفته اکثر اوقات سیر مزارات و مقابر نمودی و از آن دل بستگان بزبان حال اندرزی شنیدی و عبرت گزیدی و دل باین خشته آب و گل نه بستی و منتظر کوچ ازین مقام جانگزا و ویرانه وحشت افزا نشستی و بتصدیق مقال و باکل لقمهٔ حلال بنوعی خو گرفته بود که اگر طعام بی شبهه چند صبح و شام بهم نرسیدی لقمهٔ نچشیدی بلکه بنه روز سپری گشتی و باین تقیدی که آن زاویه نشین داشت افطار نکردی نایرهٔ اشتها اشتعال داشت بطلب لقمهٔ حلال هر سو می شتافت ناگاه آن حقایق پناه خضروار بکنار جوئبار افتاد و بر آب سیبی دید که با سیب باد برنگ گوی بمیدان سپهر و بکمال زیبائی چون ستاره در این چشمهٔ مینائی فلک رخشان آن صاحب وجد و حال آن گوی را دیده برنگ چوگان خم شد بدست در ربود چون بوی کرد نکهت او مشام آرزو را معطر ساخت و روح را نضارت حاصل آمد درویش آن تحفه را از مواهب ایزدی دانسته و لقمهٔ پاک و حلال فهمیده خواست که روزه را بدو وا کند باز در خاطر قدسی مناظر او القا شد که محتمل این میوه حق یتیمی و بیوه بود یا از دست درمانده عاجز بدریا افتاده باشد پس استکشاف احوال نا نموده تناول کردن جریمهٔ قوی بود و در شرع نبوی جائز نباشد تا آن سالک مسالک مسلمانی پی بدین امر نهانی برد بجانب بالا دست که آن سیب از انسو بر روی آب آمده بود خرامش فرمود چون آن زبدهٔ اهل دانش و فرهنگ چند فرسنگ زمین با پیاده و صائم نه روزه قطع نموده در کنار آب جوئبار باغی پر از اثمار گوناگون راحت بخش درون او شد آن معرفت آگاه چون درمانده راه بود درو بدان نزهتگاه آورد و آن وارسته در آنمکان خجسته پیرمردی را نشسته یافت که آثار دینداری و ورع و پرهیزگاری از جبین او پرتو انداز بود و طبقی پر از همان قسم سیب که در جیب او بود در پیش نهاده و دست بخوردن آن برده هر دو بزرگوار بنور باطن و صفای درون احوال یکدیگر را دریافتند

پیر

بدل گرمی تمام مراسم تحیت وسلام بکمال تعظیم تقدیم رسانید پیر نورانی از روی ملاطفت ومهربانی گفت ای خوش آمدی
ز کجا میرسی بیا بنشین بدیده من مسکین چو تو بیا بنشین پس اشارت کرد که لطف نمائید وسیب
تناول فرمائید پاسخ داد که وسیله سعادت است وگفتن فقیر بملازمت شریف همین میوه لطیف است
الحمد لله که این میوه ثمره نیکو داد پیر ازین تقریر در شگفت ماند از حقیقت حال آگهی طلب شد وماجرای
گذشته باز جست پس جوان کیفیت اکل حلال وصوم دائمی وتجرد وتوکل ویافتن سیب وراغب شدن
به تناول وباز اندیشه وتامل تناول نمودن که بحلیل حق کسی باشد ودر خوردن آن تعلل ورزیدن ودر پی
استکشاف احوال افتادن ودر وجه انجانب نهادن همگی از درون بیرون ریخت پیر برین بدو پارسائی
وصبر وشکیبائی ودیانتمندی جوان آفرینها بر زبان راند ودر اکل حلال باین منوال مقید بودن
او باعث شگفتگی شد گفت ای آزاده این سیب ازین طبق در آب افتاده بود وپس آن پیر نور به جامه
طبقی از انار وانگور واثمار دیگر آراسته بحضور آورد وگفت چون امروز رنج سفر برده اید تکلیف
روزه میکشید وپاره ازین میوه بچشید درویش بعد از دو بدل بسیار دانه چند از انار وانگور وسیب
نوش جان فرمود ومیزبان را دعای برکت گفت پیر چون نور صدق وصفا واثر حقیقت ووفا
از ناصیه او پرتو انداز یافت ربوده وفریفته صحبت فیض بخش او گشته درویش آزاد جوشید که
به اینچنین مرتاض همخانه وهمساز بودن نتایج نیکو بهره مند شدن وسعادت کونین فراهم آوردن نسبت
پس گفت ای نگار نازنین میخواهم حرفی گستاخانه وبی ادبانه بر زبان رانم اما بملاحظه نازکی مزاج وباج
نمیتوانم جوان گفت از برای خدا این چه سخن است شما بجای پدر حقیقی اید هر نکته که از روی مهربانی
وشفقت از شما سر زند فوائد گوناگون دران مضمر دانسته بطراز انس حکیمان بر لوح دل می نگارم
ودستور العمل روزگار خود سازم پیر برنگ خجلت زدگان بآن صلاح کار با الحاح بسیار گفت
دختری دارم بالغه بگوناگون عیوب معیوب وبانواع نقصان منسوب اگر آنرا بتزویج قبول نموده
بخوانید وبپرستاری نشستن خاص سربلند سازید مرهون منت عظیم شما باشم جوان گفت ای
کریم از صمیم دل اجابت نمودم ولیکن درین کار محرم دانسته باید که عیبهای او را بشمارید ونقاب

از چهرهٔ احوال او برداریدتا باعانت غمخواران و دوستان آن ناقص کامل شود و زنگ ننگ از مرات
اوقات او زائل گردد گفت ای صاحب فرهنگ و هوش آن دختر چشم و گوش ندارد و ای خدا پرست
او را پا و دست نیست و ای صاحب عرفان از دهن و زبانش اثری ظاهر نبود جوان در شگفت افتاد
و او را بکمال حیرت رو داد و گفت پس چه قسم آدمی زاد است که ترکیب غیر مکرر ایجاد یافته پیر گفت
محض پاره گوشت و مضغه ایست جوان گفت اگر شما سنگ و خاک برداشته کرم فرمائید سنگ را
لعل خوش رنگ دانسته آرایش تاج ازدواج خود سازم و خاک را برنگ کحل الجواهر در دیده کشم
پیر بر عقیده و اختیار او تحسین بر زبان راند پس سامان عروسی آماده ساخته دختر را بعقد تزویج او
در آورد چون آن ستوده اوصاف هنگام شام در صفوت کده زفاف شتافت شبستان را بلوامع انوار
جمالش منور یافت طلعتی و دیدنی دید که زدا و حور و پری را یارای جلوه گری نبود جبین شکرانه بر زمین نهاد
و داد نیایش و ستایش داد و با او به نشاط و کامرانی بهره از زندگی برگرفت بامدادان که مهر زیبا چهر
برنگ نوکد خدایان و برنایان بکمال زیبائی از این رواق مینائی سر برزد جوان از حجله گاه ناز
بیرون خرامیده نزد خسر خود آمده آداب کورنش و تسلیم تقدیم رسانیده بخدمت کمر بست و بحکم او
بدو زانو نشست و گفت گستاخی میشود که سراپای من حیرت فرو گرفته آنچه که از شما شنیدم همه بر عکس
آن دیدم از صاحب علم و ادب زبان را بدروغ آلوده ساختن عجب است پیر گفت خدا نکند که حرفی از
ناراستی بر زبانم گذشته باشد اکنون مکنون ضمیر را بر ملا افگنم و ماجرای رموز را صریح بگویم ای فرزند
آن سعادتمند چشم و گوش اهل جهانم ندارد که بدان بسوی نامحرم ببیند و آواز بیگانه بشنود و نه پا دارد
که بجای ناشایسته خرامش نماید و نه دستی که بدان چیزی بستاند و نه زبانی که بفحش و ناراستی آلوده
سازد و نه دهن و کام که لقمه حرام فرو برد جوان که ربوده جمال او شده بود فریفته خصال او نیز شده
دل و جان فدای او ساخت و چون شیر و شکر بیک دیگر پیوست در بعضی از کتب تواریخ بنظر در آمده که سید افرق
ثم هم شبیه ای و چون اکثر عقیقت معرفت کاشف رموز و دقائق واقف معارف و حقائق بالغ مناهج
صدق و یقین سالک مسالک یا ایها الذین سید المرسلین قدوه افاضل انام و عمده اکامل ایام سراج الملت

امام اعظم ابو حنیفه کوفی بوسیلهٔ آن هر دو تن طیلسان هستی بر دوش گرفته اند و از خرابهٔ عدم به نزهتگاه وجود جلوه گر شده. قطعه: عجب نباشد اگر زاید اینچنین فرزند ؛ ز مادر و پدر سا نجیبان نکوکردار ؛ زمین صالح و تخم نکو اگر باشد ؛ شگفت نیست که نشا پدید آید از وی بار ؛ قطعه: تا که باشد محبت اهل شریعت از حرام ؛ تا که باشد اهل دین را میل سوی حلال ؛ شاه نورالدین جهانگیر آن شه اقلیم بخش ؛

جلوه گر بادا به تخت دولت و جاه و جلال

باب دهم در بیان استغنای ایزدی که آستین رد می افشاند بر خرقه پوشی که پا بدامن ریاضت کشیده سر از گریبان عجب و غرور بر آورد

حکایت یکی از حقائق کیشان معارف اندیش مدهوشان نشئه رواق غرور و تورع و ریاضت را بکاشتن این واقعهٔ شگفت بدین گونه متی از سر فرو آورده است که روزی اندرون بامحرم خلوتسرای انس مسند طراز انجمن قدس سر حلقه کروبیان عرش نشین یعنی جبرئیل امین باورنگ نشین بارگاه رسالت مشعل افروز پیشگاه نبوت صدر آرای محفل اصطفا و سرور گروه انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم وعده نمود که فردا از عالم ملکوت روی در عالم ناسوت شهادت بازنمایانت فیض بخش سعادت خواهم اندوخت و جوهر فطرت درین بزم حقائق طراز خواهم فروخت به نیرنگی تقادیر چنان اتفاق افتاد که آن همای اوج قدسی آشیانه بدین دامگاه ظلمانی ظلال سعادت نشگفت و آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم در کشمکش انتظار آرام و قرار نداشت چون پس فردا آن پیک وحی خلوتسرای محبوب سبحانی را نورانی ساخت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بکمال شگفتگی و تبسم شکرین فرمودند که یا اخی جبرئیل تخلف وعده از انسان که آلوده عصیان و ملوث بهوای نفسانیست ناپسندیده می شمرند بر ملک که روحانیست و از جرائم و معاصی پاک چگونه تجویز توان نمود پاسخ داد که یا حبیب الله یکی از واصلان درگاه و کاملان حقائق آگاه بر جهت حق پیوسته امروز فلان قریه تا کنون بجای گریبان گیر او شده که در آن خراب آباد اثری از آدمی زاد نبود که بتجهیز و تکفین او پرداخته سعادت آب اندوزد لاجرم حکم ایزدی بدین گونه اصدار یافت که یا جبرئیل تو [illegible]

فرو نگذارد بنده ها را که در منهج ارادت و شارع اخلاص جان سپرده بخاک سپارد هر آئینه در مسلک رضامندی
خواهش نموده و حکم ایزدی را بکار بستم ازین رهگذر چهره مدعا ده بغازهٔ : فا آرایش نیافت حضرت صلی الله
علیه وآله وسلم فرمودند کدام وابسته دل شکسته نیک سرانجام بوده و در چه مقام مدت حیات او سپری شد
گفت یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم درویشی حقائق اندیشی بعزیمت زیارت مکه مقدسه در کشتی
نشست و رخت سفر بربست بنا بر سنگی تقدیر کشتی طوفانی شد و بکوهی خورد و بشکست و صد پاره گشت مگر
آن درویش دل خسته بر تخته نشسته راه بساحل نجات برد درویش بجزیره رسید که زمینش مسطح و پر از
انواع ریاحین و سبزه گیاه بود و هوایش چون انفاس عیسوی جانفزا و فضایش برنگ چمن زار
فردوس بهین دل گشا بود در آن مرغزار درخت انار برسته و بجای بهار انار بار و برگ شده و در جنب
آن از سنگی چشمهٔ آب می تراوید و قطره قطره آب از آنجا می چکید چنانکه یک قدح در تمام روز از آن
آب لبریز می شد درویش در آنجا مدت چهارصد سال بعبادت و ریاضت اشتغال نموده و همواره
صائم می بود و از چارم حصهٔ اناری افطار میکرد و قدح آب می آشامید و در صفای باطن آنجا ای
درون میکوشید چون داعی اجل را اجابت نمود بحکم ایزدی بر سر وقت او رسیده بخاک سپردم
حضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند یا جبرئیل انجام کار اینچنین مرتاض در روز واپسین چگونه
خواهد بود و هیچ خوانده که در لوح محفوظ چه نوع نگاشته اند جبرئیل گفت یا رسول الله صلی الله علیه وآله
وسلم روز محشر فرمان رب العزت صادر شود که او را بکرم بیحد و عنایت بیغایت ما به بهشت جلوه گر سازند
چون نام کرم و عنایت گوش گذار او شود سر تا پایش حیرت فرو گیرد و قدم از دائره ادب بیرون نهاده و
زمام پست فطرت و غرور داده گستاخانه بر زبان راند که ای پروردگار جهانیان مدت چهارصد سال
بریاضت و مجاهده بسر بردم و بجای طعام دو سه قطرهٔ شیره انار خوردم و محنت و مشقت ورزیدم
و در آن خرابه بآبادی وقت و معموری دل کوشیدم و اکنون حکم چنانست که او را بکرم و عنایت ما
در نزهتگاه فردوس در آرند جزای آن ریاضت کو و پاداش عبادت چه شد لجه قهر در جوش آید
و نائرهٔ خشم اشتعال یابد و حکم شود که آن درویش کوتاه اندیش پست فطرت را سرنگون بدوزخ

و را و بیزند موکلان عذاب سوی سعیر گرفته بسوی دوزخ کشند با وجود آنکه ایشان فقیر تا مشتعل نار
سعیر یک سال راه بود از گرمی آن آتش سوزنده در دلش چون دیگ سپین در جوش آید و شبان از
تشنگی بیرون افگند العطش العطش بر زبان می راند درین اثنا جمعی از شیاطین ابلیس که کاسه
شربت برف آب برکف نهاده رو برو ایستند او بصد الحاح در پای آنها افتد که این درمانده را بکاسه
عاطفت بنوازند و بشربتی شاداب سازند پاسخ دهند که اگر ثواب عبادت صد ساله خود بما دهی تا پیاله
برکت تو سهیم او گوید دادم و منت برجان نهادم پس قطره چند در کام او ریزند و نائره تشنگی
اندکی تسکین یابد پس از ساعتی باز آتش گرمی درگداز آید و بطلب آب اضطراب نماید و نعره العطش
بر آورد آنها از او آب اباهی آورند پس از تقاضای بسیار ثواب عبادت صد ساله بیک پیاله
بفروشد و گلو ترکند همچنین تا آن درمانده دلتنگ ثواب عبادت چهار صد ساله را از دست دهد
و عطش همچنان استیلا داشته باشد این مرتبه بغایت بیطاقت شود و جانش از تعب بر لب رسد
و روز حیرتش بشب نزدیک شود ابلیس تلبیس گوید که ای آشفته خاطر اندوهگین اگر عقیده دین خود
را بفروشی و در شرک و کفر بکوشی ازین پیاله شربتی بنوشی و از تشنگی بخروشی آن سرگشته احوال در طلب محال
نیز خواهد که از روی اضطرابی اختیار رضا دهد و از نقد ایمان تهی دست گشته بعذاب ابدی گرفتار گردد
و با زمره کفره و سدکات جهنم بعقوبت گوناگون و رنج از حد افزون مبتلا باشد درین حال دریای رحمت
ایزد متعال بتموج در آید و فواره مغفرت جوش زند و سحاب عاطفت باریدن گیرد و آفتاب تجلیات
درخشیدن آغاز کند حکم شود که آن بیچاره را در پیشگاه حضور آرید چون حاضر آید مخاطب شود که ای
نخوت فروش مدهوش از زهد و طاعت و ریاضت خود در بازار استغنای ما دیدی وزیدی و دیدی
خود را در کفر کبریای ما برکشیدی و فهمیدی که چه قدر دارد آن درمانده سر بسجده نهاد و بناصیه سائی
نماید و ایشان حرف گستاخانه که برزبانش گذرد سراپای ندامت گیرد و خجالت زده شود و بتقصیر
خود اعتراف آورد و بخار غرور که در دماغش پیچیده بود بند و دو دست امید بدامن کرم
آن وهاب حقیقی در زند فرمان ایزدی صادر شود که او را در گلشن فردوس خرامش دهید و حورش

بمخالفت جود و لباس سندس و استبرق مزین سازند و دیده آرزویش را بجلوه جمال مخدرات بهشت روشن
گردانید کام جانش بفواکه و اثمار باغ جنت لذت بخشید فاعتبروا یا اولی الابصار زنهار زنهار طاعت و
ریاضت خود را منظور ندارید و سر از گریبان نخوت و عجب بر میارید که صد هزار کوه خیرات و مبرات در
میزان استغنای او چون برگ کاه سبک و بیقدر است انکسار و شکستگی را آرایش روزگار خود سازید
که در بازار حقیقی رواج این کالاست و تکیه بر کردار شایسته خود نمودن خطاست از قضیه نامرضیه
ابلیس لعین عبرت گرفتن باید که چون بر عبادت خود نازید و سر از حکم ایزدی پیچید بغضب آن عادل
برحق مطعون گردید و داد از جهان آفرین دل شکسته جان اندوهگین را خریدار است و از نخوت فروشان
خودبین و سالکان را آدمی زاد خاکی نهاد است او را برباد نباید شد و ترک آتش مزاجی نمود و در زمره ابنای
احکام اسلام بباید در آمد تا مشمول عاطفت الهی و مورد عنایات نامتناهی گشته بنعم جاودانی و
بنشاط کامرانی بهره مند گردد **قطعه** تا نگردد خلاص ز اهل گناه * جز بلطف خدا ز رنج و
عذاب * طاعت و خیر شاه نور الدین * باد مقبول حق بروز حساب * * *

باب یازدهم در بیان بخشایش الهی درباره سرگشتگان بادیه ضلالت و گمراهی

حکایت یکی از محرمان اسرار الهی و نکته دانان معرفت آگاهی بنگاشتن این نقل مسرت تباه کاران
معصیت آلوده را بمغفرت و باب حقیقی بدین گونه امیدوار ساخته است که روزی از روزها آن پیر
کرامت که بر وجه اتم است و اصل قصه اصلی شیخ شبلی قدس الله سره در ایام نوروز و لطف وقت که جهان
کهن سال بجشن انقضا شده رعنائی رونق برنائی از سر گرفته بود بصحرای دلگشای بنظاره صنع
بدایع صنعت پیرای نوبانی می شد خضر وار گذرش بجوئیباری افتاد و آن عارف کامل بر ساحل آن
جلوه گر شده تماشای میشد و در اثنای عقربی که سراپا آلوده زهر قاتل بود از سوراخی سر بر زد
و گویا بسیار در راه خواست که از آب گذرا شود بحکم قادر مطلق و توانای برحق غوکی از آب بیرون
آمد و آن عقرب بر پشت او نشست و از آب عبور نمود و غوک بان
منزل تا دهم و در اسپ گذشت و در تمام نور دگر دید شیخ شبلی از نظاره این حالت شگفت که

که از ایام مهد تا بدان عهد ندیده بود سراپا حیرت فرو گرفت و در خاطرش پرتو انداخت که در تحت این
واقعه شگفت و قضیه شگرف حکمتی پوشیده و رازی مخفی ست که در دل تیره ما را آگهی از آن نداده اند
و در عقب او روم تا حقیقت نهانی منکشف شود و تجربه هوش افزای خاطر گردد پس آن را از دم سجاده
بر روی آب افگنده و اسم اعظم الهی بکمال عقیده بر زبان رانده و بر وی نشست و از آب بسلامت
گذر کرد عقرب از پیش و از پس درویش نقالش کیش روانه شد پس از قطع چند فرسنگ کژدم نزدیک
درختی رسید در سایه آن جوانی سر بخواب غفلت نهاده بود و از سطوت شراب ببیهوشی شتافته در این اثنا
ماری سیاه مسموم که مرگ مجسم بود از گوشه سر برزد و نزد جوان آمده خواست که نیشی بر آن مستش زند و
بخواب جاودانی بخواباند در این اثنا عقرب قریب مار رسیده نیشی بر وی زد که مار در لحظه جان سپرد و جوان
از آن مهلکه امین باز شیخ روشن ضمیر به نیرنگی تقدیر از دور تماشاگر بود عقرب از آنجا معاودت نمود
و شیخ نیز بدنبال او از روی استعجال ره می نوردید تا آنکه به ساحل دریا رسید باز بطرز پیشین غوک
از آب نمودار شد و بکنار رسیده کژدم را بپشت خود گرفت و از آب گذرانید شیخ ریاضت پیشه را
اندیشه از خاطر هوش آگین سر زد که غالبا آن جوان یکی از واصلان درگاه و عارفان حقایق پناه است
که حکیم علی الاطلاق بمحافظت آن یگانه آفاق بدین گونه حکمتی شگرف بکار برده از آن بلای سیاه
آن ولی الله را در پناه گرفت باز بخدمت آن برگزیده رفته و بالا نشست او رسیده از صحبت فیض گنجور
او بهره ور گردیده مورد الطاف الهی و مشمول عاطفت نامتناهی گردم هم از آنجا بکمال شوق و نهایت
ذوق سرگرم ره نوردیدن شد پس از تکاپوی بسیار خود را بدو رسانید جوان را دید شراب بافراط
خورده و سر بخواب بیهوشی فرو برده و لب و دهن و قبا و پیراهن بقی آلوده گشته و مگسان بر وی چون
کرم نجاست جوش میزدند و بوی گنده او دماغ را میخراشید و دل بر هم میخورد و باعث شورش درون
میشد و کس را زهره آن نبود که از نهایت کراهیت و نفرت پیرامن آن گردد شیخ بورطه آشفتگی
فرو رفت و در بادیه تعجب سرگردان ماند و از جیب ندامت سر برآورده با خود دست و گریبان بود
و با دل آویزش سخت داشت که چرا در مسلک خطا خرامش نمودی و راه غلط پیمودی مدتی در این

کشمکش بود پس بدرگاه ایزدی متوجه شد و بر زمین نیاز ناصیه سا آمده گفت که ای حکیم مطلق و اے
حاکم برحق در انجمن ایجاد این سر اکبر چیست بنواز و این از پوشیده بر منصهٔ ظهور جلوه گر ساز ناگاه سروش غیبی
بگوش او ندا در داد که ای شبلی از چه حیرت و شگفت مانده و سراپا حیرت فرو گرفته اگر شایسته کردار آن معصوم
مورد الطاف و مشمول اعطاف گشته در حراست و حمایت ما از نوائب و مصائب مصئون و محفوظ اند
تباه کاران معصیت آلوده تر دامن که همیشه سر از گریبان جرائم بر می آرند اگر از حوادث و بلیات در پناه
خود نگیریم یکسر تباه شوند و از کار امداد و اعانت خواهند کبریایی ما را از طاعت و فسق کمال استغناست بسیار ها
ریاضت کیش که سالها بعبادت بسر برده اند و اندکی نخوت در دل ایشان راه یافت و دود غرور در دماغ
آنها پیچیده برنگ ابلیس بطوق لعنت مطوق گشته رانده درگاه ما شدند و بسا فاسقان معصیت منش که
آنها را روزگار در بارهٔ جرائم و عصیان سپری شد و احیانا آه درد آلود و نعرهٔ الم آلود از سر ندامت کشیده اند
مقبول حضرت ما شدند و خط عفو بر جریدهٔ جرائم ایشان کشیده شد ۵ فسقی که توبه باشد پایان کار او
بهتر ز طاعتی که به پندار سرکشد شبلی از آگهی رافت الهی و عاطفت نامتناهی سراپا زبان گشته شکرانه
سرایش و ستایش گوناگون وهاب حقیقی را یاد کرد درین اثنا جوان از خواب مستی سر برآورد و دیده
وا کرد و شبلی را دیده سر بگریبان خجلت فرو برد و شبلی او را بزبان حال بدین مقال بگوش هوش شنو
ترا شرم ناید هم از خویشتن که حق حاضر و شرم داری ز من پس روی بدو آورد و گفت که اے نوباوهٔ
گلشن جوانی دانی که در کرده لذت و کامرانی هیچ آگاهی داری که عون الهی ترا از چه نوع مهلکه در احاطهٔ
سلامت نگاه داشت و از بلای سخت بچه طرز در پناه گرفت و بجهت محافظت و حراست جان تو چه حکمتی
شگرف بکار برد جوان برنگ خجلت زدگان بر زبان راند که آنچنان مدهوش بودم که از هستی خود
اصلا خبر نداشتم و روز دلفروز را از شب تاریک نتوانستم باز شناخت پس شبلی ماجرای گذشته از گذارا
شدن عقرب از آب باعانت غوک و نیش زدن مار که بقصد گزیدن آن شرابخوار از سوراخ سر
بر کشیده بود یک یک باز نمود و گفت کریمی که بر تو بدین نوع مهربانست و خالقی که ترا از نیستی خاک
آفریده و بقدرت محض جان پاک در قالب تو دمیده و ترا چشم و گوش و فرهنگ عطا فرموده و بعقل و

کیاست و فهم و فراست از سائر مخلوقات و همگی موجودات رجحان داده و بدولت ایمان و نعمت ایقان
سربلند گردانید شرم نداری که از حکم او سر پیچیده مرتکب امور ناپسندیده میشوی و به بیحیائی و رسوائی
در مسالک بی اعتدالی و ناحفاظی خراشش سیمائی چون شبلی جوان را بدین طرز بمواعظ و اندرز از بادیه
ضلالت و جهالت به نزهت آباد صلاح و سداد و هدایت و ارشاد رهنمود و از رقت چون موم در گداز افتاده
و آن مسکین را نصائح او دلنشین شده و سراپا ندامت کشیده و دهان می آلوده را بآب توبه بشست و از بهر
دل استغفار بر زبان راند و از روی ارادت گزینی و کمال اعتقاد دست بر دست او نهاد و در پیش
و همین انفاس کبرا و صحبت فیض بخش او از آن پس پیرامن جریمه و معصیت نگشت و پرتو انوار تجلی
بر ساحت درون او پرتو انداز گشت و دیده ظاهری و باطنی او را بکحل معرفت و حقیقت مکحل ساخت
و یکی از عارفان آگاه و کاملان درگاه شد **قطعه** تا نگهبان فاسق و معصوم * نیست غیر از خدای
عزوجل * بسته جهانگیر تا بروز جزا * * * به نکوئی و خیر با و شغل * * *

باب دوازدهم در بیان آنکه طینت آدمی را با آب غم سرشته‌اند و رقم الم بر لوح جبین او نوشته و تخم مصائب و نوائب بر مزرعه دل فرع وجود او کشته

حکایت شیرین مقالان خوش تقریر نکته سرایان بی نظیر سمند بیان را در مضمار فصاحت بدینگونه در تکاپو
آورده اند که یکی از چاره آنایان صاحب مذهب مسند افروزان محفل علم و ادب که اساتین خاندین
و بساتین صدق و یقین بودند با ورنگ نشین بارگاه خلافت و دیهیم آرای تارک معدلت و نصفت
نیر سپهر تجلیل و تمجید هارون رشید گفت که در نحت آباد گیتی آدمی نزاد هرگز از حزن و تألم خالی نیست الموده
برین بیچاره باران نوائب و مصائب میبارد و او را نفسی بآسودگی برآوردن دشوار و لحظه بی اندوه
بسر بردن متعذر نزد ارباب دانش و بینش مقرر و معین است که هیچ آفریده یکروز تمام از هنگام
سحر تا وقت شام بخرمی و عیش نمیگذرد و کاندگی ملال و پژمردگی در دلش راه نیافته باشد بی آنکه
حادثه و واقعه مزاحم و مشوش او نشود بلکه برو نازل طینت انسان را با آب غم سرشته اند و رقم الم
بر لوح جبین او نوشته هارون گفت این قول را چگونه باور توان کرد که سالها میگذرد که نشاط و

خوشی بسر می بریم که اصلا غم و اندوه پیرامن باطن قدسی مواطن ما نمیتواند گشت و کدورتی و صفوتکده
سینه ما پا نمیتواند نهاد چه نیست که از گلشن انجمنی گلدسته تجربه بربندیم و نقد این حال که بها از مون گنجینه
امام گفت نیکو باشد با دون فرمان ... بستان سرائی دلکش و قصری زیبائی منقش بفرشهای ملون
آرایش و مسند و دیوار بزربفت و دیبا در گیرند چینیاگران دلنواز و نغمه سرایان خوش آواز و ساده آرنجه
و خوبرویان ساده و صراحی های باده و اغذیه لذیذه با نقل لطیفه و انواع فواکه و اثمار و نعمت گوناگون
و عطریات و بخورها ان بزم کثیر السرور آماده کردند مثنوی بساط افگند از زربفت و دیبا یکی چه
سائبان پر نقش زیبا ز بپا ز نا چنگ عیش خفته بیدار ز نشاط خرمی را گرم بازار ز هارون
بر مسند خوشدلی بعیش و نشاط نشست و ندیمان و سازان و مصاحبان نکته پرداز دلنوازی
و بزم طرازی می نمودند و شعرای فصیح البیان متکلم جان فزا و ادای دلربا انجمن فصاحت و بلاغت
را گرم پیدا نمودند و خوش خوانان بغزل خوانی و نغمه و لطیفه شکیب بپای اهل مجلس می شدند و بانگ
دف از بر طاقت طائر غم را می ربایند و اولی نشان رقاص از شادی پای میکوفتند و هر زهره
از حسد آب می شد رقص کنان چون نسرین پا زدند به درخت ناهید لکد میزدند و آب آتشین
یعنی شراب رخساره خوبان بگرمی برافروخته بود و اهل نظر دیده بر چهره ایشان دوخته صراحی
در انجمن با بانگ قلقل چون بلبل در گلشن غلغل میکرد و حریفان از نشاط رادی گل گل می شگفتند
مثنوی ز جوش باده می نالید بربست ز می اندر جام و جام اندر کف دست ز بود بهر فراغی
ملک خرم ز بزلف حور رفته فرش آن بزم ز فلک در رقص کوکبهای کوبان ز جهان خرم زمانه
شاد و خندان ز صفات حور فی این تقریر ز اگر وصفش نماید خامه تحریر ز دهان خامه پر گردد
بلند ز غلط گفتم شود پر آب حسرت ز حاجبان شدید بحکم هارون بسته بر دروازه های باغ
بر پا بودند که بجلس اندران گلشن راه نیابد و در انسیم صبا بسته داشتند تا از اطراف و اکناف
گیتی چیزی ناخوش نیاید و داند که ناملائم طبع باشد بگوش نرسد فی الجمله از هنگام سحر تا سه پهر
کم و بیش هنگامه عیش گرمی پذیرفته بود و بانشاط روانی داشت و فواره خوشدلی در جوش بود

دیکمال مستی از جوبان ماه‌روی بانگ‌های دهوی بگردون پیچیده بود هارون بسوی امام برای الزام
بتسبیح نگاه میکرد یعنی که روز بآخر آمد و نشان نجم ظاهر نشد و امام بزبان حال باین مقال نکوهش می‌نمود
که هنوز روز دلفروز بشب نرسیده که تا نجم نهم ثریّا بین روزگار قیامت کند در جهان آشکار از
نوادر سوانح و بدائع اتفاق آنکه بادشاه دریادل تسبیحی از درهای شاهوار داشت که جوهری روزگار و غواص
زمانه مثل آن درهای یگانه بخواب و خیال ندیده بودند و سبحان صوامع ملکوت اوصاف آن تسبیح
ورد خود ساخته بودند و پروانه‌اش خیال هفت اقلیم توان گفت بدان کواکب انوار آسمان مجلس آن شرف
مزین بود شاه چون آن تسبیح را در گردن افکندی ماه را با کواکب مالیستی آن تسبیح را در حالت مستی
و خوشحالی بروی قالی گذاشت ناگاه بطی از بطان خوش رنگ که در آن باغ سر داده بودند بر کنار
مجلس گذر کرد چون دساق آن کم‌سبهاو ترنم سرایان و باج آرایان و حیاشان با یکدیگر فراشان
از نشهٔ ساوق سرگرم و مدهوش بودند بط را از بط باده اشتباه نموده ترا بدان جانور آبی آن قطره‌های
آب را فرو برد و آن دانه را برنگ مرغ بمنقار برچید و طعمه خود ساخت و آن ستاره‌های انور در سپهر
حوصلهٔ او وبال گرفتار آمدند و بط از انجا خرامیده در جمع بطان دیگر داخل شد هارون رشید را
پس از مدتی مدید از تسبیح یاد آمد و جستجو میکرد و از هر کس می‌پرسید و همگان قسم میخوردند که از این
آگهی نداریم هارون همگی اهل مجلس را بدزدی متهم ساخت آن دریای علم و ادب بگم شدن مروارید
از تند باد غضب در شورش آمد و بموج قهر می‌جنبید و هر کسرا نترس او چون بید می‌لرزید بحسب دریائی
که یک شمه تیغی و عشوه‌گری دلهای اهل نظر می‌ربودند و مطربان راه‌زن زهره‌فن که بنغمه‌های فریب
راه شکیب می‌زدند بتهمت سرقه بربط زنان را چون رباب گوشمال میداد و بربط گمان نداشت و
چنگ نواز را از چنگ او رهائی نبود نائی را رسن در نای می‌افکند و جگرش بسان زبان چون نی
سوراخ سوراخ میکرد و دف زن را برنگ دف طپانچه میزد و ساقی را بردش صراحی خون
از شیشه میریخت فراش را چون قالی بزمین می‌انداخت و برنگ میخ طناب در گلویش میکرد و چتری
سکو فت و ساقیان شلاق میزدند بیان را ندامت رو داد و شعر را بجای صله سیلی انعام شد و صحبت

برهم خورد و عیش منغص گشت و طرب برنج و لعب تبدیل یافت خدیجا یا هر از امام شرمنده و از خجالت
سر فرو افگنده مانند امام خنده پنهانی نموده فرمود که خدا غیور است زمام اختیار هیچ امر بقبضه اقتدار
خود نباید سپرد قادر مطلق و توانای برحق او را باید شمرد چون امام را یقین پیوسته بود که از اهل مجلس
کسی نیست که مرتکب این نوع کردار ناشایسته شده باشد در خاطرش اندیشه پرتو انداخت بلکه سر
بگوشش اونداورد که بربط و نذر می رابطا نواخته و گردانه ها را طعمه خود ساخته پس پرسید گفت اگر
مسبب الاسباب آن تسبیح را از کتم غیب پدید آرد راضی میشوی پاسخ داد که طوق منت شما بزنگ
تسبیح در گردن افگنم و از این پس لاف خرمی و شادی نزنم و سر از جیب نامرادی برآرم پس امام فرمود
بطان که در باغ پراگنده اند بجانب مجلس یکایک روانه سازند و همه تا بهان سو سر نهادند چون گنج بخش
جهانیان حال را تاثیری و خاصیتی بخشیده که اثر شگفتگی و انتعاش بر چهرهٔ احوال صاحب حال پدید می آید
از خرامیدن آن بط و از حالت مخصوص که مشمول سامی باشد و مستی که این طائفه را در سر بود فهمید که
فلان بط آن مرواریدها فرو برده آنرا گرفته پیش آیند و شکمش شگافته آن مرواریدها از حوصله و بدر آرند چون حوصله او را شگافتند
مرواریدها از آنجا یافتند حیرتی و شگفتگی باهل بزم مستولی شده بریده ورقی خردپرور می کمال دانش و ادراک طبع چالاک
آن امام با تحسین و آفرین خوان شدند و هر کسی از آن مهلکه خلاصی یافت و دیانت هر کدام بطفیل آن
بر منصهٔ ظهور جلوه گر شد هارون رشید از آن لاف و دعوی بیهوده که از و سر زده بود پشیمان شد و
عاجز بتقصیر معترف آمد و دانست که بنی آدم نهال است که در چمن آفرینش بآب غم پرورش یافته
و مورد انواع حوادث و اصناف بلیات است و این همه وقائع و محن از آدم و بنی آدم بارث رسیده
و لاجرم سر از گریبان رضا بر آورده پا بدامان شکیبائی باید کشید **فرد** بد و صاف ترا حکم نیست
دم درکش * که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است **قطعه** تا نزدیک عاقلان جهان
آدمی آفریده بهر غم است * رشته جهانگیر باد خرم و خوش * که محو ش خشیده بهر غم است

باب سیزدهم در مذمت فقر اضطراری و بینش معنی در نگاشتن احوال

نکوهیده بختی که از صدمهٔ تهی دستی و بی سامانی از پا در آمده مزاجش تغیر یافته بود و از واسوختگی کلمات گستاخانه و بی ادبانه بر زبان می راند باز توفیق ایزدی اورا دریافت و در مسالک عارفان و منهج ایقان شتافت

حکایت یکی از راستی کیشان حقائق اندیش نافهمیدگان را سر حکمت الهی آگاه ساخته این نقل شگرف بدینگونه آگهی بخشیده است که در بلدهٔ سهرند جوانی بود صفائی نام بفضائل گوناگون آراسته و بانواع هنر و فنون پیراسته و شعر بغایت نیکو می گفت و خیالات نازک و مضامین رنگین وادا های تازه از وی سر میزد و در سخن سنجی و نکته دانی ثانی خود نداشت و در وادی خط شناسی و خط نویسی بمرتبهٔ بود که دخلهای نمایان و تصرفات پسندیده در خطوط استادان می نمود و در نوشتن خط خفی و جلی روح ملا میر علی تازه میساخت و حسن خط نستعلیق و تعلیق و ثلث را بنظر سخن سنجان این فن و دانایان هنر منوعی جلوه داده بود که تا بانقراض سپیدی و سیاهی عالم هر قطعهٔ او دستور العمل خوشنویسان روزگار و استادان والا مقدار است خامه بدائع نگار سحر آثارش صحیفهٔ ایام را رونق داده و اشعار آبدارش برنگ گوهر شاهوار گوش عروس مانند را زینت بخشیده هیچ آفریده در محفل دانش آسوده از سیده که از فیض خاطر فیاض او بهره ور نگردیده نقطهٔ گرفته نه هر شیوهٔ روشنی نه هیچ آگاهانه در هر فنی یکتا اما بموجب نکوهیده بختی و زبونی طالع زنگ افلاس مرآت اوقات اورا تیره ساخته بود و استیلای تهی دستی و بی سامانی اورا از پا در آورده و مزاجش را تغیر داده غلبهٔ خیالات فاسد در دل او جای گرفته که با وجود فطرت قابل و عقل کامل کلمات گستاخانه و بی ادبانه نسبت به هیچ بیچون بر زبان میراند روزی اندر روزها در مدرسهٔ علامهٔ روزگار سرآمد دانشوران آن دیار رمزدان غوامض معانی و باریک بین اشارات سخندانی ملا علی شیر جلوه گر بوده سرگرم سخن پردازی و نکته طرازی بود درین اثنا یکی از طلامذه خبیثه که شیوهٔ ستم ظریفی سر آرایش روزگار خود ساخته بود جهت آزار خاطر و شورش سر و دل صفائی گفت که خدا حکیمست و هیچ فعل او بی حکمت نیست هر کسی را که شایستهٔ هر چیز دید اندازهٔ افلاس

یا غنا نصیبه می بخشد اما کمند همت هوشمندان روشن قیاس و خرد پژوهان دانش اساس از کنگرهٔ کبریای
کوتاه است و فهم حکمای روشن رای در بیدای قدرت بی منتهای او سرگردان و گمراه **فرد** درین راه
یک رشته بیکا نیست ؛ سر رشته بر پا پیدا نیست ؛ صفائی از روی اشوختگی گفت بر محل است اگر خدای
حکیم می بود مرا با وجود اینهمه دانش فراوان و فضل بی پایان بمحنت افلاس مبتلا نساختی و تارک ناسپاس
سفیهان جاهل و پست فطرتان ناقابل بر اوج گردون نیفراختی چون این حرف ناشایسته از زبان او
سر زد حریفان و ظریفان دیگر بیکدیگر نگریستند و بعضی خندیدند و برخی بر دانش او گریستند و آن تیره بخت
را نکوهش سخت نمودند و ملا علی شیر سرا پا زبان گشته سرزنش بلیغ کرد که ای صفائی با وجود علم و دانائی
چرا بخرافات و ترزیق دهن و لب می آلائی او شرمنده سر از خجلت فرو افکنده از مجلس برخاست **فرد**
جعفر امروز ز بزم تو بطرزی برخاست ؛ که بران وضع غریبانه دل سنگ بسوخت ؛ در محنت کدهٔ خود در آمد
سر بجیب ندامت فرو برد و از کمال حزن و ملال خون جگر میخورد تا آنکه نیر نورانی سر در نقاب ظلمانی کشید
و کواکب انور بر فلک اخضر جلوه گر شدند صفائی تجدید طهارت نموده دوگانه گذارد و بتضرع و نیاز متوجه
درگاه ایزدی شد و پس ادای ستایش گوناگون و نیایش از حد افزون استدعا نمود که یا الهی بعنایت
نامتناهی مرا آگاهی بخش که در افلاس و محنت بی قیاس من چه حکمتست درین کشمکش بود که خواب برو
مسلط شد و چشم ظاهری او غنود و دیدهٔ باطنی او کشود و در واقعه چنان بنظر او جلوه گر شد که پل دوم
سر منار که اغلب روزگاران برنگ دماغ افیون خواران خشک می باشد چشمه در وجاریست و آب
زلال از کران تا کران مالامال و آبش از غایت لطافت چون رای روشن صاف و از نهایت عذوبت
چون لب جانفزای شکرلبان شیرین ست **مثنوی** منور همچو چشم دوربینان ؛ مصفا چون دل
خلوت نشینان ؛ بدان سردی که از بیم فسردن ؛ نیارد عکس در وی غوطه خوردن ؛ و در ته آب
بجای سنگریزه ها اشرفیهای سرخ نمایانست چنانکه از پرتو آن طلای خالص آب چشمه آتشین گشته
گویا ستارهای انور در آسمان اخضر جلوه گرست چه ستاره ها که شب افلاس و بینوائی را ظلمت زدائی
میکنند و دیدهٔ تیره بختان تهی دست را روشنائی می بخشند صفائی بیچاره بنظارهٔ آن حال شگفت ماند

دست‌تا پا حیرت گرفت و بی اختیار جست و چالاک و بی ترس و باک چون خضر دران چشمه در آمده خواست که چند
مشت ازان اشرفیها بردارد ناگاه شخصی نورانی با طلعت چون ماه بر ساحل جلوه گر شد و بانگ بر وزد
که دست دراز می‌مکن پاسخ داد چرا مگر سنت گفت بلی ولیکن آنچه خرج روزمره تو کفایت کند بردارد
باقی بگذار صفائی بحکم الثالث بالخیر سه اشرفی برداشت و دیگر بگذاشت درین اثنا چشم او از خواب وا شد
و اثری از چشمه و روشنائی بخش چشم که عبارت از اشرفیهاست نیافت صفائی چون از غایت بینوائی
خام طمع بود بجانب پل شتافت که شاید واقعه که بخواب دیده افزون‌تر شده در بیداری نیز مسرت پیرای
شاغل گردد چون نزد پل رسید همان چشمه را ملا الآمال یافت و در نظر مردم دیگر چشمه خشک بود و اثر
نه نداشت صفائی فی الحال دران آب زلال در آمده سه اشرفی برگرفت و بر ساحل آمده ره گرای
منزل خود شد و آن زر با اهلیه خود سپرد و زن آن مبلغ خرج کرده اسباب نشاط و کامرانی و عیش و
شادمانی آماده ساخت و ساز بهجت و مسرت بنواخت صفائی روز دیگر باز بسوی چشمه خرامیده
سه اشرفی برچید و بزم دلخوشی با سرانجام داد و با دوستان و خویشان و مخلصان و صداقت کیشان
صحبت گرم کرد بهمین طرز تا سی روز نشاط اندوز گشت شب سی و یکم سر بربالش خواب نهاده بود
و دیده باطنی گشاده ناگاه بوستانی دلکش و رواقهاے رنگین و منقش جلا بخش دیده او گشت باغچه
پر از گلهای رنگین و میوه های گوناگون و ترانه جویبار چون بانگ ارغنون در گوش و نغمه عندلیب
شکیب ربای اهل دانش و هوش سه درچمن افگنده غوغا فاخته بجای بر شاخ صنوبر ساخته
نسیم صبا برائحه صهبای جانفزا رونق دوکان عطار شکسته و نغمه سنجی مرغان سرو را چون صوفیان
در رقص و اهتزاز آورده نرگس بیخواب قدح باده بر کف نهاده و غنچه لبهاے شکرین به تبسم گشاده
و سرو با شمشاد نگاه وزیدن باد هم آغوش و سنبل با لاله و نسرین همدوش بنفشه چون زاهد لعمار
با خرقه کبود و لاله در باغ با سیاهی آتش پرورده و دران گلشن ایوانها رفیع که چون همت والافطرتان
بلند و چون صورت زیباطلعتان دلپسند که پر از تصاویر و نقوش بے نظیر بود و نشاط افزا خاطر او گشت
و دران منظرها رواقی بغایت زیبا و بلند منظرش جلوه گر شد با آن روی تمام ذوق و کمال شوق برباهم

او برآمد و بتفرج و تماشا خوشوقت و شادکام گردید چون چشم آن نیک نهاد بر کنگرهایش افتاد دید که
سی کنگره اش ریخته و فتوری و قصوری دران قصر راه یافته بخاطرش این اندیشه پرتو انداخت که چرا
صاحب این خانه تعمیر و مرمت این کاشانه پادشاهانه نمی نماید زیرا که ایام برسات قریبست این قصر نادر
و غریب بموجب سرایت باران و کشیدن نم از پا می افتد و بدینگونه نگار خانه که مثلش را چشم بدیده او
بنظر نیاورده انهدام می پذیرد درین اثنا جوانی سبزپوش که بکمال حسن و جمال مشابه رضوان فردوس بود
دران گلشن جلوه گر آمد جوان ازان ملک طلعت آگهی طلب شد که این روضه را که ساخته و این منظر را
که پرداخته و صاحب این قصر بلند کدام دولتمندیست پاسخ داد که این روضه رضوانست و آن قصر را
مسلمانان پاک دین اهل یقین اند و این قصر بلند بنام سعادتمندی که پیوسته در زاویه فقر نشسته
بپشته محنت دل خسته می بود و در سر آن مصائب و نوائب می سوخت و از تهی دستی رقعه بر رقعه
می دوخت تعمیر نموده بودند که چون مدت حیات او سپری شود ازان خرابه فانی انتقال نموده
درین نزهتگاه جاودانی جلوه گر گردد و نظاره غلمان و حور و توطن قصور نشاط مسند و مسرور شود
ولیکن او تاب فقر و بینوائی نیاورده طالب عیش و نشاط شد و سی روزست که بدلخوشی و کامرانی
بهره از زندگانی برمیگیرد و جهت هوای نفسانی لذات فانی را بر حظوظ جاودانی ترجیح داده ابواب
خرمی و عیش بر روی خود کشاده ازین جهت سی کنگره ازین قصر افتاده پس از چند روز این خانه دلفروز
بحکم الله با خاک سیاه برابر خواهد شد درین اثنا جوان دیده از خواب وا کرد و اثری و نشانی
ازان بوستان و ایوان نیافت و از خواب غفلت بیدار شد چراغ دانش او را روشنی افزود
و نوری از نیر معرفت در دل او تافت و خود را از قیود نفسانی و شهوات جسمانی وارسته یافت
تعبیر آن خواب باینگونه کرد که آن خانه برای من تعمیر یافته بود لیکن بشامت سی روز که بعیش و تنعم
بسر برده ام و راوق شادمانی در ساغر کامرانی خورده ام سی کنگره اش افتاد ازین پس ریاضت
و مجاهده بسر برم و نام لذات و دلخوشی بر زبان نرانم پس بصدق نیت و صفای طویت تائب شد
و متوجه بمعبود حقیقی گشته استدعا نمود که ای حکیم مطلق و ای عالم برحق اگر این واقعه که بخواب

جلوه گر دیدم واقعیست و خواب حمانیت نه شیطانی پس حکمت افلاس و تنگدستی خود فهمیدم و اکنون عنان غنا و ذلت بر عزت برگزیدم ای چشمهٔ رحمت آن چشمه را از نظر من غائب ساز و مرا بچشمهٔ معرفت و حقیقت بنواز **نظم** چنان گرم کن عزم راهم بتو ۞ که خرم دل آیم چو آیم بتو ۞ دل بیحاصل مرا از گرمی محبت خود نصیبه بخش و دنیای فانی را در بصیرت همت من خوار و بے اعتبار گردان و خاطر مرا ازین تکاپوی بیهوده سرد کن **بیت** مغز فهم بخش که بینا شوم ۞ بنجردیم بخش که دانا شوم ۞ واهب حقیقی دعای او را پایهٔ اجابت بخشید و آن چشمه از چشم او ناپدید شد و آن مسکین تا دم واپسین بریاضت و عبادت بسر برد و بجای طعام هیچ گیاها خورد و از غایت صفائی درون از فرش غبرا تا عرش معلا حجابها از چشم او مرتفع گردید چنانکه نام صفائی برو مسلم آمد و پرتو انوار تجلی بر ساحت درون او پرتو انداز گشته چشم ظاهری و باطنی او را بکحل معرفت مکحل ساخت و یکی از واصلان درگاه و کاملان حقائق پناه شد الهی ظرزی نامه سیاه را توفیق رفیق گردان که سر از گریبان بے تعلقی در آورده پا بدامان قناعت فراهم آورده از قید هستی و خود پرستی بر آمده در ذات حق محو مطلق گردد **قطعه** تا بنزدیک عارفان جهان ۞ معتبر نیست دنیی فانی ۞ شه جهانگیر تا بروز جزا ۞ ۞ باد زینت ده جهانبانی ۞

باب چهاردهم در بیان عجائباتی که از پردهٔ غیب بظهور می آید نکته پیرای خامه بزبان صریر در بیان شگفته های نیرنگی تقدیر که دختر ناپرورده در دهان شیر ژیان بسلامت ماند

حکایت یکی از نکته طرازان دلنواز و داستان سرایان سحرپرداز گوهر معانی از لجهٔ سخندانی بکنار آورده سلک بیان را بدینگونه انتظام داده است که جوانی از دودمان بزرگ بتهذیب اخلاق یگانهٔ آفاق بود او را با دختری از خاندان اشراف وصلت شدن آن دوشیزه عشوه گری بود که بکرشمه سنجی و دلربائی و رعنائی و جانفزائی هوش ربای مردم و صبر گداز جهانیان بود قامت رعنایش را سرو آزاد بنده و از طلعت زیبایش ماه دو هفته شرمنده بود و زلف مشکینش سلسله در گردن جهانیان انداخته

ولب نوشینش شور در عرصه گیتی افگنده باهمه حسن و دلربائی بزیور عفت
و پارسائی مزین چنانکه جز آئینه رویش را ندیده و جز شانه زلفش را نکشیده بود
چون در ممالک هندوستان معمول ست که بعضی از مردم کوته اندیش بسبب
ساوق جاه و ثروت دوشیزگان نابالغ را بازدواج آرایش می دهند آن صبیه
هنوز غنچه ناشگفته بود و نهال نورسته پدرش پس از تمام عروسی همخوابه داماد نباید و حواله
نموده و از آن حلوا چاشنی بر نگرفته و از آن میوه تمتع نیافته پدرود کرد و بوعده موکد بزم تسلی را
سرانجام یافت که پس از دو سال بدین شمع طراز شبستان طراز شوی چون مدت موعود سپری شد و آن
نونهال گلشن حسن و جمال بنوبهار جوانی نظارت گرفت جوان از نشیمنگاه وطن بحسین خونزاد که بیست و پنج
کروه مسافت داشت بر رخش سبکبار برنشست و بکمال شوق و کشش درون گرم روی آغاز نهاد چون
آن یگانه از خانه بیگانه روانه شده بود در نیم راه شبش در گرفت چون ایام برشکال بود و ابر ظلمانی چون
تیرگی کفر دل کفره پوشیده و جهان چون نامه اعمال اهل ضلال تاریک و تیره گشته و تقاطر سطر تیر سیخ
اهل نظر مانندی داشت و چون آه دلسوختگان از هر طرف برق سر میزد و صدای خروش تند چون نوحه
فراق زدگان در گنبد گردون می پیچید در چنین شب هولناک جوان مردانه چست و چالاک راه می نوردید
و چون آن موضع در جنگلی آبادان بود که اطراف و جوانب بیشه شیران ژیان و چراگاه درندگان داشت
و شبهای تار شیر مردم خوار از وحشت زار بدر آمده انسان و چارپایان را ربوده طعمه خود ساختی
از نوادر اتفاق و بدائع سوانح آنکه در آن شب همخوابه چون تنها بالاپوش در سر گرفته در حجره بیدار بالش
خواب نهاده بود و درش گشاده و همگی همخوابان و پرستاران بمستی خواب غفلت از معموره شعور بصحرای
بیهوشی شتافته درین اثنا شیری در رسیده که ناخن در مغز ثور گردون فرو بردی و دامن فلک را بخون
شفق رنگین ساختی و از نهیبش ماه با دل دونیم در عرین چرخ برین خزیده چشم بخواب برهم نبستی
دران شب تار از مغزار خود برآمده پا به نهاد چون سکان آن موضع بکمال محافظت و احتیاط
درها سخت بسته بودند و دریچه ها استوار ساخته آن مردم ربا پای نتوانست نهاد به نیرنگی تقدیر بخانه خسر او

گشاده بود و پرستارانش را در بستن از یاد رفته شیر دران بقعه دلیر آمده آن نازنین را که در حجره تنها
خوابیده بود و خود را بنهالین پیچیده برنگ نواله آن غزاله مشکین کلاله را در دهن گرفته برآمد تا در بیشه
برده بگوشت و خون آن معصوم شکم شوم خود را مملو کند آری آن زیبا چهر مهر سپهر حسن و جوانی بود اگر
در دهن اسد جای گرفت جای آن داشت از بدائع اتفاق و نوادر سوانح آنکه شیر ژیان آنجوان در راه
در خورد و در همین اثنا برق پرتو افگن گشت و از مرکز خاک تا کرهٔ افلاک روشن شد توسن آن تهمتن
شیر را دیده رمیده و پالیس در گوی فرو شد جوان از پشت زین بر زمین آمد و شیر آن غزاله که برنگ نواله
در دهنش بود بر خاک انداخته چست و چالاک بقصد هلاک آنجوان حمله آورد جوان کار دیده برق صمصام
از نیام کشیده بسرعتی تمام بر کمرش چنان زد که دو پاره شد * ز شمشیر آن نوجوان دلیر * دو پاره شد
آن تن غرنده شیر * در همین اثنا اندیشه بر ساحت درون او پرتو انداخت که آیا در دهن شیر چه بود که بیرون
افگند باز برق بدرخشید جوان بتعمق و تانی نظر کرد شخصی را بجامه پیچیده در آنجا انگاشت با دست سبک
سویش شتافت و استکشاف احوال او نمود که کیستی و از کجائی و چگونه نوالهٔ شیر گشتی و از دندان سندان
شگافش چسان مجروح و خسته نشدی و بسلامت ماندی این راز پوشیده بر منصهٔ ظهور جلوه گر سازی
آن غزاله خانه پرور در دهن غضنفر از بس که دهشت خورده بود و نیم مرده شده اصلا از نیک و بد هم
و چون از ایام مهد تا بدان عهد با مرد بیگانه حرف نزده بود و روی خود را بکس ننموده مصرع از شرم
دو دیده بر زمین دوخت * و از غایت دل ترسان و لرزان بود که مبادا برهنمونی شیطان ملعون
با و دست درازی کند و دامن عفت او را بلوث معصیت آلوده گرداند جوان که بتورع و صلاح آراسته
بود آن دلارام را زن بیگانه فهمیده بر خود حرام دانسته طمع خام پیرامن خاطر او نگذاشت مشعر
دلارام در بر دل آرام جوی * لب از تشنگی خشک و بر طرف جوی * و حیا و شرم آن دوشیزه را
سخت تر از هزار رقیب شمرده دست هوس بسویش نبرد و زبان حال بدین مقال نکته سرا شد
فرد هر چند بزم وصل تو خالیست از رقیب * شرم تو با هزار نگهبان برابر است * پس از ان روی مهربانی
با آن نوباوهٔ گلشن جوانی گفت که تنها درین شب ظلمانی طعمهٔ درندگان بیابانی خواهی شد از منزل و

ما وای خود و خویش و اقربای خویش مرا آگهی ده تا ترا پیش ایشان که بمفارقت تو پریشان شده باشند
ترا ازین مهلکه بسلامت برسانم چون دختر آن نیکو سیر را درباره خود سرگرم عطوفت یافت پاسخ داد که
ای والا نژاد پرکاب تو چگونه بخانه مراجعت نمایم که پدر ما و حقیقی و خواهر و برادر حقیقی را مفتون و مرکوز
خاطر میشود که این بیگانه عیار ربوده این جوان شده از وطن آواره گشته بود اکنون مرتکب کردار قبیح و
فعل شنیع گشته خود آلوده ساخته معاودت نموده روسیاهی کونین را آماده شده ما را پیش اعدا مطعون
و معیوب ساخته و در نظر دشمنان و دوستان سبک و ذلیل گردانیده و تو خود تعقل نمائی که واقعه شگفت
شیر را که نزد عقل محال مطلق است و خالی از اشکالی نه که باور میکنند هرچند تو درین ماجرا از وی آگاهی
گواهی میدهی اما بدسگالان در غیبت زبان بطعن و طنز می آلایند و این حرف هامی سرایند که این هر دو
با یکدیگر ساخته چهره احوال را بگلگونه تزویر آرایش داده اند جوان را قول آن نازنین پسند خاطر
هوش آگین شد و تقریرش دلپذیر افتاد و گفت نکتهای نیکو می سرائی خدا داند که پدرش و خویشان او
از اخیار اند یا از اشرار اگر عیاذا بالله دامن عفت مرا بلوث تهمت آلوده سازند و هر نیکوئی که در باره این
بیچاره بکار برده اند بپاداش ناشایسته تلافی آن نمایند سخن تجربه کاران هوشیاران برکرسی نشیند
فرد نکوئی با بدان کردن چنانست * که بد کردن بجای نیکمردان * پس آنجوان آزاده از رخش پیاده شد
و آن پری نژاد را سوار کرده و نزدیک آن موضع برده در دیری مستحکم که از درندگان در آنجا گزند نرسد نشانده
و بخدا سپرده بسوی مقصد خرامش نمود درین اثنا صبح نورانی از شب ظلمانی سر برآورد و عروس زیبا چهر
مهر از شرق افق پرتو انداز گشت جوان قریب آن قریه رسیده و آن بقعه را پر از شور و غلغله یافت
مردم سراسیمه وار از خانها برآمده رو باطراف و جوانب نهاده و سیل خونی از دیده ها کشاده بودند و درین اثنا
خسرو برادر آن زن در راه در خوردند و ایشان را بغایت پریشان و مضطرب یافت چنانکه خون در
تن آنها خشک شده بود و هوش از سر رفته نوحه سرایان و اشک ریزان و افتان و خیزان بادیه پیمای
آوارگی شده بودند از ایشان تفقد احوال نموده و از حقیقت واقعی آگهی طلب شد اول در انکار زدند
پس از تلاش بسیار و الحاح بیشمار بگفتار در آمدند و اظهار نمودند که ای دوستدار گرانبهره و گرامی یار اگر

چه

ازین واقعه جان گزا و حادثه وحشت افزا حرفی سراید ولیکن از تقریر آن پیش تو گزیر نیست مصرع
طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد ٭ امشب همخوابه تو در خانه تنها خوابیده بود چون روز روشن شد
آن انجمن افروز کاشانه عصمت را در خانه نیافتیم هر چند بخانه خویش و بیگانه شتافتیم اثری از و نیافتیم و نه دیدیم
و خبری نشنیدیم ازین تکدر روی ما در هر دو جهان سیاه و نشاط و عیش ما تباه است و خدا گواه که اکنون
از زندگی حظی نداریم و بی تاب گوناگون جان می سپاریم جوان از اصغای این قضیه نا مرضیه از خود رفت
و بطلب همخوابه آمده بود قول خود را گم کرد و پس از تامل و تعمق گفت در آخر شب زنی در نزدیکی دیه
معبدی در آمده آنجا رویم و بجوئیم تا تحقیق احوال شود محتمل که او باشد همگنان باتفاق در معبد تکده
شتافتند و او را در آنجا سرگرم طاعت و عبادت یافتند پدرش بکمال اعراض دشنام بر زبان راند
و هنگامه جمعیت او را بر هم زد و صفای وقت او را تیره ساخت و گفت که تمام شب به بی اعتدالی و
ناشایستگی بسر بردی و جهانجهان بدنامی و رسوائی بر ما و بر خود بستی و روز بدین طاعت ریائی و ننگ
آلود پارسائی مجلس خداع را سرانجام میدهی آماده شو که ابواب نزهتگاه فردوس بر روی تو گشاده اند
و ناز و نعیم آنجهانی برای تو مهیا ساخته دختر معصوم نقاب شرم بدان گونه بر رخسار کشیده بود که اصلا دم
نمیزد و میخواست که اگر زمین بشگافد فرو رود سخنی که با جوان در شب تار بر زبان رانده بود سر کرسی
نشست چون جوان را یقین پیوست که آن دوشیزه همخوابه او ست و از چنان مهلکه تباهی ایزد دست
بسلامت برجسته و عیار عفت او را خود برگرفته بود که درین وادی همدوش مریم پارساست پس پدر او
از نکوهش منع نمود و گفت آن دوشیزه پاکیزه روزگار از آلودگی مبراست و بدگمان ناشایستگی
بردن خطاست پس ماجرای شب را یکایک بتقریر آورد پدر و مادرش پس از شگفتگی شگفتگی حال
شدند و او را در آغوش کشیدند و مهر آن زیبا چهر از سر نو در دل گرفتند و او را در عفت و اصالت مسلم
و مقرر داشتند و جگر گوشه را با داماد بخانه برده ضیافت عالی سرانجام دادند بلکه آئین عروسی را از
سر تازه ساختند و سروپاپهای قیمتی با و داماد گذرانیدند و بتقطیع گزین مع سامان شایسته او را بشوهر
سپردند و آن بیاریجت همخوابه را با خود گرفته بوطنگاه خرامش نمود هر دو ستوده سیر بوده یکدیگر بوده

تا دم واپسین بزم اتحاد و ارتباط را گرم داشتند و راوق نشاط در ساغر کامرانی می پیمودند و سالها به
بادهٔ جوانی سرخوش بودند **قطعه** تا که شیر و پلنگ هر دم باید پدید آزار جز بحکم قضا باد آن جهانگیر
شاه شیر شکار * کامران باد تا بروز جزا *

باب پانزدهم در بیان حقیقت سرود و استان سرائی هزار دستان خامه در بیان کیفیت خوش آوازه که گوینده خوش آهنگ و سازنده چابکدست تار بربط و چنگ سنگ را برنگ آب نرم می سازد و سنگین دلان را بکمال رقت چون موم مے گدازد

حکایت یکی از نغمه سنجان خوش آواز و ترنم سرایان دلنواز نگارش این نقل جان گداز
اہل وجد و حال را بدینگونه رقتی و سوزی افزوده است که در زمان راجه مان که قلعه گوالیار ازو
تعمیر یافته و سر دفتر راجهای هندوستان و عمدهٔ والیان این کشور بوده است و در علم
موسیقی و سرود و خوش طبعی و ظرافت و لطافت از یگانگان عالم بود از ولایت دکن استاد
موسیقی دان و خنیاگرے خوش الحان که نغمهٔ داودی آهن را از غایت رقت برنگ موم گداختے
و مردهٔ صدساله را بانفاس عیسوی از سر نو زنده ساختی حسب مکارم اخلاق و محاسن اشفاق
و آوازهٔ بذل و کرم بے اندازه و کردار شایسته و اطوار پسندیدهٔ راجه شنیده بگوالیار رسیده
و راجه مجلس پادشاهانه سرانجام داده و مسازان و همرازان و حریفان و ظریفان فراهم آمدند و سازنده‌ها
و گوینده‌ها که بآواز دلپذیر بے عدیل و بے نظیر بودند حاضر شدند و نکته سنجان روشن قیاس و
شیرین بیانان مزاج شناس جانفزائی و دلنوازی و بزم طرازی می نمودند و مشتاقان صاحب جمال
و جوانان لطیف الاعتدال بخدمت کمر بستند و دانایان مجلس آرایان بحکم راجه چپ و راست نشستند
بساط انجمن بفرشهای ملون آرایش یافت و در و دیوار بزربفت و دیبا چینی و پردهای زیبا زینت گرفت
و نکهت لخلخه و بخور عود و عنبر از مجمرهای زرین مشک بیز دماغ را معطر می ساخت و قلقل صراحے

عیش خفته را بیدار میکرد و بانگ چنگ و رباب آتش شوق را در التهاب می آورد مثنوی مغنی
و آواز چنگ به برخاست گیتی و داد و دهنگ * به سمع گساران شد از باده گرم * شده دل با چنگ از آواز
نرم * چون مجلسی بدینگونه ترتیب داده آمد و اسباب عیش و نشاط آماده شد استاد را در ان بزم آباء
طلب داشتند و حریفان هنرور تجلی نظر بسوی او گماشتند استاد مراسم کورنش و تسلیم تقدیم رسانده
بحکم راجه در صف سازنده ها نشست حکم شد که نغمه نوازد و ترانه دلنواز مطلعی را گرم سازد او غنا گر
باشارات آن سرور شروع در ترنم نمود مثنوی * با آواز آن نغمه دلفریب * ربود از همه اهل مجلس
شکیب * سرایید زانگونه شیرین سرود * که مرغ از هوا بیخود آمد فرود * برآمد ز مردم فغان و خروش
کسی را نه دل ماند بر جا نه هوش * اتفاقا در مجلس معطر آن سرور سنگی که برو صندل می سایند نهاده بود
از نهایت رقت درگداز افتاد و برنگ آب شد اگرچه سنگین دلان آبی از آب شدن سنگ را باور
و این نقل را افسانه می پندارند بحکم که در دبستان پرستان اصمعی را باور و معتبر دانند بهر حال آن مغنی
از جای خود برخاست و ساز خود را که جلاجل خورد است و بزبان هندش سنجیری نامند آن را در ان آب
فرو برد و از سرود بس کرد در حال آن منجمد گشت و ساز در ان بند شد و رشته اش که بر سر بسته
بیرون ماند استاد براجه گفت که ای خداوند این همه مغنیان خوش آواز دلنواز درین بزم
جلوه گراند حکم شود که هر که رشته این کار وقوف دارد رشته کشیده ساز مرا که در سنگ بند
برارد و مطلبش آنکه کسی بدینگونه سرودی سراید که سنگ نرمی گراید تا آن ساز از و برآید
شهره شد و ابسوی سازندها و گویندها نظر کرد هر یکی سر از خجلت فرو افکنده ماند زیرا که هیچ زهره
زهره آن نبود که سنگ را آب سازد و راجه از آب نا شدن سنگ تر شده و دریافته همت آن سنگ گداز
نیرنگ ساز سبک سنگ برادران از غایت خجالت و سنگدلی قرار داد که آن مسکین برادران قلعه سنگین
بپایین اندازد تا راجه را مجلس را جهانی دیگر رفته بی سنگ و رسوا نسازد و نگوید که از ترنم سازان او
کس نبود که با من دم مساوات تواند زد و در راه رهزنی هستانی و همفنی تواند نمود تا گزیر آن بی نوا را
از ان قلعه که سر بچرخ اثیر کشیده بود بزیر انداختند چنانکه سر و تنش پاش پاش و اعضائش ریزه ریزه

قطعه زمانه زان سبب او را کشیده بود بلند ٭ که کرد نذر پلین خورد نه رشوه و مسکین ٭ نتیجه کز هنر خویش
آن هنرور دید ٭ اگر ز اهل تمیزی بچشم عبرت بین ٭ بکسب فضل و هنر عمر خود مکن ضایع ٭ که اهل فضل
و هنر را نتیجه نیست جز این ٭ الغرض دختر حقیقی او که بعلم موسیقی از چندین کمتر نبا بانه بیشتر بود از ین
واقعه آگهی یافته از دکن راهی شد و بگوالیار رسید راجه را از اوصاف ترانه سنجی و نغمه سرائی او گوش گران
شد غافل از آنکه این دختر آن خنیاگرست آن جادو زن پرده سخن را در انجمن خاص طلب فرموده گفت
که قبل ازین نغمه سرائی شیرین مقالی بی همالی از ولایت دکن در انجمن ما حاضر آمده و بصوت جان فزا
و نغمه دلربا هوش از اهل مجلس در ربوده نغمه او در و دیوار سرایت کرد چنانکه سنگ سائیدن اهل
از تراشه آن بی بدل آب شده و او ساز خود را دران آب انداخت و خاموش شد آب منجمد گشته و ساز
در و بند شد و رشته آن بیرون ماند می توانی که بخوش الحان آن سنگ را باز درگداز آری و آن
ساز را از و برآری گفت از خدا دور نیست و از انسان متعذر و نا سزا و ر پس آوازی بر آورد
که اهل محفل راست و لا العقل ساخت و آب از دیده ها روان شد و سنگ درگداز افتاد و چون آب
شد می گرائید ساز را کشیده در پیش راجه نهاد جوش و خروش از مجلسیان برخاست و آثار انتعاش
و شگفتگی بر ناصیه راجه ظاهر شد و سر از گریبان انصاف بر آورده گفت ای جادو نفس هرچه ازین
بی مشغول تر است بر دل فرمائیم و ما مول ترا بوصول رسانیم او گفت من دختر آن خنیاگرم که آن یگانه
زمانه را بیجرمی از قلعه بیرون انداختی و آن منبع علوم را معدوم ساختی نه بهری که دیگر کاسه گردی
دست مکافات ایام ور کام تو خواهد ریخت و چاهی که برای او کندی گردش فلکی ترا در و سرنگون
خواهد آورد بخت از توجه طلبم اگر انعام تو عام ست صله تو بر من حرام ست عطای تو بلقای تو
بخشیدم و از تو بدین قدر قناعت گزیدم که لطف فرمائی و استخوانهای پدرم بمن بنمائی تا فراهم
آورده در خریطه کشیده بسرم و در آب گنگا اندازم و کار آخرت او را بسازم و حق پدری گذارده باشم
و باعث آبروی ما گردد راجه گفت ای داخل انعام این چه التماس خواستی و چه نوع مطلبی ظاهر
ساختی ای بی طالع الیق از من ملک وسیع مطلب می نمائی تا ترا بدان اقطاع سر بلند می ساختم و

بالتفات گوناگون مینواختم ع این چه بی شرمیست و بی ادبی ٭ سگ نه استخوان چه مطلبی
ای عزیز استخوان پوسیده پدرت که در عظام ماهیان و دندان در هم و برهم شده بچه رنگ
جدا توانی ساخت گفت استخوانهای پدرم نشان دارد که از ان توانم شناخت راجه از روی
انحراف حاجبی را گفت که این ماده سگ را ببر و استخوانهای پدرش بجای او در کشتن گاه
گنهگاران که استخوان زار بود او را ببر و آن زن جادو فن در آنجا نشست و آوازی
جان بخش و نغمه دلکش برآورد چنانکه استخوانهای پدرش که از سوز و گداز جابجا سوراخ
سوراخ بود در حرکت و جنبش آمدند برنگی که اهل وجد و حال تواجد میکنند و برنگ نی از
سوراخهای استخوانهای وی آواز می آمد که باعث شگفتی نظارگیان می شد فی الجمله استخوانهای
پدر خود را فراهم آورده روبراه نهاد ع ولا مردانگی زین زن بیاموز ٭ چراغ دل
از پی عشق برافروز ٭ فی الجمله آن استخوانها در آب گنگ انداخت و چهره دین خود را آبی افزود
و بسوی وطن خود مراجعت نمود بتاثیر آن استخوان ترانه بسیار بغایت ملایم و موزون شد چنانکه
از آواز آن ماهیان در رقص و اهتزاز آمدند و صدف بشنیدن آن همه تن گوش شد و مرغابی
از شوق پر میزد زهی سرایت سرود که بعد از مردن استخوان از شوق می جنبید صوفی زنده دل
اگر در رقص پای کوبد شگفت نباشد **قطعه** تا باواز نغمه دلکش ٭ آب گردد ز روی رقت سنگ
شه جهانگیر تا بروز جزا ٭ باش خوش دل ببانگ نغمه چنگ

باب شانزدهم در کمال دانائی و رسائی اهل تنجیم و دریافت طبع سلیم ایشان و خبر دادن از مغیبات و آگاه بودن از راز پنهانی و پاره کردن شکم ماده گاو

حکایت از پدر بزرگوار خود که یکی از راستی منشان صداقت کیش و عارفان حقایق اندیش بود
شنیده ام که در زمان خدیو کشورستان فرمانروای سواد اعظم هندوستان حقیقت پژوه الا شکوه

شهریار درویش نواز و بد اندیش گداز شمع انجمن عدل و انصاف برهم زن هنگامهٔ ظلم و اعتساف
چراغ دودهٔ چنگیزخانی قدوهٔ خاندان صاحب قرانی حضرت عرش آشیانی نور مرقده کشخصی
مادهٔ گاوی خوش رنگ از گوش تا دم و از پشت تا شکم تناسب اعضا داشت و یک من شیر که حلاوت
ولادت خوشتر از آب حیات می بود میداد با آنحضرت برسم پیشکش آورد و اتفاقاً آن مادهٔ گاو آبستن بود
و پنج شش ماهه حمل داشت درین اثنا اندیشه بر ساحت درون آن سایهٔ یزدان پرتو انداخت که آیا
گوساله در شکم این حامله نر ست یا ماده و بچه رنگ هر رنگ ست بمیر مرتضی شیرازی که سید صحیح نسب و از
سرآمد علمای خراسان بود و از یگانگی علوم سیما و رمل و نجوم و بدقت طبع مستقیم عدیل و سهیم نداشت فرمود
که در مسلک دانائی و بدوش قیاسی شناخته اجتهاد را دریافته صورت احوال با خبر هنگام تقریر جلوه گر سازند
میر از حکم جهان مطاع که سخت متعذر و دشوار بود در بادیهٔ حیرت فرو رفت مثنوی لیکن چه کند
نداشت از بیم چاره دلش بغیر تسلیم ؛ آنکس که بحکم او قضا رفت ؛ باید که حکمش از رضا رفت
تغییر قضا نمیتوان داد ؛ زد ریش دهد آنکه این گمان داد ؛ باری میر سراپا فکر گشته استمداد بتوجه
آن منبع عدل و داد نموده کمال تأمل و تعمق بجا آورده و نهایت دانش و بینش بکار برده عرض نمود
که اگر ماده موافق ست بحکم ضابطهٔ رمل و نجوم چنان مفهوم میشود که بچه در شکم گاو نر ست و سر تا پا
احمر اما بر جبینش نشان سپید ست گویا ستاره بر ناصیهٔ نور پرتو انداز ست چون آنحضرت را تقریر میر
گوش گذار شد ملا خواجه اویس که جد جامع حکایات ست و او یکی از فاضلان کامل هندوستان
بود و اکثر علم غریبه عجیبه سیما و رمل و نجوم بی بدل و ضرب المثل بود و از طلسمات و عجائبات و چشمهای
نیرنگ آگهی داشت و باره بانظار ساختن طلسماتی نادر مسرت پیرای خاطر آن اورنگ آرای شده بود
چنانکه هلال را در نظر آن اوج اقبال شب بیست و ششم جلوه گر ساخت که باعث شگفتگی نظارگیان شد
و بمتانت بیان و رزانت تقریر بی نظیر بود توجه فرمود گفتند که شما نیز در استکشاف این حال غوض نموده
در لجهٔ فکرت غواصی کرده گوهر مقصود بساحل آرید ملا بحکم شاهنشاهی از روی آگاهی و پس از تفکر
و تامل کماهی مکنون ضمیر را بر ملا افگند که تقریر میر دلپذیر و اندیشه اش درست و در مسلک شکل فهمی

در موزونی چالاک و چست ست و چهرهٔ گفتارش بغازهٔ راستی شیرین و قولش از شائبهٔ مغالطه مبراست
اما یک نکتهٔ دقیق فروگذاشت نمود و فهم بلند و طبع مشکل پسندش بدان پایه نرسید و پای اندیشه اش
درین پیچ و پیشه بر نشیب و فراز لغزید که گفت جنبش اثر سپیدی دارد زیرا که این نشان بر دم او ست
زیر پیشانی شاهنشاه روشن ضمیر و استادهای پایهٔ سریر از تفاوت تقریر ملا و میر در شگفت
ماندند و منتظر آن شدند که درساعت این راز پوشیده بر منصهٔ ظهور جلوه گر شود ندیمان و
دمسازان محفل سپهر مشاکل که یارای گفتار و زهرهٔ سخن نزد خدیو والا مقدار داشتند بموقف عرض
رسانیدند که زندگانی خداوند روزگار باد حکم شود که گاو را بکشند و گوساله از شکمش بر آورده تماشا
فرمایند تا عیار گفتار هر کدام گرفته آید و خاطر ازین خدوک و کشمکش برآساید شاهنشاه حق جوی و
فرخنده خوی را اگرچه کشتن آن ماده گاو زیبا بر خاطر والا گران نمود اما طوعاً و کرهاً حکم فرمود که گاو را
قربان کنند چون شکمش بشگافتند گوساله را بوضعی یافتند که دم سپید بر جبینش پیچیده بود و بدین تفاوت
دم و جبین نتوانست نمود حیرت و شگفتی بر نظارگیان مستولی شد بر دقت طبع ملا و فکر تیز و خاطر
نکته انگیزش آفرینها کردند و تحسین سرائیدند پادشاه قدرشناس و روشن قیاس ملا را بخلعت فاخره
و صلهٔ شایسته سربلندی داد و پرگنه پتوار ماوکات گوالیار ست انعام فرمود و ازان روز دلفروز پایهٔ
ملا رو در ارتفاع و اعتلا نهاد و یکی از محرمان راز و دمسازان بزم بهشت سرشت آنحضرت شد و
اختیار نمودن ساعت نیک و خوش کردن اوقات در همگی مهمات باو تفویض یافت قطعه
تا که اهل نجوم و رمل و هند باخبر از رازهای پوشیده به شه جهانگیر باد از ان رخ خوب
روشناسے فراسے سر دیده

گذارش احوال ستاره شناسی که بلاف دانائی دعوی دریافت اسرار خدائی میکرد و آن بصدمهٔ غیرت ایزدی از پا درافتاد و سر خود را بر باد داد

یکی از ستاره شناسان باطل قیاس در ممالک شام نزد خدیو ایام تقرب تمام داشت و آن

مرزبان راسخ عقیده برا احکام او بود و بر هیچ امرے در مهمات ممالک بی اتفاق آن رزاق اقدام
نمودی بمثابه که بی دستوری او آبخورش نخوردے و تا آنکه او ساعت خوش نکند لقمه فرو نبردے
روزی از روزهاے جهان کشاے در خلوتسرای بآن شه اثر خاصی سرگرم ملاطفت و التفات بود
و هیچکس از وزرا و ندماوران انجمن راه نداشت هر دو بنشه راوق نشاط سرخوش و شگفته خاطر
بودند و پیمانه یکتادلی در بزم یکجهتی می پیمودند و مقربان دیگر را در دل حسد میجوشید درین اثنا
شهریار از وی پرسید که ای دانای اسرار الهی و ای واقف تاثیرات گردش آسمانی میتوانی که با تمامت
علم نجوم معلوم کنی که چند سال بر اورنگ دولت و اقبال جلوه گر خواهم بود و مدت حیات من کی سپری
شود و پیمانه زندگی پس از چند گاه لبریز گردد منجم جبین نیاز بر زمین نهاد و گفت ای فرمانرواے
ممالک شام و روم این کمترین پایه از دانش و علوم سنت و بهره نصیبی که از فضائل گوناگون
اندوخته ام و دماغ خود را شبها در مطالعه کتب علم تجربه سوخته اگر اینقدار دانائی و رسائی حاصل
نکرده باشم آنهمه خون جگر خوردن و رنج و محنت بردن ضایع و باطل ست پس دوات و قلم خواست
و زایچه طالع او آراست و نظرات کواکب و سعادت و نحوست آن و تربیع و تثلیث نیک ملاحظه کرد
و تعمق و امعان نظر بجای آورد و اندیشه عمیق و فکر دقیق در تحقیق این حال بکار برد پس سر بر آورد
و گفت که اگر خداوندگار جان مرا در حمایت خود گیرد و خط امان بمهر مهر رخشنده ساخته بمن سپارد حرف
راستی بر زبان رانم و گرنه برنگ تملق پیشه گان بزم لبق و چاپلوسی را گرم دارم و چهره وقت را
بگلگونه خوش آمد آرایش دهم مرزبان فرمود که عهد کردم و دستار زنهار دادم که تا دم گرم بر تو نوزد
و سر موی تو کج نشود انجمن این حال را بشمع صدق روشن کن و سر از گریبان راستی برآر و هیچ خار و
خارخار در دل میار منجم ترسان بعرض رسانید که پس از یک سال ازین وحشت سراے فانی
در نزهتگاه خلد جاودانی انتقال میفرمائی و روز و ساعت معین بر کاغذ نگاشته بشهریار سپرد شاه
را ازین سوال اندوه و ملال افزود و برنگ شمع در گداز افتاد و روز بروز آن والا قدر برنگ
ماه رو بکاهش افتاد و رنگ رخساره ارغوانیش زعفرانی شد و در صفای وقت او تیرگی و زنگ

عیش او به پژمردگی راه یافت سپرد، چون که شب رسیدی جانش از غایت اندوه بر لب آمدی در محاسبهٔ روزی
اشتغال می‌نمود و انفاس گرامی را می‌شمرد همگی اندیشه او برین مصروف بودی که از سال چند روز
کم شد از بیم مرگ دلش دو نیم و هر دم بمرگ تازه مبتلا بود با ندیمان بزم طراز و خوبرویان دلنواز و خنیاگران
خوش آواز صحبت نداشتی و بانگ چنگ و رباب و آواز قلقل شیشه شراب در گوش آواز نوحه شیونیان
خسته دروان و ماتمیان جگرخون وحشت فزا و جگرگداز بود و هرگز تماشای گلزار و تفرج مرغزار
و سیر و شکار خواهش نفرمودی پیوسته سر بزانوی غم نشسته آه سرد از دل پر درد برکشیدی برنگ
چوبی که اورا کرم سپوز و مغز و استخوانش کاهیده و عیش شیرین بروی تلخ گردیده و پیراهن بر بدنش
بجای گوشت و پوست به تنش زندان بود روزی دستور در خلوتسرای جهان‌گشای خود را بتکلف
در آورد و رنگ زرد آن اورنگ‌نشین فرهنگ‌آرای و اندوه ملال دیده سوال کرد که ای
مسندطراز انجمن دولت و اقبال این چه حالت و باعث خشک دماغی و خلوت گزینی و تنهانشینی و
پریشانی خاطر و شورش باطن چیست **غزل** شاها توئی که حکم تو بر هفت کشورست ٭ از شرق تا بغرب
جهانت مسخرست ٭ گردون ترا مطیع زمانه غلام تست ٭ دولت کمینه بنده و اقبال چاکرست ٭ در بزم عیش
باده خور از بهر خرمی ٭ در کنج غم نشستنت آخر چه در خورست ٭ و اگر عیاذاً بالله واقعه سخت گریبانگیر
شده یا مرضی صعب طاری گشته بخیراندیشان حقیقی و دولتخواهان صمیمی آگهی بخش که در علاج آن
جد و جهد بکار برند و بجهت حفظ صحت ناموس تو جان فشانیها نمایند و حقوق نمک مرعی داشته
مراسم خدمت و آداب فرمانبری بتقدیم رسانند شهریار گفت ای وزیر چه می‌پرسی کار من از اندیشه و تدبیر درگذشت **شعر**
چه پرسی ز جان بجان آمده ٭ گلی در سموم خزان آمده ٭ این درد را دوائی و عقده را گره‌گشائی پیدا نیست وزیر گفت ای
مرزبان حرف ناامیدی بر زبان مران آفریدگار جهانیان هیچ دردی خلق نکرد که نخستین آنرا دوائی
نیافرید **رباعی** بسا قفل کانرا نباشد کلید ٭ گشاینده ناگه آید پدید ٭ بسا دردکان بی‌نشان دوا
که از لطف حقش شفائی رسید ٭ گفت منجمی که بخدمت من سربلندست تو خود میدانی که دانائی
او در نجوم و انواع علوم بچه پایه است از مدت عمر خود با سوال کردم که پس از چندگاه سپری شود

او بعد از زایچه کشیدن طالع و گرفتن هیلاج و حساب و شمار آن گفت که پس از یک سال پنجاه عمر تو
بصدمه صرصر اجل از بیخ افتد و اوراق حیات تو بسیلاب مرگ خراب و منهدم گردد از این رنگ زر جهان
در چشم من سیاه و نشاط و عیش من تباه است ع آنکه کم ماند عمرش از یک سال ؛ خود بگو که چسان
شود خوشحال ؛ وزیر گفت تقریر او آلوده تزویر است هیچ دغدغه و خدوک در خاطر قدسی راه مده
بدلائل قاطع و حجج و براهین ساطع کذب و زرق او را ثبوت رسانم زیرا که حقیقت روح و تعیین مکان
و زمان مرگ و حدوث رستخیز و نزول باران اسرار خاصه خدائیست و دانای آن عالم الغیبست
و از این سرائر ضمائر انبیا را آگهی نبخشیده اند اختر شناسان کذاب را از این باب چه خبر و از این گفتار
چه اثر در علم خدائی لاف دانائی زنند سزاوار ایشان بر آوردن پس شمشیر تیز که بعضو آن دل غنیم
دو نیم شود و در پیش خود نهاد حاجبی را باحضار منجم و ستاد مشئومی در آمد و در آن خلوت اختر شناس
دانش پژوه پر بیم و خوف و هراس ؛ چه نمود کورنش کشور کشای ؛ بفرمود او را که بنشین ز پای
مراسم تسلیم تقدیم رسانیده نشست پس وزیر آگهی طلب شد که با مانت علم نجوم از عمر خدیو روزگار
چه معلوم نموده آن بی سعادت رازی که پیش مرزبان بر ملا افگنده بود اعادت کرد وزیر گفت
در طالع خود مدت عمر خود فهمیده و در پله دانش سنجیده که چه قدر است گفت بی آنکه فکر دقیق
در تحقیق آن بکار برده شود از این باب حرف زدن خطاست وزیر گفت از مدت حیات خود
نیز ما را آگهی بخش که تا چند چراغ عمر تو روشنی خواهد داد اختر شناس پس از تامل بقیاس بی بیم و هراس
بر زبان راند که پس از سی سال از این مرحله رحلت خواهم نمود هنوز این حرف تمام نکرده بود که وزیر
برق جانسوز از نیام بر کشیده بران بدو زد که سرش از تن جدا شد و در لحظه جان سپرد
پس وزیر بشهریار گفت که اکنون کذب و تزویر آن کذاب بر ضمیر تو روشن شد تا هنوز شبهه
پیرامن خاطر اقدس تو میگردد قتل او در باب عمر خود از این قیاس فرمای و خوف و هراس را
از دل یکسو کن که از علم الهی هیچکس را آگهی نداده اند ع کس را خبر ز سر خدائی نداده اند ؛
هر وصم اگر چه تفحص نها ده اند ؛ از تقریر وزیر و از تجربه که هوش افزای آنجهان کشا شد

دلش را قراری و اطمینانی حاصل گشت و رنگ رویش بحال خود آمد و مزاج اعتدال گرفت و از خدع و
و دمدمه رهائی یافت و مرگ منجم موجب جانفزائی شهریار شد پس وزیر را از خیراندیشان حقیقی و
دولتخواهان صمیمی خود دانسته بالتفات گوناگون سربلند ساخت و باصناف مکارم و احسان نواخت
و همیشه با آن صائب اندیشه بزم یکجهتی و یکتادلی گرم می داشت و او را از هواخواهان بی ریا
و اهل حقیقت و وفا می پنداشت **قطعه** تا بنزدیک عارفان جهان * قول اهل نجوم باشد زور *

شه جهانگیر عادل و غازی * جلوه گر باد بر سریر سرور

باب هفدهم در پاداش اندیشهٔ تباه در حق مردم بیگناه گرفتار آمدن بپاداش آن

حکایت در نامهای باستانی دیدم که در پیشین زمان شخصی در لباس درویشان در شهری
خانه بخانه میگشت و بآهنگ بلند بر زبان میراند که ای دانشوران و ای خردپروران از هر فردی
که اعمال شایسته یا افعال ناستوده سر میزند درین جهان و دران عالم نتیجه و ثمرهٔ آن بروزگار
او عاید میگردد و اگر باور ندارید سر از گریبان تجربه برآرید تا در آئینهٔ آزمون تمثال حقیقت احوال
جلوه گر شود و هر گرا ازین نکته از آن صاحب تحقیق گوش گذار می شد سر تصدیق فرو می آورد
و آمنّا و صدّقنا می سرائید تا آنکه بر در خانهٔ رسید و همان نوع حرف بر زبانش گذشت در آن کاشانه
زنی بود سست عقیده موصوف باخلاق ناپسندیده شیوهٔ جهل و جنون ورزیده اندرز او را شنیده
از اقرار کناره گزیده در انکار زد و هرزه درائی نمود که اینهمان را که دیده است اما دیدن
عالم بخلاف آن معمول زیرا که بسا کسان مرتکب ناشایسته و بی اعتدالی میشوند و ایشان
همیشه بخوشحالی بسر می برند و از اکثر مردم خیرات و مبرات کرات و مرات بوجود آمده و از ایشان
مردم که درباره ایشان عواطف گوناگون و نوازش از حد افزون بجا آورده اند و آزار
و جفا ها گشته این سخن هاست که اندرزگویان جهت گرمی هنگامهٔ موعظت از خود تراشیده اند و

ومردم را بالطاف وکرامات ترسانیده چون آن زن را ابلیس ره زن از جادهٔ صدق و راستی
انعطاف داده در بادیهٔ کجی و کاستی آواره و سرگردان ساخته بود ازین مضمون حقیقت مشحون آگهی
نداشت که آفریدگار جهانیان در قرآن مجید غنودگان بستر غفلت را بزلال این مقال بجهت بیداری
وهوشیاری آب برو زده که من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها پس آن بدسرشت پاره آرد بآب
زهر قاتل سرشته خمیر کرده دو زواله زوال ساخت و از روی خامی دو نان پخت و بروغن بسیار چرب کرده
وشکر برو بیخته بسائل داد و مطلبش از ارتکاب این فعل قبیح و اندیشه ناصواب آنکه به بینم که چگونه
شامت این کردار ذمیمه بر بهزن هنگامه روزگار من خواهد شد و سخن آن ناصح بر کرسی خواهد نشست
سائل ازین سر غافل که نانها مسموم است و حقیقتش معلوم نه بکمال رغبت نانها ازو بگرفت و آن
سفیه ناسفیه دانسته آداب شکر سرائی و دعاگوئی بتقدیم رسانیده پدرود شد چون آن مسکین
همان شهر مسافر بود آن دو نان را توشهٔ خود ساخته تنگ سفر بربست و از آن معموره
بیرون خرامیده در نزدیکی شهر رودی که آب آن چون رای روشن ضمیران صاف و چون ادای
شکرلبان شیرین بود آن نیکبخت لختی بر ساحل آن نشست تا نفسی آرمیده و نان خورده دمی چند به
آب آشامیده از دریا گذار شود چون دادبین مظلومان بیکس دادار جهان آفرین است از نوادر
اتفاق و بدایع سوانح آنکه شوهر آن زن که برسم بازرگانی جلباب دگر باربسته بود درین حال
مراجعت نموده از آن آب عبور کرده بر ساحل رود فرود آمد تا غبار راه و کسافت سفر را شست و شو
داده بخلعت فاخر مزین شده بشهر جلوه گر شود درین حال خرقه پوش را دیگ طمع در جوش آمده
او را متمول و صاحب غنا و ثروت دیده آن دو نان را بطریق شگون نیکو در پیش نهاد که تبرک
فقیران بلطف و کرم بپذیرد مامول آنکه بوسیله آن دو نان قوت چند روزه حاصل کند و آن
سخاوت منش والا فطرت در وجه آن دو نان گندم یک قرص نقره باو عطا فرموده چون اشتهای
طعام داشت نانها نخورده برسم تبرک بوابستهای سپرد که نیکو نگاه دارند پس بدریا غسل نموده
بکسوت قیمتی خود را آراسته بخانه خرامید و آن بیدار بخت آن دو نان به همخوابه خود داد که [illegible]

حقائق کیش بطریق تبرک بمن گذرانداین را بکمال عقیده و نهایت یقین تناول نمای و هیچکس
ماده چون تو پیشوا هی باشد که وهاب حقیقی به همین تبرک درویشان ترا فرزندی سعادتمند کرامت فرماید
آن عیاره پرنیرنگ در انحال معجونی بکار برده بود که تخلیط نیک داشت نائره اشتها التهاب یافته
وجوع الکلب چاق شده بود آن دو نان زهر آلود شکرانه و بالذت و رغبت در شکم شوم خود
فرو برد و تیزی زهر قاتل جگرش را بشگافت و حق بجز خود قرار یافت و بعذاب گوناگون سپرده
و از این سرای مکافات بی برکات جهنم برد شعر بیتی که بحمیت دیگر آمیخته بود ساقی دوران بجز او
در گلویش ریخت و چاهی که برای غیرے کنده بود گردش گردون سرنگونش در او بیخت فاعتبروا
یا اولی الابصار این نکته را بگوش هوش راه داده زنهار پیرامن اندیشه بد مگردید و دامن خیر سگالی
از دست مدهید و سر از گریبان نکوئی برآرید و تخم کینه کسی در مزرعه سینه مکارید که هر عمل را اجرے
و هر کرداری را پاداشی در پیش است مصرع هر عمل اجرے و هر کرده جزای دارد قطعه
تا بد و نیک را جزای عمل * میرسد از خدای عز و جل * شه جهانگیر تا بروز جزا * به نکوئی و خیر باد مشتغل *

در خاتمهٔ این کتاب گوید

الحمد لله که این عروس زیبا و شاهد رعنا غازه اختتام بر رخساره و وسمه اتمام بر ابرو
کشید و بانواع حلی و حلل محلی شده بنظر دوربینان نکته آفرین جلوه ریز گشت خداوند
از قبول خویش کن یارش * ز چشم ناقبولانش نگهدارش * الله الله این چه گلها و شقائق و حقائق ست
که از گلزار فصاحت در چمن زار بلاغت شگفته و این چه کواکب ثواقب ست که از اوج سپهر فطانت
و فراست درخشیده و از نکهت آن مشام آرزوے هنرمندان عالم معطر و از پرتو فروغ آن
دیده تمنای خرد پروران جهان منور این چه لآلی متلالی ست که از لجه ضمیر بر ساحل تقریر آمده
و این پرده گیان معانی اند که از نهانخانه فکرت بر اورنگ الفاظ دلپذیر جلوه گر شده جوهریان
دیده ور دانند که این چه گوهر شب چراغست که از معدن اندیشه بکاو کاو و معانی و جگر تراش
سر زده صرافان دانا فهمند که این چه زر شمس سعریست که از کان خرد پروری بر آمده و بر نقطه

ازین نامه شگرف دیده وران ارادت گزین را چون مردمک چشم روشنی و فروغی بخشیده و
هر حرفی ازین نسخه برنگ دشنه کینه کشان حسد آئین را جگر خراشیده ع زهی همایون نامه
کزوی زینت عالم بوده ٭ دوستان را شادمانی دشمنان را غم بوده ٭ استغفر الله استغفر الله
این چه لاف و گزاف بیهوده بود که از من نادان سرزد این همه انفاس گرامی را که گنج بادآورد
در جنب آن خاک کمتر ست در فراهم آوردن افسانه چند که ماده دروغ و منشا تزویر ست
بر باد داده بر باد شده ام و چون انگشت زبان درازیها نمود و دست از آبروی قیامت
شسته بایستی که اوقات خجسته در تلاوت قرآن و تحصیل حقائق عرفان و ذکر خفی و جلی و
اثبات دلائل وجود لم یزلی مصروف می شد که مقصود از ایجاد آدمی زاد همانست افسوس
افسوس که چند اوراق سفید برنگ نامه اعمال خود سیاه کردم و وسیله سرخروئی خود میدانم
و نزد سفید پوشان عالم ملکوت زرد رو شده ام جای آنست که چهره خود را بطپانچه های ندامت
نیلگون کنم سفالی چند ابطر اطفال فراهم آورده معدن الجواهر نام کردم من بیچاره
این خزف پاره ها را بدست جوهری خرده شناس بازار عقبی چگونه خواهم فروخت و ازین
سودای خام چه چیز خواهم اندوخت خامه بگاه نگاشتن این نامه بر حال تباه من میگرید
و خط خاک بر سر می کند و دوات از قلم انگشت تاسف بدهان میگزد و صدف شگرف از تحریر
این حرف جگر خون است بسطر سررشته از دست داده و کاغذ طومار از افکار بر خود می پیچید و قلمتراش
سراپا زبان گشته برمن با تراش نکوهش می کند و قطان ازین غم استخوان گشته دریغ
هزار دریغ که در فن ناستوده بیهوده شعر و انشا که خوبی و لطافت آن از کثافت گزاف است
تضییع اوقات خود نمودم فی المثل اگر فردوسی وقت خودم شهنامه در هنگامه قیامت [illegible]
ست و اگر نظامی عصرم فردا آن پنج گنج اندوه و رنج ست فرو زگنج چنین هر [illegible]
که فردا چنین گنج در کار نیست ٭ و اگر سنائی دهرم از حدیقه شعرم خار آزار در دل خواهد شکست
و اگر سعدی زمانم گلستان من دیگر سنبل رستخیز از لغارت بار نخواهد ماند و اگر خسرو دورانم

اعجاز خسروی مایهٔ عجز و عزت الکمال دال بر زوال ست واگر جامی ام انجام کار ساقی دهر جامم
زهرآلود از روی قهر در گلوی آرزوے من خواهد ریخت حیف هزار حیف جرعهٔ سرائی وجود ستانی
اهرمی از من سرزد که وسیلهٔ رهائی از آتش دوزخ باشد من بهر پنیر رنگ را مگر آن آتش از ننگ
نسوزد بیت آتش از چون منے چه افروزد ؛ ملک دوزخ ز ننگ من سوزد ؛ لیکن امید
دارم همین ست که بطفیل مدح جهانگیر شاهی از غضب الهی نجات یابم بار خدایا چون ظهوری
مسکین از کردار و گفتار خود سراپا نداست ست و از رسواے قیامت ساز و اگر چه فی تلقین
ابلیس لعین خلاف شرع متین بر زبانم گذشته باشد آن گفته را ناگفته انگار و روزے که
ازین وحشت سراے فانی ره گراے عالم جاودانی شوم بهدایت بدرقهٔ عنایت بمنزل
رحمت فرود آر و چون در دم واپسین کام جانم به سکرات نزع تلخ گردد بشهد کلمهٔ شهادت
شیرین کن مثنوی ای کرامت عفو کن هر گناه ؛ گرچه که ظاهر زیست سراسر گناه ؛ بیت
ز لطف تو امیدم تمام ؛ آنکه بر بخشی گنهم والسلام

قطعهٔ تاریخ اتمام کتاب گوید

بنام جهانگیر اقلیم بخش ؛ شهنشاه جم جاه گردون محل ؛ نوشتم من این نسخهٔ دلپذیر ؛
چو بر طبع من ریخت فیض ازل ؛ زبان را که خواندش لذتیست ؛ که هر نقطه شیرین ترست از عسل ؛
شده جلوه گر چون عروس این کتاب ؛ بر آراسته با حلی و حلل ؛ پے سال تاریخ گفتا خرد ؛
زهی نسخهٔ نادر و بے بدل ؛
۱۸۲۵

ایضاً

صد شکر کاین کتاب مرتب شد و تمام ؛ باد اپسند خاطر شاه جهان پناه ؛ دیباچه اش بنام شهنشه
مزین ست ؛ زان شهرتے گرفته ز ماهیست تا بماه ؛ چون گفته ام بنام جهانگیر از ان شده ؛
تاریخ او کتاب جهانگیر پادشاه
۱۰۲۵

خاتمة الطبع

زیبائش سخن سرائی ستایش ایزد ناممتناهی کہ از قدرت کاملۂ خویش نطق آفرید کہ بوسیله اش باداے ما فی الضمیر یک متکلم گردید
و آرائش ناطقه پیرائی نعت حضرت رسالت پناهی کہ واسطة العقد موجودات اند و شمع کاشانۂ کائنات پس بر واضح باد
کہ هرگاه انسان فی نفسہ مدنی الطبع است و مختلف المزاج پس لامحاله میان ایشان واسطہ باید موجب
ایتلاف و امتزاج آن بگذار این مفاد حق سبحانه و تعالی انبیا علیهم السلام را مبعوث کرد تا ایشان
بحسب طبائع مختلفه نوع انسانی قانونی برگمارند کہ شریعت عبارت از آنست تا خلق خدا براه عدل
و انصاف پوید و دست از ظلم و اعتساف شوید و ما حصل از ترویج شریعت بغیر التعلیم و آموزش
تهذیب اخلاق حسنه است و احتراز از تلبیسات سیئه آز ینجاست کہ حکما و فقهاے کاملین نخستین
در اصلاح تهذیب اخلاق همت می گمارند و از بهر تنقیش خواطر مضامین اندرز و نصائح را براے
قابلیت قبول طبع به پیرایه نقل و حکایات می آرند پس متحقق گشت کہ بهتر از تهذیب اخلاق چیزے
در دنیا و آخرت نبود نظر بر همین بحمد الله و المنة کہ در ینولا از تایید غیبی و امداد لاریبی کتابے
نادر و نایاب در بیان تهذیب اخلاق انتخاب مشتمل بر هفتده ابواب با اندراج مثالیه حکایات
سهانا لطف عبارتش را در سلاست و فصاحت همپایه تصنیفات حضرت ملا حسین واعظ علامه مثل
اخلاق محسنی و انوار سهیلی توان گفت موجز و ملخص هفتده ابواب بنیکه باب اول تنده مغفوریت درصه باب شهادت
(۲) وصال با محبوب حقیقی وسیله عشق ست (۳) در پاداش بیوفائی (۴) در فضیلت امانت (۵) مفاد وفا شعاری (۶) در
پاداش تهمت (۷) در عمل و داد (۸) محاسن قناعت ورزی (۹) ثمرهٔ صدق مقال و اکل حلال (۱۰) منافع استغنا
(۱۱) بخشایش الهی (۱۲) تخمیر طینت آدم از نجم و الم (۱۳) در مذمت فقر اضطراری (۱۴) مشاهدهٔ عجائبات از پردهٔ غیب
(۱۵) حقیقت سرود (۱۶) دانائی اهل تنجیم (۱۷) پاداش اندیشه تباه در حق بیگناه پس کتاب مذکور بصفتهائیکه یاد کرده شده
مصنفه حکیم سخن شناس ملا طرزی کہ اسم با مسمی معدن الجواهر نام دارد بفرمان واجب الاذعان جناب
منشی نولکشور صاحب دام اقباله مطبع گشت بماه نومبر سنه ۱۸۷۶ع مطابق ماه شوال سنه ۱۲۹۳ هجری بمقام لکهنؤ در مطبع منشی

کتب مذہبی اسلام فارسی و عربی

بدایع منظوم — مسائل فقہ میں ہے تصنیف
تذکرۃ المعاد — قاضی ثناء اللہ پانی پتی کی
بیان معاد —
مالا بد منہ — مشہور کتاب مسائل فقہ کی
تفسیر القلندریہ — فی تحریر الاولیاء [illegible]
مدارج النبوۃ — تصنیف شاہ عبدالحق دہلوی مشہور
کتاب ہے —
منتہی الکلام — مولوی حیدر علی فیض آبادی مناظرہ
مذہب شیعہ و سنی —
مسائل التقیین منظوم — علماء ولایت نے اسمیں
مسائل حنفیہ فقہ کے سلیس [illegible] درج کیے ہیں —
[illegible] منظوم — فارسی مع [illegible]
کلام حضرت عبدالقادر جیلانی —
الرضاء — کا ترجمہ [illegible]
شرح وقایہ فارسی — مع ملتقی الابحر — مشہور
ترجمہ مولوی عبدالحی محدث ہے —
مالا بد منہ — مصنفہ قاضی ثناء اللہ پانی پتی تصنیف
تفسیر حسینی — یہ کتاب قرآن مجید کی تفسیر میں
ملا حسین واعظ سے مشہور ہے نہایت خوشخط و
صحت کا اہتمام کے ساتھ اس عکس میں چھپا ہے —
الصفا — [illegible] محدہ و لائی —
روضۃ الشہداء — تصنیف ملا حسین واعظ
فتاویٰ [illegible] — اس میں مسائل دینیہ فقہیہ
ابو حنیفہ رحمۃ اللہ کا صاف صاف بیان ہے تصنیف
محمد نصیر الدین مرحوم مفتی لاہوری چھاپا خوشخط
اہتمام سے طبع ہوا —
فتاویٰ عالمگیری — یہ فتاویٰ الہدایہ کے
بخارا شریف اور افغانستان اور حرمین الشریفین
[illegible] [illegible] فتاوی ہے اسکی چار جلدیں
سفینۃ الاولیاء — تصنیف شاہزادہ دارا شکوہ
رسالہ قرآن نقش — مصنفہ فیاض الدین صاحب
[illegible] ترکہ میں —
تحفۃ الکبریٰ — تصنیف کتاب الشعور تصنیف مولوی محمد شاہ
[illegible] تاریخ و حالات معتبرہ میں نہایت مستند ہے
الصفا — کا عمدہ مستند —
عین البکا — معروف بہ دہ مجلس و ذیل مجالس
اور عیدزیارات مدینہ منورہ —
فتاویٰ المیراث — معروف بشرح نظم الفرائض
میزان الفقہ فارسی — تصنیف مولوی محمد عثمان [illegible]

جذب القلوب فارسی — تصنیف شاہ عبدالحق دہلوی
نفحات الانس — مع سلسلۃ الذہب مصنفہ عبدالرحمٰن
بن احمد الجامی احوال و کرامات اولیاء التقی
خلاصہ شرح اسلامیہ — مسائل وراثت کے
رو سے عدالت ہائے دیوانی میں کارروائی
ہوتی ہے —
مدارج النبوۃ — تصنیف ملا معین الدین کاشفی
بیان شرف الفی احوال حضرت خاتم النبیین علیہ
الصلوٰۃ والتسلیم —
ہدایہ عربی محشّٰے — ہر چہار جلد کامل مولوی
غلام حسین صاحب جلدین اولین [illegible]
جلدین آخرین محشّٰے —
ترجمہ فارسی ہدایہ عین الیقین — ہدایہ مع
ترجمہ و شرح فارسی منقول ایسٹ انڈیا کمپنی کلکتہ
جو چند علماء نامدار نے باتفاق رائے ترجمہ و
شرح فرمایا ہے مطبع ہذا کامل —
فتح القدیر مع تکملہ نتائج الافکار شرح ہدایہ کامل
تصنیف شیخ الاسلام کمال الدین ابن ہمام و
تکملہ تصنیف علامہ زین الدین افندی یہ کتاب
شرح ہدایہ میں بسیط و معتبر ہے اور ہدایہ
بقدر شرح ہر صفحہ کے آغاز میں مرقوم ہے
تحفۃ الرضاعت — فی مسائل الرضاعۃ
مصنفہ مولوی شرافت علی مرحوم
مسائل فقہ میں مستند —
طوارق احمدیہ لاستیصال منادین [illegible]
تصنیف مولوی محب احمد —
عینی شرح ہدایہ عامل الفقہ — مصنف
الشیخ الاجل والعلامۃ الاکمل ابو محمد محمود بن
احمد العینی ہے اس کتاب کا سب سے مشہور و [illegible]
صرف ایک نسخہ بہم پہنچا [illegible] اس
نایاب کتاب کا نہایت کثرت پایا گیا — جلدین اولین
مادۃ جزو خلدین آخرین موقوف —
کنز الدقائق فارسی — تصنیف مولوی
نصیر الدین صاحب اعلیٰ درجہ کی کتاب فقہ
حنفیہ میں نہایت مستند ہے —
انوار الحق [illegible] — در مسائل [illegible]
توضیح و تلویح مع حاشیہ [illegible]
حاشیہ ملا [illegible] — [illegible] عربیہ [illegible]

مطبوعہ اصول قصہ میں طبع ہوا ہے کہ ان نادرات کتب کو یکجا کیا ہے قابل دید ارباب علم و فضل ہے

مثنویات قصص نظم و نثر فارسی

مثنوی مخزن اسرار — تصنیف مولانا نظامی —

مثنوی تحفۃ العراقین — محشی تصنیف حکیم خاقانی —

مثنوی تحفۃ الاحرار — تصنیف ملا جامی رحمۃ اللہ

مثنوی یوسف زلیخا جامی — محشی تیسری مرتبہ چھاپی گئی —

شرح زلیخا — مطبوعہ کلکتہ تصنیف حکیم محمد ساجد

یوسف زلیخا ناظم ہروی — بجواب یوسف زلیخا جامی

زلیخا فردوسی کلاں — تصنیف فردوسی طوسی —

یوسف زلیخا فردوسی — منظوم جو مصرعہ مکرر طبع ہوئی

نگار دانش — عیار دانش مصنفہ شیخ ابو الفضل کا انتخاب مطبع کی طرف سے ہوا ہے کہ عبارت مختصر [illegible] کتاب [illegible] تعلیم میں بہت مروج ہے

انوار سہیلی — محشی تصنیف ملا حسین واعظ مشہور کتاب ہے

ظفر نامہ مولانا ہاتفی — تیمور کے فتوحات کا حال منظوم ظفر نامہ ہے

مفرح القلوب — عرف گیدڑ نامہ کلیلہ دمنہ کا قصہ ہے —

مثنوی سنبلستان — بہ تتبع بوستان سعدی تصنیف منشی ہرگوپال تفتہ —

[illegible] فارسی — تصنیف قاضی [illegible] مثنویات میں چھاپا یوسف زلیخا جامی ہے —

لیلیٰ مجنون ملا ہاتفی — مشہور قصہ ہے اور بلاغت میں بے مثل ہے

لیلیٰ مجنون خسرو — امیر خسرو کے پنج گنج سے یہ ایک کتاب ہے

لیلیٰ مجنون نظامی — تصنیف مولانا نظامی گنجوی

خسرو و شیرین — نظامی گنجوی مشہور کتاب ہے

ہفت پیکر نظامی — تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ

سکندر نامہ بری — تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ

ایضاً — کاغذ گندہ و سفید و گلابی —

سکندر نامہ بحری — تصنیف مولانا نظامی گنجوی

شرح سکندر نامہ — تصنیف محمد نصیر الدین [illegible] سپاہانی اس شرح میں اشعار مشکل سکندر نامہ کو حل کیا ہے طلباء علوم کی

شرح سکندر نامہ معروف بشرح محمد گلوی یہ شرح دیار پنجاب وغیرہ میں بہت پسند ہے حسب فرمائش [illegible] تاجر کتب لاہور مرتبہ اول اس مطبع میں طبع ہوئی حصہ اول —

شرح سکندر نامہ کلاں — موسوم بہ منتخب الشروح مشہور بشرح علمائے کلکتہ مولفہ جناب مولوی بدر علی صاحب عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی صاحب جونپوری جو بحکم صاحبان کونسل کلکتہ میں شروح کثیرہ سے مرتب ہوئی فی الحقیقت یہ شرح بے مثل ہے —

مثنوی نیرنگ عشق — تصنیف محمد اکرم غنیمت لاہوری —

مثنوی انتشار غم — تصنیف مولوی محمد مقیم سہارنپوری —

مثنوی قضا و قدر — تصنیف میر علی رضا متخلص بہ تجلی —

نالہ منظور — تصنیف سید منظور احمد صاحب مذاق تصوف میں ہے —

مثنوی زلالی — مسمی بہ ایاز و محمود محشی

قصائد عرفی — محشی مشہور کتاب درسی ہے

ساقی نامہ ظہوری — مشہور کتاب تصنیف ملا ظہوری ہے —

قرآن السعدین — یہ کتاب معز الدین شاہ بادشاہ کی ثنا و صفت میں حضرت امیر خسرو دہلوی کی تصنیفات سے ہے

قصائد بدر چاچ — مشہور کتاب ہے

شرح قصائد بدر چاچ — معروف بشرح عثمان خانی شارح اسکے مولوی محمد عثمان خان شہید دار المہام رامپور ہیں اس شرح کے ضمن میں عمدہ رسالے علم عروض کے ہیں خصوصاً رسالہ [illegible]

بہار دانش کلاں — واضح [illegible] تصنیف مولوی عنایت اللہ —

ایضاً خورد — تصنیف ایضاً [illegible]

مثنوی دل رام — عرف [illegible]

Date	No.	Date	No.

Extract
from the
RULES of the
LYTTON LIBRARY,
MUSLIM UNIVERSITY,
ALIGARH.

The under mentioned shall be eligible to take books the Library:—

A. Members of the Court.

B. Members of the University teaching staff, including the Librarian.

C. Students on the rolls of the University

D. Other persons, wheather connected with the University or not, who have obtained special permission of the Pro-Vice-Chancellor on deposit of Rs. 25.

2. The maximum number of books that may be borrowed at any one time is.

[in Rule 2] { A & B...2 volumes; B ...15; C { MA, &M.Sc, 4 volumes; All others 2 "

4. Books may be retained by—

[in Rule 2] { A & B for one month; C & D " 14 days

6. Books lost, injured or defaced in any way by any other borrowers must be replaced or the price paid for. In case a book belongs to a set or series and a single volume is not procurable the whole set or series must be replaced.